هذا الكتاب الموسوم بمصابيح الابرار
من مصنفات قدوة الابرار
والاخيار مولانا
كمال الدين
الحسين الخوارزمي
نور مرقده

بسم الله الرحمن الرحیم — رب وفقنی للتتمیم

حمد و ثنای بی‌غایت و شکر و سپاس بی‌نهایت حضرت ملکی
را که ملک او از سمت زوال مبراست و سلطنت او از وصمت
انتقال معرا پادشاهی که سرافرازی تاجداران سر درگاه
جلال او از اقامت وظایف مسکنت و سرافکندگی است
و آبروی شهریاران در بارگاه کمال او از ادامت مراسم عبودیت
و بندگی **بیت** از بندگی او است بزرگی و احترام ‖ از خواجگی و منصب و
افزونی خدم ‖ محتاج خاک پای گدایان درگهش ‖ شاهان با
شکوه و امیران محترم ‖ بر خاک آستان جلالش برابرست ‖
قدری فقیر بیکس و سلطان محتشم ‖ آن حی ازلی و قیوم لم
یزلی که حیات وجود هر موجود رشحه از رشحات بحار جود او است و اقامه

وجود

وجود هر شهود نفحه از نفحات گلزار فیض وجود او است که بر دامن
فنای بقایش گرد فنا نشیند و آستین خلعت کبریای او را
هیچ احدی بی طراز عدم نه بیند کما قال جلت آلاؤه العظام
وعمت نعماؤه الجسام کل من علیها فان ویبقی وجه ربک
ذو الجلال والاکرام بی نیازی که چاره ساز مستمندان جهان بی
انتهای او است و مرهم جان دردمندان درمان و دوای او
بیت ز خلق جهان ذات او بی نیاز ‖ همه خلق را لطف او چاره ساز
وصالش تمنای اهل طلب ‖ هم از درد او عاشقان را طرب
چو اندیشه را نزد او راه نیست ‖ خرد لاجرم از وی آگاه نیست
و دست هیچ فهمی بذیل وصالش نرسیده و مرغ هیچ وهمی در اوج آشیانه
بر پریده طایر فکر ادراک در طیران هوای هویت او پر و بال ریخته و بوی
از گلزار وصالش نشنیده و سمند ادراک در جولان فضای احدیت از
آثار جلالش بمانده **بیت** آری کمان چرخ که پامردی خرد ‖ شاید
نهاده در حرم کبریا قدم ‖ هم گرد خویش گردد پرگار وارش ‖ عقل از قدم
کشد سر خویش چون قلم ‖ کو عقل لاف دانش ذات خدا زند ‖ بارش چو نیست

کرد سراپرده قدم و صلات صلوات و تحف تحیات زاکیات
عدد قطرات غمام و انفاس انام و حرکات فلکی و تسبیحات ملکی
بر جان نازنین صدرنشین صفه صفا جان جهان و جهان جان اصفیا
بیت امام انبیا پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل منشوردار
ایوان نشر طغرانویس دیوان حشر گلبوی مشکبوی عنبر
سرشت آتش نشان دوزخ و آب روی بهشت محرم خلوت
خانه لی مع الله محرم کعبه درگاه اله سرو بوستان قم فانذر
عندلیب خوش الحان و رنگ فکبر مبشر انبیا با شارت لا تیأسوا
مبشر اتقیا ببشارت لا تقنطوا نظم آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم
مخصوص قسم فانذر و مقصود کن فکان آدم گاهواره او بوده شیرخوار
ادریس هم مکتب او بوده درس خوان هم غیب را
بعالم اسرار پرده پوش هم غیب راز عالم اسرار ترجمان
یعنی مظهر اسم اعظم و مظهر سر انبیا و عالم بیت محمد که افلاک ایوان اوست
محمد که لولاک در شان اوست صلی الله علیه و علی آله
الاخیار و اصحابه الابرار الذین سبقت لهم من الله الحسنی فاصطفاهم
لنفسه و بلغهم الی غایت المنی بعد از حمد حضرت پروردگار

و درود نبی مختار می گوید بنده ضعیف ممتحن بانواع رزایا
و اصناف محن حسین ابن حسن احسن الله الیه و غفر له
و لوالدیه که بر ضمیر منیر ارباب الباب و خاطر مستنیر
اصحاب آداب هر آینه چون آفتاب جهان تاب روشن
و پیدا و ظاهر و هویداست که مراد اصلی و مرام کلی از جمله
آفرینش وجود انسانست که خزینهٔ اسرار الهی و آینهٔ جمال
نمای شاهی است و مقصود از وجود انسان کمال معرفت
رحمن است چنانک آیات کلام خالق و احادیث امین
صادق برین معنی ناطق است که و ما خلقت الجن
و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون و قال داود
یا رب لماذا خلقت الخلق فقال عز من قایل کنت
کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق تفسیر قول
باری از شیخ عبدالله انصاری بشنو که می گوید گفت گنجی بودم
پنهانی خواستم که قدرت آشکارا کنم عالم آفریدم و خواستم که
خود آشکارا شوم آدم آفریدیم و کمال این معرفت دست نمی
دهد مگر بمکارم اخلاق و تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ باطن
و این معنی روی نماید مگر بنصیحت ناصحان با شفقت

و ارشاد مرشدان با مرحمت لاجرم از برای تتمیم این مراد
بعثت انبیا و رسل احتیاج افتاد چنانک خواجه علیه السلام
میفرماید بعثت لاتمم مکارم الاخلاق پس کمال زین
و جمال یقین که عبارت است از تخلق باخلاق الله آراسته
و پیراسته نگردد بی نصیحت ناصح مشفق و داعی مهربان
ولهذا حضرت خواجه علیه السلام بموعظت حسنه مامور شد
که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم
بالتی هی احسن. و هیچ شبهه نیست که گشایش درین سعادت
یعنی برخورداری از ثمرهٔ شجرهٔ نصیحت بشرطی چند بازبسته
است که بعضی بناصح تعلق دارد و بعضی بسامع اما آنچه
بناصح تعلق دارد اول آنکه ناصح می باید که متصف باشد
بدان صفات حمیده و اخلاق پسندیده که تحریض می کند
بر اکتساب آن تا امتثال امر عظ نفسک فان اتعظت فعظ
الناس کرده باشد و داخل شود در زمرهٔ طایفه که موسوم اند
بسمت توبیخ اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
و انتم تتلون الکتاب افلا تعقلون ولهذا حق سبحانه و تعالی
در حق خواجه علیه السلام که مبعوث بود از برای تتمیم مکارم

اخلاق فرموده. انک لعلی خلق عظیم. و خود کدام خلق
ازین عظیم تر باشد که چون قومی نادان الم بر دندان مبارک
او رسانیدند گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون نظم

مرا نیست حاجت بعذر گناه	که دارم ز احسان او عذرخواه

وازین روی که اتصاف ناصح بصفات جمیله مامور شریعت
امام الایمه سراج الامة مقتدای مرضوی ابوحنیفه
کوفی رضی الله عنه فی الحال جواب نداد که سایل ازو سوال
کرد که وضو باعانت و آب ریختن خادم اولی یا بی اعانت
اول بخانه رفت و باز آمد و بعد ازان گفت چون اجر بقدر
تعب است و تفرد در طاعت مستحب پس وضو بی اعانت
خادم اولی است و چون اصحاب از سبب تاخیر جواب
سوال کردند گفت در حال سوال بوضوی نشسته بودم
که باعانت دیگری بود رفتم و آب خود برگرفتم و بی معونت
دیگری وضو کردم و بعد ازانک خود عمل نمودم او را تحریض کردم
تا باشد که در و اثر کند و بدان قیام تواند نمود دوم کمال شفقت
و مهربانی چنانک اللهم اهد قومی اشارت کمال شفقت او
علیه السلام کرده شد و آثار و اخبار در کمال شفقت و مرحمت

او علیه السلام از هدا حصی پرونت سیوم شناختن قابلیت سامع کما قال تعالی فذکر ان نفعت الذکری وقال جل ذکره قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی چهارم قطع طمع خویش واعراض از اغراض فاسده ولهذا خواجه علیه الصلوة والسلام مامور شد بدین قول که ما سالتکم من اجر فهو لکم ان اجری الا علی الله یعنی هر چه من از شما مسالت نمایم از جهت اجر وجزا آن هم شما راست وجزا و اجر دهنده من حضرت خداست وهو علی کل شی شهید یعنی حضرت آگه دانا

محامل دیگر مست اما ملایم بدین معنی است که مولانا میفرماید مسالت اجرات واگرچه آیت کریمه را نظم

گر طمع در اینه برخاستی ۰ از نهان خود آینه چون ماستی

گر طمع بودی ترازو را بمال ۰ راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر کرا باشد طمع الکن شود ۰ با طمع کی چشم دل روشن شود

پنجم انک در اوان نصیحت وحالت مخاطبت رفق وملاطفت مرعی دارد تا سامع را قهر نیاید واز سعادت قبول نصیحت

باز نماند چنانک موسی وهارون علیهما السلام در مخاطبه ودعوت فرعون مامور بودند بدین که وقولا له قولاً لیناً لعله یتذکر او یخشی ۰ واخراج کلام لا علی مقتضی الظاهر وسلوک طریق کلام منصف که خواجه کونین بدان قیام نمود چنانک حضرت باری عز اسمه خبر می دهد که انا وایاکم لعلی هدًی او فی ضلال مبین ۰ مبنی برین ومبین این است عمده شرایط تاثیر نصیحت در ناصح این پنجست اما در سامع اول چنین اعتقاد در شان ناصح داورا صادق المقال وحسن الفعال ونیکو کار وپاکیزه روزگار دانستن تا کلام او را در پیش مستمع اعتباری باشد دوم رعایت شرایط اصغا والقاء سمع وانصات سیم حاضر داشتن دل در هنگام سماع کلام قابل تا منفعت نصیحت بظهور پیوندد واین دو شرط ماخوذ است از قول حق سبحانه وتعالی که می فرماید ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید چهارم عدم اعراض تا سمت کمال ظلم موسوم نباشد

از خواص بند کانی باشد که حضرت خواجه علیه السلام مامورست
بعبادت که فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون
احسنه ، و از مقرب حضرت قیومی جلال الدین رومی
در کتاب مثنوی که جامع اسرار معنوی است مبین باید نظم

گرچه ناصح را بود صد داعیه • نصح را اذنی بباید واعیه
یک کس نامستمع ز استیز و رد • صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر • زانک خود بگرفت دمشان در حجر
زانچه چوب و سنگ در کار آمدند • می نشد تا اهل را بگشاد بند

پس چون شرایط تاثیر نصیحت در ناصح و مستمع موجود
باشد آثار عجیب و نتایج غریب ازو بحصول پیوندد
و بسبب اتصاف بمکارم اوصاف باشد و سر الدین
هو النصیحه مبین شود و موجب سعادت دو جهانی
و مورث سلطنت جاودانی گردد و ارباب ذهن وقاد
و اصحاب طبع نقاد را مقرر و معلوم و محقق و مفهوم است
که هیچ نصیحتی جامع این شرایط از جانبین چون نصیحت
پدر مهربان بنسبت با فرزند خردمند نیست و

از

ازین روی هر نصیحتی را که از شوایب اغراض خالی
و بحلیه کمال اشفاق حالی باشد نصیحت بزرانه گویند
و اقبال جاوید در قبول آن جویند خاصه نصیحت بزری
که با وجود سلطنت و احتشام و مملکت و احترام و دولت
و اقبال و ابهت و جلال متواضع و بردبار و متقی و پیر
هنرکار و عالم قوانین شرایع و احکام و ممهد مبانی قواعد
اسلام و محرز فضیلت علم و عمل و محیط منقبت دین
و دول باشد و عمری بر سر تجارب امور سلطنت گذاشته
و روزگاری علم خیرات در عالم مبرات افراشته و بسرمایه
ملک دنی کار عقبی ساخته و نقصان اضافی ملک فانی
نسبت با حضرت ملک باقی شناخته و بحکم من احب دنیاه
اضر باخرته و من احب آخرته اضر بدنیاه فآثروا ما یبقی
علی ما یفنی در عین مملکت داری و علوای شهریاری خزاین
اموال در طلب مرضاه ملک متعال ایثار کرده و روی نیاز
بدرگاه پادشاه بی نیاز آورده باشد نسبت با فرزندی
ملک فطرتی فلک فطنتی فریدون رامشی افلاطون دانشی
اسکندر رایتی ارسطو درایتی سلیمان رتبتی لقمان حکمتی

سراینه شمع سعادت وکامرانی بنور این نصیحت افروخته
شود ولباس دولت جاودانی برشته این نصیحت دوخته
کرده و هر موعظتی که مبتنی بر اساس چنین نصیحت باشد
تا قیام ساعت اختلال بقواعد آن راه نیابد و هر کلامی که
موسس بر چنین قاعده بود تا ساعت قیام سستی و خلل
نپذیرد لاجرم سبب تالیف این کتاب رایق و موجب
تسطیر این خطاب فایق آن بود که شهریار فرخنده بخت و
تاجدار فرازنده تخت که با کمال سلطنت رغبت صحبت
درویشان داشت و همت شریف برجمعیت خاطر ایشان
می گماشت وبا سکونتی که کوه از آتش مهابت اوی گداخت
چون صوفیان صافی دل با اهل فقر و مسکنت می ساخت
و در میان فقرا بتخصیص با این درویش طریقه ارادت
می ورزید و مراسم حسن عقیدت از سر اخلاص بتقدیم میرسانید
این سرافراز با دولت و سپهدار صاحب صولت چون
اثار طریان اجل را معاینه دید وطایر امل او را هنگام طیران
رسید از انجا که حسن اعتقاد او بود از برای استمداد
همت این فقیر را طلب نمود وبعد از استطلاع طلایع

انوار حقایق واستکشاف غوامض اسرار دقایق چون
بهجت و سرور وراحت وحبور دریافت فرزند اغر ارجمند
خود را طلب داشت و همت کیمیا خاصیت بر نصیحت او گماشت
وگفت ای راحت جراحت دل مستمند و مرهم روح مجروح
دردمند وای سرمایه زندگانی و میوه باغ کامرانی
وای یادگار عمر گرامی وفهرست روزنامه نیکنامی **نظم**

ای گل باغ زندگانی من • غمگسار غم نهانی من

ای که دلرا چو جان سیرشینی •	بی تو تلخست زندگانی من
غم و اندوه و محنت آمد و رفت •	طرب و عیش کامرانی من
روز وصلم شب جدایی گشت •	شام شد صبح شادمانی من
تنم از درد غم چنان بگداخت •	که نشان گشت بی نشانی من
نیم جانیست پیشکش کنمت •	بیش ازین نیست ارمغانی من

وبعد از مخاطبه درباب نصایح فرمود اولا باید که در
امتثال اوامر الهی و در اجتناب از زواجر و مناهی
اهتمام تمام بتقدیم رسانی و در طلب معرفت باری
وسلوک طریقه عبودیت کوشش بلیغ وسعی جمیل
مبذول داری و بعلم وعقل اراسته باشی وبمصاحبت

نیکوکاران از علما و صلحا و ارباب فقر و مسکنت رغبت
نمایی و از صحبت بدکرداران اجتناب کنی و معدلت
و راستی را شعار خود سازی و بحال مظلومان بنفس خویش
پردازی و از تقوی توشهٔ آخرت مهیا کردانی و از محاسبهٔ
اعمال و مراقبهٔ احوال خود غافل نکردی و متواضع و بردبار
و نیکو اخلاق و پاکیزه روزکار و بلند همت باشی و دنیا بر
دین اختیار نکنی و هوا بر حکم خدا ترجیح ننهی و همیشه
هشیاری و بیداری پیشه کنی و از روز طریان اجل
و طیران طایر امل و از اهوال و افزاع قیامت و ملاقات
خدای عز و جل اندیشه کنی و در خدمت حضرت خاقانی
که مورث سعادت دوجهانی است مساهلت جایز
نداری و چنانک از من دیدهٔ عمر کرامی در نیکونامی
و وفاداری و حق کذاری و فرمانبری والی و ولی
نعمت بسر بری و ناموس پدر و آب روی خود نکاه داری
و وظیفهٔ شکر نعمت و حسن خدمت بجای آری و در
مراعات جانب والدهٔ و اعلای درجهٔ او دقیقهٔ فرو نکذاری
و در زمان رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات مرا بدعای

خیر یاد آری و همه ارکان دولت و اعیان خدمت
را بچشم من بینی و مقادیر همه بشناسی و تنزیل مراتب
در منزلتش لازم شماری و در جریان احکام پادشاهی
طریق مصابرت پیش نهی و رضا بقضای الهی دهی
و قدر قابل دولت را روز بروز در افزایی و در تعلیم
و ارشاد مسترشد تقصیر ننمایی و حزم با توکل یار کنی
و بمعاونت هردو در ضبط مملکت کار کنی و در رعایت
جانب رعایا و کفایت مهمات کافهٔ برایا معاملهٔ توجهی
نمایی که مصراع نیابد هیچ طاعن جای طعنی و فرمود
تا این مقال هم برین منوال نوشته آید و راستی چون درین
کلمات تامل نمودم هر یکی را از جوامع الکلم دریافتم و قابل
آن دیدم که ارباب ضمایر منیره و اصحاب سرایر مستنیره
از هر کلمهٔ از آن کلام فهرست بابی سازند بل دیباچهٔ
کتابی پردازند و چنان مشاهده نمودم که در باب نصایح
بحکم کلام الملوک ملوک الکلام هیچ سخنی خوبتر ازین نتواند
بود و بس خواستم که بحکم فذکر ان الذکری تنفع المومنین
به بیان بعضی از معانی بدیعهٔ انیقه که در مطاوی آن کلمات

رشیقه متنه در جهت اشتغال نمایم و پرده احتجاب از روی
عرایس آن نفایس اسرار بگشایم تا نسبت با سلاطین
آدمیان بل که کافهٔ عالمیان عواید آن عام و فواید آن
تام گردد لاجرم کتابی مشتمل بر دو مقاله و چند باب
پرداختم و مجموع آن نصایح را علی الترتیب فهرست
ابواب ساختم مقاله اولی در فضایل امتثال اوامر الهی
و اجتناب از زواجر و مناهی و این مقاله مشتمل است
بر یازده باب باب اول در فضایل معرفت باری
و طریق اکتساب آن و سلوک راه عبودیت بقدر امکان
باب دوم در فضایل علم و عقل و حسن نتایج این هر دو
باب سیم در تحریص بر مصاحبت ابرار و تحذیر از مجالست
اشرار باب چهارم در فضایل معدلت و راستی و کلال
مظلومان و فقرا و مساکین پرداختن باب پنجم در فضایل
تقوی که توشه راه عقبی است باب ششم در فضایل
محاسبهٔ اعمال و مراقبهٔ احوال خود باب هفتم در تواضع
باب هشتم در فضایل حلم و حسن اخلاق باب نهم
در فضایل علو همت و رذایل دون همتی باب دهم

در فضایل ترجیح حکم خدا بر هوا و سعادت اختیار کردن
دین بر دنیا باب یازدهم در فضایل هشیاری و بیداری
و اندیشه کردن از خوف خاتمت و حالت ملاقات
باری مقالت دوم در آیین خدمت حضرت خاقانی
و رعایت رسوم جهانبانی و این مقاله مشتمل است
بر نه باب باب اول در فضایل وفاداری و حق
گذاری باب دوم در فضایل اطاعت فرمان پادشاهی
باب سیم در فضایل حسن خدمت و شکر نعمت باب
چهارم در فضایل اکتساب رضای والدین و دعای خیر بر
والد باب پنجم در فواید داشتن مقادیر مردم و تنزیل
هر یک در منزلش باب ششم در فضل رضا دادن
بقضای الهی و دوام مصابرت در جریان احکام پادشاهی
باب هفتم در منافع ارشاد مسترشد و عمل کردن بموجب
علم باب هشتم در فضایل توکل با وجود حزم و آگاهی
باب نهم در خاتمة الکتاب و این نسخه شریف را
که سرچشمهٔ آب زندگانی است بر سبیل ترجمانی
از زبان وارد رحمانی و هاتف ربانی ینبوع الاسرار

فی نصایح الابرار نام نهاده شد ایزد عز اسمه سرایر
مطالعان اورا از سر استبصار مطالع شموس واقمار
اسرار کرداناد بحق محمد وآله وصحبه الامجاد

مقاله اولی در فضایل امتثال اوامر الهی واجتناب
از زواجر ومناهی باب اول در فضایل معرفت باری

وطریق اکتساب آن وسلوک راه عبودیت واین باب
مشتمل است بر سه مقصد مقصد اول در فضیلت معرفت
مقصد دوم در کیفیت اکتساب معرفت وصعوبت
آن مقصد سیم در سلوک راه عبودیت بقدر امکان
مقصد اول در فضیلت معرفت قال الله تعالی وما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون وقال عز من قایل
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین
ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان
ظلوما جهولا وقال علیه السلم قال داود علیه السلام
یا رب لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف واحببت الیهم بالنعم
تعرفونی وعن عایشة رضی الله عنها ان النبی صلی الله

علیه وسلم ان دعامة البیت اساسه ودعامة الدین المعرفة
بالله والیقین والعقل القامع فقلت بابی وامی ما العقل
القامع قال الکف عن معاصی الله تعالی والحرص علی
طاعة الله تعالی بدانک معرفت الهی نقد گنجینه پادشاهی است
وثمره شجره محبت اولی که بعضی قابلیت ظهورش خوانند
چنانک در احببت ان اعرف اشارتست بدان ومقصود
از ایجاد جمیع موجودات واظهار حقایق مکونات
معرفتست چنانک حق سبحانه وتعالی خبر میدهد که
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون یعنی نیافریدیم
پری وآدمی را مگر از برای عبادت ~~مگر از برای عبادت~~
وبعضی از مفسران گفته اند درین آیت مراد از عبادت
معرفت است واین تجوز بعلاقه سببیت ومسببیت
است وموافق این معنی است آنچه خواجه علیه الصلوة
والسلام می فرماید که داود علیه السلم از حضرت ملک
علام سوال کرد که بار خدایا خلق را از برای چه آفریدی
حضرت الهی فرمود گنجی بودم پنهانی شناخته شدن خود را
دوست داشتم پس خلق را آفریدم وعلم غیاب به

عالمیان برادراشتم تا مرادوست داشند و بعدا زمحبت
بتحقیق شناختند واین معرفت که نعدکرانمایه کنج هویت
وحاصل سرمایهٔ ظهور احدیت است ازجمیع آفرینش
غیرانسانی رادست نمی دهد جنانک حق سبحانه وتعالی
می فرماید که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
الایه یعنی ماعرض کردیم بار امانت کمال معرفت را بر
سموات وارض وجبال ازینها هیچ درست نیامد بار
امانت ومعرفت کشیدن الا ازانسان از بهرانک از
جملکی آفرینش مراد نفس انسان بود که آینه جمال نمای
حضرت الوهیت است و مظهر ومظهر صفات
ربوبیت بس انسان درتحمل اعباء بار امانت معرفت
ممتاز کشت وازین روی بشرف وکرامت ولقد کرمنا
بنی ادم وحملناهم فی البر والبحر اختصاص یافت
یعنی آدمی زاد محمول عنایت ماست وتشریف یافته کرامت
بی نهایت ما اورا ما بر کرفته ایم در بر و بحر یعنی در عالم
ملک وملکوت جه بحر وبر آدمی را بر نتواند کرفت
زیراکه او بار امانت ما دارد آن بار که بر زنجیر بر نمی

کرفـ

کرفت که فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
جون آدمی آن بار بر کرفت جون او با آن همه عجز وضعف
بار ما کشید ما با این همه قوت وقدرت وکرم اولی که
بار او کشیم ازانکه انجه مارا با آدمی وآدمی را با ما افتاده
است نه مارا با دیکری ونه دیکری را با ما افتاده است لباس
محبت ما بر قامت ارادت او جست وزیبا آمده لاجرم بار
ناز محبوبی ما او تواند کشید وبار ناز محبت او ما کشیم

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش وفربه کند

جون درین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی میدانکه هست

در دل تو مهر حق جون شد دو تو
هست حق را بی کمانی مهر تو

هیچ بانک کف زدن ناید بدر
از یکی دست تو بی دست دکر

تشنه می نالد که ای آب کوار
آب هم نالد که کو آن آب خوار

تار و بود جامه عشق از یحبهم ویحبونه ساختند وطراز
تعلق از جانبین در کارخانهٔ فاحببت ان اعرف برداخته
اند بس ناز وکرشمهٔ محبوبانه محب را نشاید ازانک محب
بیش از وجود خود خواستار محبوب نبود ومحبوب

پیش از وجود محب خواستار محب بود لمولانا قدس سره

اگر کسیت بگوید خواست فایده	بگو که خواست از خواست چون بود بیکار
اگر نخواست چرا این حرام خوانی کرد	که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

وخداوند حمید در کلام مجید تقدیم فعل خود بر فعل عبید
از آن مرعی میدارد تا از قبیل مسالک تعلیل معدود گردد
واشارت باشد بر آنکه فعل او جل شانه بر فعلها مقدم
است چون تقدم علت بر معلول و لهذا چون مریدی از
شیخ خود پرسید بنده تواند دانستن که خدای تعالی ازو
راضی است گفت بلی هرگاه که تو از خدای راضی باشی
بدانکه او از تو راضی است از آنکه رضای تو بی رضای
او متصور نیست و استشهاد کرد بدین آیه که رضی الله عنهم
و رضوا عنه و کذلک الکلام فی یحبهم و یحبونه

استشهاد

عجب همیشه ز تقدیر هو	مقدم بود بر یحبونه
رخ دلبر از نیستی در دو رنگ	نبودی رخ عاشقش زرد رنگ
اگر دلبر از ثانی بود نار	نبودی دل بیدلان زانیاز
کشش گر نبودی ز دلدار ما	چه کوشش نمودی دل زار ما
یقین دان که هرگز نگشتی طالب	بر او عشق مطلوب او غالب است

بی

۱۱

پس جذبه از جذبات رحمان که موازی عمل ثقلین است محب
را جان در ربود که در وقت عرض امانت التفات بقول عقل
جزوی نکرد که می گفت لمولفه سموات و ارض و جبال ز کار

چو عاجز بماندند از حمل بار	تو این بار را کی توانی کشید
مکش سر ز فرمان عقل رشید	و هر چند گفت این جنس بار گران

بر نفس ناتوان نهادن ظلمی است عظیم ممتنع نشد و تجاسر
نمود و گفت بیت
دل نادان من امانت دوست • هم به بستی آن کرم برداشت
وازین روی که سخن عقل جزوی نشنید و دست تحمیل چنین بار بر نفس خود باز نکشید ظلو
وجهولش نام نهادند که انه کان ظلوما جهولا و ادب
با کانه وجالاکانه در مخاطبه دوست میگوید بیت
بار امانت تو ز سر کی فرو نهیم • گر نام ما ظلوم نهند و لقب جهول
لاجرم اکرم الاکرمین اجر او ضایع نساخت واورا بتشریف
ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر بنواخت
واین چنین گوهر گرانمایه بدو ارزانی داشت وقصر دین
اورا بدین دعامه تا باعلی علیین برافراشت چنانکه عایشه
رضی الله عنها روایت میکند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که فرمود

م

که ان دعامت البیت اساسه و دعامة الدین المعرفة بالله
والیقین والعقل القامع یعنی هر خانه را دعامه ایست و اساسی
و اساس و دعامه قصر دین معرفتست و یقین اما معنی
معرفت شناختن است و در میان معرفت و علم فرقست
بعضی از علما گفته اند معرفت ادراک بسایط جزئیات است
و علم ادراک مرکبات و کلیات و بعضی گفته اند معرفت علمی را
گویند که مسبوق باشد بجهل و در علم آن اعتبار نکنند اما
آن عارف و عالم ربانی عین القضاة همدانی آورده است که تمامت
نفس ترا آرزوی آن باشد که فرق کنی در میان علم و معرفت
بدانک هر معنی که تصور توان کرد که ازان تعبیر کنند بعبارتی
که مطابق آن معنی باشد تا چون معلم متعلم بدان عبارت
شرح دهد یک تا صد بار متعلم دران معنی مساوی او شود آن
معنی از جمله علم او باشد و هر معنی که از و تعبیر نتوان کرد اصلا
مگر بالفاظ متشابه آن از جمله معارف باشد و آن قدوه اهل
کشف و عیان و مبین کمال نوع انسان و مبرا از صفات
رذیله بشری مولانا شرف الدین داود قیصری در شرح
فصوص الحکم آورده است که معرفت مسبوق بنسیان است

که بعد از علم حاصل شده باشد و علم انچنان نیست بدین جهت
خدا را عالم گویند و عارف نگویند و حاصل کلام شیخ انست
که علم دانستن چیزی است مطلقا و اگر چیزی را یکبار دانسته باشی
و فراموش کرده بعد از ان باز دانی این دانستن دوم را که بعد
از طریان نسیان است معرفت گویند چنانک اگر ترا دوستی باشد
و مدتی در میان تو و او مفارقت افتاده بود و شکل او از خیال تو
رفته بعد از ملاقات چون امعان نظر و اجالت بصر در شکل
و صورت او کنی و بدانی که این همان دوست تست که از تو جدا شده
بود این دانستن را معرفت گویند که شناختن است پس در قول
حق سبحانه و تعالی که میفرماید که من ترا از برای معرفت خویش
آفریدم اشارت است بدین معنی که پیش از تعلق به بدن مرا
میدانستی و بسبب غطای بدن و غشاوه تعلقات فراموش
کرده اکنون سعی کن و طلب پیش گیر تا محنت فراق براحت وصال
و شدت انفصال بدولت اتصال مبدل گردد چون بعد از
سعی و طلب این معرفت حاصل کنی و دانی که بسبب تعلقات
بشری و مقتضیات نشات عنصری از ان مقامات علیه و منازل
سنیه محروم گشته بودی و از مقام قرب حضرت احدیت

دور افتاده بعد از کشف حجب و رفع معارفت قربت موانست
و شکر دولت مواصلت را شناسی که الحاصل بعد الطلب اعز
من المنساق بلا تعب و اگر ترا شبهتی در دل باشد که چون ما پیش
از تعلق بدن خدای را می دانستیم و از قرب جوار و مشاهده
انوار و اسرار لدنی می یافتیم فایده تعلق بیدن و فراموش
کردن و دیگر باره دانستن چه باشد باین تقریر گرده مرتفع
شود از آنکه پیش از تعلق به بدن اگر چه او را می دانست و از
انس و قرب لذتی می یافت اما قدر آن نمی شناخت چنانک
مولانا میفرماید قدس سره انکه از شهر و ز خویشان برخوری

گر غریبی رنج غربتها بری	دانک شیرینی و لذات مقر
مت بر انداز ای رخ سفر	عرفت غداة البین قدر وصالها
و بیدی مقادیر النقاب ضدها	بعضی ارباب قلوب و متوجهان

حضرت غیب الغیوب گویند معرفت صفت کسی است که
شناخته باشد حق سبحانه و تعالی را با سما و صفاتش و صادق
باشد در معاملاتش و پاکیزه گشته بود از اخلاق ردیه و آفاتش
و دراز شد بر آستانه طلب وقوف او و دوام پذیرد در زاویه
ارب عکوف او و بس بهره مند گردد از حضرت الهی بجمیل

اقبال و صدق ورزد با جناب پادشاهی در جمیع احوال و
منقطع شود از هواجس نفس و کوشش دل بد و نهد و خاطر ی
را که بغیر دوست کشد در گوشه ضمیر راه ندهد پس چون با خلق
اغیار کردد و از آفات نفس بیزار شود و نفی کرد از مسا کنات
و ملاحظات و دایم باشد مناجات او در سر با حضرت رفیع
الدرجات و محقق گردد هر لحظه رجوع او بحضرت حق و ترجمان
گردد در سخن از جناب مطلق با علام باری مرورا از کوامن
اسرار در آنچه جاری می شود بر وی از تصاریف اقدار پس این
چنین کس را در چنین حال عارف گویند و حالت او را معرفت
خوانند و حال چنانست و حقیقت بر آنک آشنایی بمعرفت
برورد کار بقدر بیگانگیست از نفس غدار لمولفه

بیگانه شو ز هستی و از خویش بی نشان	زان بی نشان معرفت بی نشان طلب
طالب نگشته چهره مطلوب آرزوست	بگذار کاهلی و طلب را بجان طلب
با یار خلوتی کن و بر در نشان خرد	و آنکه ز دیده دل و جان دیدبان طلب
راهی پر آفتست و در و صد مخافت	بیدار باش و راه نکوی امان طلب
در طی این طریق ملک در رکاب خواه	در سیر این مضیق فلک زیر ران طلب

و یکی از عجایب آثار معرفت و از غرایب نتایج این صفت

آنست که شیخ عبد الرحمن سلمی از ابو العباس دینوری
نقل میکند که روزی از سلطان اهل رشاد ابو حفص
حداد شنیدم که میگفت مذ عرفت الله ما دخل قلبی حق ولا
باطل یعنی از آن روز باز که معرفت حضرت بی نیاز مرا دست
داد حق و باطل بر دل من بسته شد. استاد امام ابو القاسم
قشیری میفرماید در آنچه ابو حفص اطلاق کرده است طرفی
از اشکال هست و یکی از محتملات او اینست که طایفهٔ صوفیه
معرفت را موجب غایب شدن بنده از نفس خویش داشته
اند و سبب استیلاء ذکر حق بر دل او انگاشته پس در حالت
شهود غیر حق را مشاهده نکند و در اوان رجوع بغیر سوی حق
رجوع نماید پس همچنانکه عاقل در شوایخ اعمال رجوع کند
بعقل و تفکر و اندیشه و بندکر خویش عارف را رجوع نبود
جز بحضرت پروردگار خویش پس چون عارف بغیر خدای
مشتغل نیست لاجرم او را هرگز رجوع بسوی دل نیست پس چگونه
در آید معنی از حق و باطل در دل کسی که او را دل نیست و فرق
بین من اعاش بقلبه و بین من عاش بربه لمؤلفه

بانیازت نیاز دارد دل • درد و سوز و گداز دارد دل
هر که یکبار حسن روی تو دید • چون ز عشق تو باز دارد دل
خانه از غیر یار خالی کرد • زانکه با دوست راز دارد دل
چند گویی دل حسین کجاست • آن بت دلنواز دارد دل

قول ابو حفص را محامل دیگر هست و اشارت به بعضی از
غوامض اسرار توحید تواند بود ولیکن چون این کتاب
از برای ارشاد اهل سلوک از بختیاران ملوک است
کشف آن اسرار نازکی دارد اما در ضمن این ابیات مراتب
نصیب خود می باش لمؤلفه

حال دل هر کسی کجا داند • سر هر سینه خدا داند
عقل بیگانه است در ره عشق • شرح این نکته آشنا داند
هر که فانی شود ز کبر و ریا • ره به درگاه کبریا داند
دل من غیر او نمی داند • چون همه اوست خود کرا داند

و مناسب بیت اخیرست آنچه
ابو یعقوب نهرجوری نقل میکند که از ابو یعقوب موسی
پرسیدم که عارف را تاسف می باشد بر چیزی که غیر حضرت
باریست گفت عارف باری کی غیر او می بیند تا بدانش
تاسف باشد لمؤلفه • آنچه در پیش خلق اغیارست
در بر عارفان همه یارست • دوست را کی شناسد آن احول

که بقید صور گرفتارست • یار خواهی ز این و آن بگذر
عاشق از غیر دوست بیزارست • گفتم عارف در اشیا بکدام

دیده نظر کند گفت بعین فنا و زوال **بیت**
پیش ازین دیدی جهان چون بود در کتم عدم • هم بران حالت حالی همچنان انداخته
از سلطان بایزید بسطامی سوال کردند که معرفت چیست
این آیت برخواند که • اِنَّ الملوکَ اِذا دَخَلوا قَریَةً اَفسَدوها
وَجَعَلوا اَعِزَّةَ اَهلِها اَذِلَّة • اگر معنی آیت و تقریب روایت
نمی دانی از من بشنو **لمولفه** در جان و دل عاشق جز یار نمی گنجد

در خلوت یار ما اغیار نمی گنجد • از غیر دل خود را پرداختم از غیرت
کانجا که بود دیارم دیار نمی گنجد • با یار چو بنشستی بگسل کمر هستی
کاندر حرم کعبه زنار نمی گنجد • آری شرط کرده بودم که افشای

غواهض اسرار نکنم و سر پنهان یار با اغیار نگویم باز میگویم **لمولفه**
تا یکی نعره و فریاد که آن یار کجاست • همه آفاق پر از یار شد اغیار کجاست
آتش غیرت عشق آمد و اغیار بسوخت • چشم یاری که نه بیند بجز از یار کجاست
هم سلطان بایزید می فرماید خلق را احوال می باشد اما عارف
را هیچ حالی نیست از آنک محو شده است رسوم او و فانی گشته
هویت او در هویت حق و غایب شده آثار او در آثار جناب

مطلق

مطلق **واسطی علیه الرحمه** میگوید معرفت درست نیست از
بنده که او را بحق استغنا بود یا بدو افتقار باشد یعنی
استغنا و افتقار بالله و از امارات صحو عبدیت و بقای
رسوم او چه استغنا و افتقار هر دو از صفات اوست و عارف
می باید که محو باشد در معروف خود پس ظهور امارات صحو
و بقای رسوم از صاحب محو صحیح نباشد حکایت نحوی در سفر دریا
در کشتی نشست و با ملاح در قیل و قال پیوست و گفت ای
ملاح هیچ از عمر شریف در نحو صرف کرده و در اکتساب این
فضیلت روزگاری برده گفت نه نحوی گفت نیمی از عمرت
بیطالت فانی گشته است بعد از لحظه بحکم تقضیة تجری
الریاح بما لا تشتهی السفن • از شدت و مخالفت باد کشتی
در تلاطم امواج افتاد و اهل کشتی غرق دریای حیرت گشتند
نحوی مضطرب شد تدبیر کار از ملاح پرسید گفت هیچ آشنایی
بعلم آشنا داری گفت نه **لمولفه** گفت کل عمرت ای نحوی فنا ست

زانک کشتی غرق این گردابهاست • محو می باید نه نحو اینجا بدان
گر تو محوی بی خطر در آب ران • آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد • چون بمردی تو ز اوصاف بشر

بحر اسرارت نهد بر فرق پیر • از سید الطایفه جنید قدس سره پرسیدند که عارف کیست گفت لون الماء لون انائه یعنی عارف آنست که حکم وقت برو غالب باشد شرح سخن سید الطایفه غموضی دارد **مثنوی**

شرح میخواهد بیان این سخن • لیک می ترسم ز افهام کهن

• گفته اند عارف نیست آنکس که وصف معرفت کند در پیش ابنای آخرت خاصه در پیش ابنای دنیا اکنون بتوفیق ربانی شروع کنیم در مقصد ثانی

مقصد دوم در کیفیت معرفت رب و بیان صعوبت این مطلب

بدانک السنهٔ فصحای عالم در وصف حقایق معرفت بکلال و فتور متصف است و قلوب عرفای بنی آدم در کشف دقایق این صفت بعجز و قصور معترف طایر وهم ادراک در طیران هوای او بال و پر سوخته و شاهباز عقل دراک در مشاهدهٔ او دیده بر دوخته جواسیس تخیلات اگر دو سراپردهٔ جلالش را که زبینه ندیده بانان تعقلات را پیرامن قصر کمالش گرد چیب برچهره امل نشسته چنانک در تعظیم و اجلال آن معاهد و در توضیح احوال آن مقاصد بعضی ارباب بصیرت و اصحاب سریرت گفته اند **شعر**

لقد طفت في تلك المعاهد كلها • وسيرت طرفي بين تلك المعالم

فلم ار الا واضعا كف حاير • على ذقن او قارعا سن نادم

در بعضی **تفاسیر** آمده است که قوله تعالی وما قدروا الله حق قدره یعنی وما عرفوا الله حق معرفته است یعنی اهل عرفان و جمیع اصحاب ایقان نشناختند حضرت الهی را چنانک حق شناخت اوست **شعر**

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا • بر خاک عجز می فکند عقل انبیا

گر صد هزار سال همه خلق کاینات • فکرت کنند در صفت و عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله • دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

جایی که آفتاب برآید ز اوج عز • سرگشته ایست مصلحت ذره در هوا

با وجود عظم شان این ارب

و صعوبت ادراک این مطلب بحکم ان لربکم في ايام دهركم نفحات نسمات الطاف ربوبیت از روضهٔ هدایت و گلشن عنایت بی انقطاع در می رسد و مشام جان متعرضان آن نفحات را از شمیم ازهار عرفان و نسیم ریاحین ایقان معطر می گرداند و سطوات صرصر اوصاف الوهیت حجب استار بشریت را از وجه عبودیت بر می دارد و انوار معرفت اثری از غطای ظلمت جهالت بر روی دل ایشان نمی گذارد و در خلوت خانهٔ ضمایر

ایشان از تجلیات مشاعل یقین بر می افروزد بلکه خس و خاشاک
انانیت ایشان از آتش هویت می سوزد تا ایشان را بی ایشان
بعد الفنا بقا بر بوبیت حاصل گردد و بحکم عرفت ربی بربی
دست اقتدار بر گردد کمال معرفت حایل گردد چون بر بعضی
ازین اسرار علی وجه الاختصار اشارت کرده شد **الکنون**
بدانکه مقامات معرفت مختلف است **اول** مقام معرفت عقلیه
است واین معرفت عوام است ودرین معرفت مساویست
مسلم وکافر و یهود و نصاری و مجوس و ملاحده و فلاسفه
و طبایعیه و دهریه چه همه را در عقل شرکت است وهمه اتفاق
دارند در قول بوجود آله بلاخلاف **واما اختلاف** در میان
ایشان در صفات الوهیت است نه در ذات او واین خلاف
درمیان اهل اسلام نیز هست وهر طایفه را در اثبات صفات
ونفی آن مذهبیست اما شروع در شرح آن مستدعی طول است
است اما دلیل برانکه اشنا وبیگانه ودشمن ودوست معترف
وجود الوهیت اوست قول حق سبحانه وتعالی است که میفرماید
ولئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله یعنی اگر از
کافران نیز بپرسی که خالق سموات وارض کیست هر اینه بگویند

که الله است واز عبده اصنام خبر میدهد که میگویند
ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی یعنی ما عبادت این
اصنام نمی کنیم مگر بواسطه آنکه ایشان واسطه تقرب
ما یند بحضرت الهی وموجب زلفی اند در جناب بادشاهی
واین نوع معرفت اعنی معرفت عقلیه سبب نجات نیست
از بهر آن مگر وقتی که استدلال عقلی باشد بنور ایمان و
موکد گردد باعمال صالحه وخصایص آن **اما طریق**
اثبات واجب الوجود در بحث حکما آنست که میگویند
هیچ شبهه نیست در وجود موجودی پس اگر واجب باشد
مطلوب ثابت شود واگر ممکن باشد چاره نیست از
علتی که مرجح کنیم یا دور لازم آید یا تسلسل واین هر دو محالست
ویا منتهی شود بواجب وهو المطلوب **واما متکلمان** میگویند
ببراهین قاطعه ثابت شد حدوث عالم وهیچ شکی نیست
در وجود حادثی وهر حادثی را بضرورت محدثی است پس اگر
محدث او حادث باشد یا دور لازم آید یا تسلسل واین
هر دو محال است یا منتهی شود بقدیمی که مفتقر نباشد بهیچ
سببی اصلا وهو المراد بالواجب اینست طریق دلیل برهانی

در مقام معرفت عقلیه بر وجود صانع **از امام جعفر صادق**
رضی الله عنه پرسیدند که دلیل چیست بر هستی صانع گفت
روشن‌ترین دلیلی بر هستی صانع هستی منست زیرا که اگر
هستی من از من است از دو حال بیرون نباشد یا من
خود را آنگاه هست کرده‌ام که هست بوده‌ام و این محال است
که هست کردن هست محال باشد یا آنگاه هست کرده‌ام که نیست
بودم و این هم محالست زیرا که از نیست هست کردن محال بود
پس محقق شد که من هست کرده هستی‌ام که نیستی بروی محالست
حکایت روزی امام جعفر صادق رضی الله عنه در مسجد
نشسته بود جماعتی از زنادقه درآمدند و قصد هلاک او کردند
امام گفت یک مسئله از من بشنوید بعد از آن قصد هلاک
من کنید گفتند مسئله چیست گفت من سفینه دیدم پر بار و
گران و بر روی دریا بیک نسق می‌رفت بی آنکه هیچ ملاحی
محافظت نمی‌کرد گفتند این سخن محالست زیرا که اگر ملاح
نباشد رفتن کشتی بر یک نسق محال بود گفت سبحان الله
سیر جمله افلاک و کواکب و نظام عالم علوی و سفلی از سیر
یک سفینه عجب‌ترست چون در عقل روا نیست که سفینه

بی مدبر و محافظ حرکت کند سیر جمله افلاک بی مدبر و
مقدر چگونه در عقل گنجد همه ساکت گشتند و اکثر مسلمان شدند
اما معرفت ذات او سبحانه و تعالی پیش حکما ممکن نیست
بدان دلیل که طاقت بشری وافی نیست در معرفت ذات باری
چنانک اوست ازانک متصور به بدیهه نیست باتفاق
و قابل تحدید هم نی از برای انتفای ترکیب در ذات
و لهذا چون فرعون از موسی سوال از ماهیت کرد که
و ما رب العالمین جواب بذکر خواص و صفات او داد چنانکه
حضرت الهی از موسی در جواب فرعون حکایت می‌کند که **قال**
رب السموات و الارض ان کنتم موقنین و فرعون

و ما بینهما صح

اصحاب خود را که در حوالی او بودند گفت الا تستمعون یعنی
نمی‌شنوید که جواب او غیر مطابق است ما از حقیقت
ذات سوال می‌کنیم و او از صفات جواب می‌دهد موسی
علیه السلم باز صفتی دیگر ذکر کرد که ربکم و رب آبائکم الاولین
فرعون چون دید که بار دیگر جواب غیر مطابق است موسی را
نسبت بجنون کرد و گفت اِنَّ رسولکم الذی اُرسل الیکم
لمجنون بار دیگر موسی میان صفات این جواب داد

که رب المشرق والمغرب وما بینهما ان کنتم تعقلون
وجرا دعوی آن بود که تنبیه کند که آنچه ذکر کردم تعریف
او بود و تحدید ممکن نیست اگر شما عقل داشته باشید بدانند
که بسایط قابل تحدید نیست و رسم اگرچه ممکن است ولی
مفید معرفت حقیقت نیست چنانک در موضعش مقرر است
و متکلمان منع می کنند حصر طرق معرفت حقیقت ذات را
درانچه حکما ذکر کرده اند و درسند منع گفتند چرا نمی شاید که
معرفت ذات باری سبحانه بطریق الهام یا طلق علم ضروری
یا بریاضت و تصفیه باطن حاصل شود و چرا نمی شاید که جواب
موسی از قبیل اخراج کلام لا علی مقتضی الظاهر باشد از برای
همان نکته که مذکور است در قول باری تعالی ویسألونک
عن الاهلة قل هی مواقیت للناس والحج وادله متکلمان
بدان الزام حکما می کنند در کتب کلامیه مسطور است ولیکن این
کتاب قابل کثرت قیل وقال ومحل بحث وجدال نیست
واهل درد را بیان قوانین عقل چندان اشتغال نی **حکایت**
مردی صاحب دردی اهل دلی جهان گردی بر کنار حوضی سر
برهنه نشسته بود و نظاره کی زحمت مالیخولیا داشت ناگه

منع وسوسه نفس نشد تا سیلی محکم بر قفای بیچاره زد چون
درعربده پیوستند صاحب مالیخولیا گفت از تو سوالی دارم
جواب من بر گوی بعد از آن بمکافات مشغول شو گفت آواز
حالی که از سیلی زدن پیدا شد از دست من بود یا از گردن
تو صاحب درد گفت **مصرع** تو که بی دردی ازین اندیشه کن
مرا چندان درد گردن هست که پروای فکر کردن نیست **نظم**

در عشق از جان عاشق کم مباد — وانک بی درد است در عالم مباد

بعضی اهل کلام در اثبات این مرام که معظم مطالب عالیه
واحسن مناقب متعالیه است بذل طاقت واجتهاد
کرده بعد از ایراد حجج وبراهین قطعیه اشارت بر وجوه
اقناعیه نموده اند واین وجوه از مشهوراتی است
که اکثر طوایف انام مسلم داشته اند وطریق اثباتش آنست
که شبهه نیست در وجود عالم اجسام از افلاک وکواکب وعناصر
ومرکبات معدنیه ونباتیه وحیوانیه ودر اختلاف صور و
احوال ایشان وبذوات وصفات این اشیا از جهت حدوث
وامکان ایشان استدلال کرده می شود بر وجود صانع قدیم
قادر حکیم وبرین استدلال در کلام ملک ذو الجلال در هشتاد

موضع بلک پیشتر اشارت کرده شده است **کقوله تعالی** ان فی خلق السموات والارض فی اختلاف اللیل والنهار وما انزل الله من السماء من ماء فاحیا به الارض بعد موتها وبث فیها من کل دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء والارض لایات لقوم یعقلون **وکقوله تعالی** ومن آیاته اللیل والنهار والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره **وکقوله تعالی** سنریهم آیاتنا فی الافاق وفی انفسهم **کقوله تعالی** ومن آیاته خلق السموات والارض واختلاف السنتکم والوانکم وغیر این از مواضع ارشاد بطریق استدلال بعالم اعلا از افلاک وکواکب وحرکات واختلاف اوضاع واحوال آن واستدلال بعالم اسفل واز طبقات عناصر وغرایب امتزاجات واثار علویه وسفلیه واحوال معادن ونباتات وحیوانات وخاصه استدلال بانسان وبانچه در بدن او ودیعت نهاده شده است چنانکه علم تشریح بران شاهد است وبانچه در روح کامن است از عجایب وغرایب کمالات چنانکه در علم نفس مبرهن است **وجه این استدلال** مبنی بر آنست که ممکن مفتقر بموجد است

وحادث محتاج بمحدث چنانک فطرت بران شاهد است وهر آینه فاعل عجایب وغرایب بروجه اوفق اصلح غیر قادر حکیم نتواند بود واین استدلال را معترف نبوت وغیر معترف قبول میکنند چنانک از اعرابی منقولست که گفت بعره بر بعیر واثار اقدام بر مسیر دلالت میکند بس سماء ذات ابراج وارض ذات فجاج چگونه دلالت بر لطیف خبیر نکند **حکایت** وقتی بادشاهی بود بکفر وزندقه مایل وزیری داشت مسلمان وعاقل خواست که بادشاه را از ان ضلالت باز آورد وعادت وزیر آن بود که هر سال یکبار بادشاه را ضیافت کردی چون وقت ضیافت در رسید بادشاه را دعوت میکرد بزمین شورستان گفت انجا چه جای هیز است وزیر گفت ای بادشاه انجا مبالغی بوستانهای خوش وچمنهای دلکش وآبهای روان وعمارتهای بی کران ظاهر شده است بی انک کسی انرا عمارت کرده است وآبهای روان گردانیده بادشاه چون این سخن دور از عقل دید بخندید وگفت در عقل چگونه گنجد که بنا بی بنا ظاهر گرده وزیر گفت چون ظاهر شدن بناء مختصر بی بنا کننده معقول نیست ظاهر شدن عالم علوی وسفلی با چندین

بر و باد شاه

عجایب و غرایب بی آزید کار چگونه معقول بود پادشاه را این سخن
عظیم خوش آمد و او را سعادت و هدایت روی نمود مسلمان
شد اما مقام دوم مقام معرفت نظریه است و آن معرفت
خواص است و ایشان ارباب قلوب و بصایر و اصحاب رؤیت
و ضمایر اند که ملکوت اشیا از روزنهٔ دلها نظر کنند کما قال
تعالی اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض پس
بدان نظر مشاهده کنند در هر چیزی آیاتی را که در آن چیز مودعست و این
آیات دلالت بر معرفت باری جل شانه و وحدانیت او متحقق
گردد کما قیل ففی کل شیء له آیة • تدل علی انه واحد • پس چون
دل از آفات سلامت یابد و از اغراض دنیا اعراض کند و
بامید قبول روی اقبال بحضرت ملک متعال آورد و بمصقل ذکر
از کدورات صفات بشریت صقالت پذیرد هر آینه منور گردد
بنور ذکر که آن کلمهٔ لا اله الا الله است و این کلمه مرکب است از نفی
و اثبات پس بنفی او منتفی شود شواغل قلب و ظلماتش و باثبات
او ثابت گردد شواهد انوار مذکور و آیاتش لاجرم نزول غطای
ظلامی از بصر بصیرت دل گرامی را مشاهدهٔ جمال آیات حق دست
دهد کما قال تعالی ما کذب الفؤاد ما رای لخاقانی رحمه الله

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا • لا در چهار بالش وحدت کشیده ترا

جولان که تو زان سوی الا الله کنی • مژده ترا ز عالم ازین سوی لا دگار

دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق • دندانهٔ کلید اند آن دو حرف لا

میدان که دل ز روی شناسای آن است • بشمارش از غیب شماران این سرا

یعنی جمال حضرت عین الله آنزمان • کاینهٔ دل تو شود صادق الصفا

و ازین مقام خبر داد عارف که گفت • ما نظرت فی شیء الا و رایت
الله فیه • یعنی در هیچ چیز از مظاهر موجودات و مجالی مکونات
نظر نکردم مگر که نقش جمال مطلوب و غایت کمال محبوب در او
معاینه دیدم آری معرفت عوام بدلایل معقول است و معرفت
خواص بشواهد مدلول مصراع ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
آنکه حق را بدلالت عقل شناسد کجا و آنکه حق آیات خود را
در آفاق و انفس بدو نماید کجا قال الله تعالی سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق • حق سبحانه و تعالی
درین آیت میفرماید که من نشانهای خود را در عالم و در نفوس بنی
آدم بایشان نمایم تا ایشان را حق مبین شود و چون مقصود از آفرینش
آدمی و پری معرفت خداوندی بود چنانک در آیت و ما
خلقت الجن والانس الا لیعبدون • محقق گشت ایزد عز شانه

اظهار فضل و عنایت و کرم بی غایت خویش کرد و شواهد و آیات و دلایل و علامات ظاهری و باطنی نصب فرمود تا طریق معرفت آسان کرده چنانک زمین را با نواع اثمار و اشجار و ریاحین و ازهار و جبال راسیات و بحار زواخر و اصناف یاقوت و لآلی و جواهر و با جناس وحوش و طیور و با سایر عجایب و غرایب غیر مذکور بیاراست و سموات را بکواکب ثواقب از ثوابت و سیارات که نیرین و سعدین و علویات است مزین کردانید و در اختلاف اوضاع و تشکلات از اتصالات و اقترانات چندان بدیع فطرت و صنیع قدرت آشکارا ساخت که عشر عشیر آن در حد بیان نیاید چنانک در آیت ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار • مشرح است و از جمیع شواهد و آیات که در عالم ظاهر نصب کرده نمونه از آن در نفس انسان نهاده است و این ندا در داده که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم • و در عالم از تو بتو نزدیک تر نیست چون چون تو خود را نشناسی دیگری را چون شناسی **شیخ سنایی رحمه الله**

ای تو از خود شناختن عاجز •	کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی •	عارف کردگار چون باشی

و بلیغ ترین کلامی که درین باب فرموده اند آنست که حضرت **امیر المومنین علی** کرم الله وجهه میفرماید • کیفیة النفس لیس المرء یعرفها • فکیف کیفیة الجبار فی القدم هو الذی انشأ الاشیاء مبتدعا • فکیف یدرکه مستحدث النسم همانا کویی که من خود را می شناسم غلط میکویی که چنین شناختن کلید معرفت حق تعالی نتواند بود • که جمله حیوانات همین قدر شناسند که تو می شناسی • از ظاهر خود این دست و پای و کوشت و پوست بیش نشناسی • و از باطن خود این قدر شناسی که چون کرسنه شوی طعام خوری • و چون خشمت آید در کسی افتی • و چون فراج اقتضای ازدواج کند با ازدواج جمع شوی • و درین باب همه ستوران با تو برابر اند • ترا طلب حقیقت خود باید کرد • که تو چه چیزی و از کجا آمده و بکجا میروی

نظم | زکجا آمده سوی دانی • | زحریم حرم سبحانی
|---|---|
| یاد کن هیچ بیادت نامد • | آن مقامات خوش نفسانی |

ترا می باید دانستن که ترا بدین منزلگاه • از مقام قرب حضرت اله • از برای چه فرستاده اند • و سعادت تو چیست • و شقاوت تو کدام است • و این صفات که در باطن تو جمع

کرده‌اند بعضی صفات بهایم است و بعضی صفات سباع است
و بعضی صفات شیاطین و بعضی صفات ملایکه پس تو
ازین جمله کدامی و کدام است که آن حقیقت گوهر تست
چون این ندانی سعادت خود طلب نتوانی کرد و کمال ذات
ترا دست ندهد از آنک هر یکی را ازین غذایی دیگرست
و سعادت و کمالی دیگر غذای بهایم و کمال ایشان شهوت
راندن و خوردن و خفتن است و کمال سباع خشم راندن
و در مردم افتادن است و کمال شیاطین در شر انگیختن

نظم

بدست حکمت خود حق تعالی • نهاد اندر هر چیزی کمالی
کمال عشق معدن سفل جستن • کمال اندر نبات از خاک رستن
کمال عشق حیوان خورد و شهوت • کمال عشق انسان جاه و دعوت
کمال چرخ از رفتن بفرمان • کمال جان گوهر جاودان
کمال هر یک اقطاعیست دیگر • که ننهند پای از آن اقطاع برتر

پس اگر تو از جنس بهایم و سباعی بکار ایشان مشغول
شو تا در سلک ایشان منخرط شوی و غذای ملایکه و سعادت
ایشان مشاهدهٔ جمال حضرت الوهیت است پس اگر
تو فرشته گوهری در اصل خویش جهد کن تا حضرت

الوهیت را

الوهیت را بشناسی و خود را بمشاهدهٔ آن جمال را لایق دهی

مولانا قدس سره

تو گوهر نهفته در کاه و گل گرفته • گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی بکوه و جبرئیلی • ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد

بدانک ترا از دو چیز آفریده‌اند
یکی این قالب که ظاهرست و یکی معنی باطن که آنرا نفس
خوانند و جان گویند و دل نام نهند و آنرا به بصیرت باطن توان
شناخت و بچشم ظاهر نتوان دید و حقیقت تو آن معنی باطن
است و هرچه غیر آنست همه تبع است و تکلیف بسبب وی
است و خطاب و عتاب بر وی و سعادت و شقاوت
اصلی او راست و معرفت حقیقت و معرفت صفات وی
کلید معرفت خداست پس جهد کن که او را بشناسی

شعر

خواجه یقین بدانک در مدرسه از چه مجلسی • جان تو گرچه هست با کسوت عالم ملکی
باتو ز متصل بود متصلات منطقی • وز تو جدا شود همه منفصلات هندسی
عیسی مریم از فلک گرچه که هر نفس ترا • نعره زند تو خویشتن در افکنی با جرسی
هیچ هوس نمی‌کند تا حقیقت دلت • ز اهل دلان و عارفان از صدف
هر نفسی که میزنی گو نه کنی در آن نفس • قطع هزار ساله ره کی بمقام جان رسی

بر رسی

و اگرچه شناختن حقیقت روح در ابتدای سلوک دشوارست

وشریعت نیز به بیان حقیقت آن رخصت نداده است
چنانک حق سبحانه وتعالی میفرماید یسألونک عن الروح
قل الروح من امر ربی ولیکن این قدر بدانک او جوهریست
مدرک بعد از فنای بدن باقی خواهد بودن اما چیزی دیگر هست
که انرا روح می گویند وآن جسمیت لطیف مثل بخاری واو قایمست
بگوشت پارهٔ صنوبری الشکل که در داخل بدن است که آنرا
دل میگویند وآن جمیع حیوانات رامست وانرا اطبا روح
طبیعی گویند ومراد ما از روح آن نیست وبدانک این روح
که ما ذکر کردیم مثل پادشاهیست وبدن مانند مملکت اوست
واورا لشکرهای مختلف است . وما یعلم جنود ربک الا هو
وکار او طلب سعادتست وسعادت او در معرفت خدای تعالی
است ومعرفت خدای تعالی بمعرفت صنع او حاصل آید وآن
جملهٔ عالم است ومعرفت عجایب عالم اورا از راه حواس
حاصل آید وقیام حواس بقالب است پس احتیاج روح بقالب
ازین جهت باشد وحواس واعضا مثل لشکرست روح را
چون زبان را فرمان دهد در حال سخن گوید وچون دست را فرمان
دهد بگیرد وچون پای را فرمان دهد برود وچون چشم را

فرمان دهد بنگرد وچون مفکره را فرمان دهد بیندیشد
واین جمله را فرمان بردار او کرده اند تا او زاد خویش
حاصل کند وبتجارت آخرت اشتغال نماید وبسعادت
خویش که کمال معرفت است رسد لمولانا قدس سره

عنایتیست زجانان چنین غریب کرامت
ز راه گوش درآید چراغهای نهانی

چراغ پنج حس را بنور دل بفروزان	حواس پنج نمازست ودل چو سبع مثانی
همی رسد ز سموات هر صباح ندایی	که ره بری بنشانی چو گرد ره بنشانی

چون دانستی که بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه معرفت
حضرت سبحانی موقوف است بر معرفت نفس انسانی واین
بر دو طریق است قیاسی وعیانی اما طریق قیاسی آنست
که هر که روح خود را بشناسد که جوهریست دانا وبینا وشنوا و
گویا وقریب وبعید بنسبت با او مساویست در ادراک و
در لمحه بفلک اعلا مرتقی می شود ودر لحظه بتحت الثری نازل
می گردد بلک چون تحقیق کنی بدانکه او منزه است از معنی
قرب وبعد که میان اجسام متصور است واو نموداریست از
نور حق تعالی که تصرف میکند در عرش وکرسی وسماوات علا

و در ملاء اعلی و ملکوت اسما چنانک تصرف می کند در عالم
خاص خویش و مملکت قریب خود یعنی در بدن بس بدانک
این صفات او را فایض شده است از پروردکار علیم خبیر
و کردکار سمیع بصیر که متصرف است در جمیع عوالم روحانیات
و جسمانیات چنانک بعضی ارباب قلوب در بیان بعضی
معانی بدیع و صفات عجیب دل کفته اند لمولانا قدس سره

دلا همای وصالی بپر چرا نپری •	ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر •	بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی •	ز عرش و فرش و حدود و دکون بر کذری

لاجرم بطریق قیاس و استدلال از معرفت نفس و مشاهده
کمالات او معرفت حق سبحانه و تعالی و صفات او حاصل
کردد اما طریق عیانی آنست که دل را که آینه جمال نمای حضرت
است بمصقله ذکر او زنکار تعلقات ماسوی نزدآید
و بچشم بصیرت و دیده عیان در آینه جمال نمای جان طلعت
روح افزای جانان معاینه بیند چنانک آن مقرب حضرت
کردکار شیخ فرید الدین عطار آورده است که بادشاهی
بود بغایت صاحب جمال که نقش و مثال او را نقاش

کرزی

وهم و خیال در صفحه هیچ خاطری نکاشتی و هرکه تمنای
لقای او کردی حیات خویش کم انکاشتی عالمی شیفته
دیدار و آشفته رخسار او بودند اما هیچکس زهره
تمنای وصال و طاقت مشاهده جمال او نداشت و چون
بادشاه از برای نوازش عاشقان مشتاق و سوختکان
آتش فراق خویش کاه کاه از خانه بیرون آمدی رخسار
چون آفتاب را بشب نقاب بوشیدی از آنک کفته اند بیت
دلبر از رخ خوبش نمی توان نکرستن • که هم فروغ خود او را حجاب میکردد
اکر طرفی از نقاب مرتفع شدی و آفتاب جمال او پرتو زدی
دمار از جان عاشقان زار و سوختکان بیقرار بر آوردی
نظم صد پرده می در دز بس پرده هر زمان
از رخ چو پرده برفکند تا جهان شود • جان عاشقان سوخته
و دل صادقان غم اندوخته را آرزوی مشاهده جمال و
تمنای ادراک وصال بودی اما نه طاقت مشاهده جمال داشتندی
و نه تاب صبوری و نه مجال ادراک وصال یافتندی و نه

احتمال دوری نظم •	نی کسی را صبر بودی نور دیده
نه کسی را تاب او بودی همی •	خلق می مردند دایم زین طلب

صبر نه با او ونه بی او عجب ⁕ چون باد شاه در دو تیمارداری

عشاق دید و ناله و زاری بی دلان مشتاق شنید از لطف بی غایت و کرم بی نهایت مصراع

فکر تدبیر کار ایشان کرد بیت عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست ⁕ پس مصلحت چنان دید که قصری از برای او بیارایند و او بقصر در آید و آینه مصیقل صافی در برابر دریچه قصر دارند و باد شاه از دریچه نظر در آینه اندازد تا چو افتاب روی او از آینه تابد هر عاشقی از پرتو آن جمال بهره یابد پس چون قصر بیاراسته شد و اینه مصیقل کردند هر صبح و شام از برای پرورش عاشقان بی صبر و ارام نظم

بر سر آن قصر رفتی باد شاه ⁕ و آنگهی در آینه کردی نگاه

روی او زان آینه می تافتی ⁕ هر کس از رویش نشانی یافتی

پس اگر مشاهده جمال با کمال باد شاه حقیقی و محبوب اصلی که هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت فرو گذاشته است که ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه بحقیقت

طلب

طلب میکنی و تمنای لقای او که مورث معرفت عیانی است داری آینه دل را که بزنگار تعلقات ماسوای تیره گرده مصیقل و مصفا ساز بیت

همچو آهن گرچه تیره هیکلی ⁕ صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

و چون آینه دل صقالت و صفا پذیرفت انرا در مقابل دریچه مهر صفت می دار تا باد شاه از قصر مجد و علا و عظمت و کبریا بحکم آنکه گفته اند بیت

هر چه روی دلت مصفاتر ⁕ زو تجلی ترا مهیاتر

نظر در اینه دل تو اندازد تا از مشاهده پرتو افتاب جمالش ذره صفت در رقص و حرکت آیی للشیخ فرید الدین عطار

گر تو می داری جمال یار دوست ⁕ دل بدان کاینه دیدار اوست

دل بدست آور جمال او ببین ⁕ آینه کن جان جلال او ببین

باد شاه تست بر قصر جلال ⁕ قصر روشن ز افتاب آن جمال

باد شاه خویش را در دل ببین ⁕ عرش را در ذره حاصل ببین

گر ترا پیدا شود یک فتح باب ⁕ در درون ذره بینی افتاب

سایه در خورشید کم بینی مدام ⁕ خود همه خورشید بینی والسلام

باد شاه چون نظر در آینه دل عاشقان کند و آینه صافی بود جمال با کمال خود را در آن آینه مشاهده نماید عاشق جمال

جمال خود کردد دیگر نظر از آینه دل عشاق باز ندارد
لاجرم عاشق بزبان حال در مخاطبهٔ معشوق کوید **لبخاقانی رحمه الله**

ما فتنه بر تو بیم تو فتنه بر آینه	•	مارا نکاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش	•	تو عاشق خودی تو عاشق تر آینه

وردویم قدس سره درین مقام کفت للعارف مرآة اذا
نظر فیها تجلی له مولاه . یعنی عارف را آینه ایست که هرکاه
که دران آینه نظر کند تجلی دیدار مولی یابد **حکایت**
نقلست که چون یوسف علیه السلم بر تخت مملکت مصر پادشاهی
نشست ابتدا اکابر از اطراف وجوانب هدایا و تحف وارمغانی
آمدندی و بشرف دولت اتصال ونعمت مشاهدهٔ جمال یوسف
مشرف شدندی روزی صاحب دلی بحضرت یوسف
آمد وکفت هرچند فکر کردم تحفه که از ادرین حضرت نوعی
غرایب باشد نیافتم از انک درهرچه نظر کردم درین حضرت
بهتر ازان بسیار وامثال آن بی شمار بود مناسب چنان
دیدم که آینه مصیقل مصفا که پذیرای عکس جمال تو باشد
بدین حضرت بیاوردم که چون دروی نظر کنی چیزی بینی که
انرا نظیر ومثال نباشد **مثنوی** نیست چیزی کان درین انبار نیست

غیر حسن تو که آنرا یار نیست	•	لایق آن دیدم که من آینه
پیش تو آرم چو نور سینه	•	آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مشتغل	•	چون یوسف علیه السلام

نظر در آینه کرد وجمال باکمال خویش درو دید تحفه درویش
را پسندید وبانواع عنایات واصناف رعایاتش نوازش
کرد پس ای عزیز من ترا نیز از تحفه که لایق حضرت باشد چاره نیست
وآن تحفه آینه صافی است که عبارت از قلب سلیم است وغیر آن
هر تحفه که بدان حضرت بری نافع ومقبول نخواهد بود **چنانکه حق
سبحانه وتعالی فرمود** یَوْمَ لَا یَنفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ
بِقَلْبٍ سَلِیمٍ • صاحب جمال را اگرچه جواهر ولآلی وحلی بسیار
باشد اما نزدیک او هیچ چیز آن اعتبار ندارد که آینه تا اگر جواهر
وحلی را خللی ظاهر شود هرگز صاحب جمال بخود عمارت آن
نکند ولیکن اگر اندک غباری بر چهرهٔ آینه بنشیند باطراف آستین
آن غبار از روی آینه برمیدارد واگر هزار گونه جواهر وحلی دارد
یا در خانه نهد یا در دست ویا در کوش کند اما روی از همه
جهان بگرداند و فرا روی آینه آرد **لمولانا قدس سره**

اندیشه را رها کن دل ساده شو تمام	•	چون روی آینه که نه نقش ونگار نیست

چون ماه بشد ز نقش هم نقشها درست • آن ساده بود و ز وی کسی شرمسارست
چون روی آینه ز صفا این همه یافت • تا روی دل چه باید و کو را غبار نیست

اما مقصد سیم مقام معرفت شهودیاست و این معرفت اخص خواص اینست از اصحاب مشاهدات جمال و ارباب مکاشفات جلال و مسعودان سعادت ازلی و مخصوصان سیادت لم یزلی که هنوز در کتم عدم و مستر قدم بودند که خیاط قضا و قدر بخیط مشیت در کارخانه قوی و قدر بدست عنایت و قوت قدرت و صناعت حکمت خلعت معرفت بر قامت قابلیت ایشان از نسجی که تار او یحبهم و پود او یحبونه است دوخته بود و بعد از نقد ایشان بقید ناسوتی بجذبات لاهوتی چهره ایشان برافروخته بلکه بنور سبحات وجه باقی تفرقه اثنیت ایشان بتمامی سوخته لاجرم ایشان طایفه اند با نیستی ساخته و دل از هستی پرداخته و در عین بیخودی خدایرا هم بخدا شناخته و در مخاطبه طالبان معرفت رب • و ارشاد صادقان اهل طلب گفته اند شعر

حق را بحق شناس که در قلزم عقول • در می کشد نهنگ تحیر من و ترا
خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل • از هستی مجازی خود شو بکل فنا

و ایشانند که پیش از قیامت قیامتها دیده و بی اتصال و انفصال

بحضرت رسیده و نقوش صور از لوح جان سترده و رخت جان بحضرت جانان برده و امانت را باهلش سپرده اند و بسر کل شئ یرجع الی اصله • در میان نهاده و مجموع میراث را بوارث حقیقی سپرده اند که و لله میراث السموات والارض • و دفتر کل شئ هالک را خوانده و فذلک آن در وجه باقی الا وجهه نشانده اند لاجرم روی از • کل من علیها فان • تافته اند و سعادت و یبقی وجه ربک ذی الجلال والاکرام دریافته و قول خواجه علیه السلم که فرموده عرفت ربی بربی و لولا فضل ربی لما عرفت ربی نصب عین ایشان شده و لباس این ابیات بر قامت صفات ایشان جست آمده لشیخ سعدی قدس سره

تهی دست مردان پر حوصله • بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق • نه زنار داران پوشیده دلق
نه سودای خودشان نه پروای کس • نه در کنج توحیدشان جای کس
سلاطین عزلت گدایان حی • منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند • که چون آب حیوان بظلمت درند
دلارام در بر دلارام جوی • لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند • که بر شاطی نیل مستسقی اند

وبدانک مرتبی وولی را از مقام این معرفت تمتعی است بقدر
شهودی که مقدرست اورا از حضرت ملک وهاب و باندازه
استعدادی که بدان قبول فیض الهی کند بی واسطه حجاب و
سالک صادق و عارف عاشق را عروج بر معارج این مراتب
سنیه وارتقا بمدارج آن مقامات علیه دست نمیدهد مگر بتایید
الهی و سیر و عبور از درجات نفس و قلب و سر و روح و خفی
چنانک در کتاب کنوز الحقایق عروس آن دقایق کسوة
نظم پوشیده است بعد ازان سیر بطیر مبدل شود چه سیر
در مقام بشریت سفلیات وطیر در مقامات روحانیه علویه
بعد ازان مبدل شود طیر بجذبه و جذبه دور اندازد انانیت
و قریب سازد بهویت تا بغایتی که صورت مشاهدت گردد
و مشاهده حاضر کند سالک را با دوست و غایب گرداند از
هر چه غیر اوست و در مقام معاینه از دولت جمع بعد الفرق
بهره مند سازد و با ضمحلال رسوم و آثار بشری سر
جاء الحق وزهق الباطل منکشف گردد و بی هیچ شبهه و
ریب انوار غیب الغیب مشاهد افتد پس استار اسرار
ملک و ملکوت ورای سرادقات عظموت و جبروت

مطالعه

مطالعه کند تا بغایتی که شمس ربوبیت از مطلع سماء عبودیت
طلوع کند و ارض بشریت از تلالوء انوار الوهیت که
مستفادست از سر الله نور السموات والارض بحکم و
اشرقت الارض بنور ربها منور گردد بعد ازان بهبوب
نفحات الطاف ربوبیت در عین آفتاب حقیقت باب

هویت منفتح شود لمؤلفه * ازین چشم امکان کنار نیست
که هر طالبی مرد اسرار نیست * قد کان ما کان سرا لا ابوح به
فظن خیرا ولا یسال عن الخبر * بعد ازان مستضی گردد آفاق

جسد آینه بشریت بضوء شریعت و طاهر شود مشکاة نفسانیه
بلوامع طریقت و منور گردد زجاجه قلب بانوار حقیقت
واشراق بذیرد مصباح روحیه بنار نور الهیت و سر
برزند شجرهٔ وحدانیت وازین شجره موسی سر را ندای
انی انا الله رب العالمین در رسد و با لمحاء حجابات و
وتلاشی صور و انطماس ابعاض وانعدام اجزا و سطوت
عزت وحدانیت وتجلی نور صمدانیت ربانیه جبل انانیت
یدکک بذیرد و موسی روحانیت را صعقه حاصل آید و
غیریت موهوم بنار غیرت محترق شود و شرکت

بینه

متخیل بسواطع انوار وحدت مرتفع گردد و سر کل شیء هالک الا وجهه روی نماید و اوان ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی در رسد حقیقت ما ینطق عن الهوی محقق شود مصداق کنت له سمعا و بصرا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق بظهور پیوندد و مکاشفهٔ اسرار کنت کنزا مخفیا دست دهد پس بکشف غطا و ذهاب جفا و رفع جفا و انطوا ارض و سما ظاهر گردد حقا دوام پذیرد و لقا فما کذب الفؤاد ما رای و لا القلب ما روی پس بی هیچ ماجرا در ریاض معرفت معرفت بچرد و شراب از حیاض محبت بخورد و بکاس جمال شراب جلال از خمخانهٔ وصال نوشد و از ضروب قیل و قال و کثرت سوال باز رهد و حقیقت الا انه بکل شیء محیط محقق یابد کما قال بعض العارفین

اما ان الحق لیس به خفاء	وتاج السر وانکشف الغطاء
فنفسی زایلت والروح تالدیت	فلم یبق التکدر والصفاء
تجلت سطوة الجبروت حتی	فنینا ثم قد نفی الفناء
بقاء الحق افنانا و افنی	بقاء فنائنا ذاک البقاء

لخواجه عماد فقیه قدس الله روحه العزیز

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست	مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد	که از نفس خبیثت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست	وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

هرچند در شرح حقیقت این مقام عبارت وافی نیست و در تعیین ماهیت این مرام اشارت کافی نه اما انجام کار از آغاز دیدن و دست از نامعذور بار کشیدن کار خرد دوراندیش و وظیفهٔ عقل دانش کیش است ولیکن کسی که رشتهٔ عقل گسسته و از عقال عقل رسته و بکلیت وجود در عشق پیوسته باشد و عقل عشق مطلق بحکم کنت سمعه و بصره دیده گوش شنوا و چشم بینا و دست گیرای او شرع و این رباعی نقد وقت او آمد

رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست	تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه عشق گرفت	نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

لاجرم هرچه شنود بعشق شنود و هرچه گوید بعشق گوید پند خرد در گوش نکند بی دستوری

عشق نگوید وی فرمان او خاموش نکند لمؤلفه طاب مرقده

چو عشق در سخن آرد چنین سوخته را • بخویشتن نتواند که او خموش کند

در دریای غم قم که غرقه گرداب آن یاد ساحل بسته زنجیری گشته
شدم که باجان زنجیر هیچ عاقل ترک دیوانگی نکند غرق
این دریا را دل دریا و کام نهنگ خوشتر است از سفینه سلامت
وساحل نام و ننگ لمؤلف • دلم زساحل آرام و عافیت بگرفت
کجاست کام نهنگ و موج دریایی • عقل با چون وچرا ساخته
وعشق از سبحات جمال چون گداخته عقل بر بسته وعشق از
بساط قرب از بر تو رخ معشوق مات گشته عشق با تاج و افسر
پر نبرد سوگند جز بخاک پای دار و بسر شمشیر بخورد لمولانا قدس سره

در میان پرده خون عشق را گلزارها • عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست • عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد • عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصوردان کز اعتماد جان عشق • ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها • عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست • عشق گوید نیست در تو با بدان خارها

بیت
آمد که هر دلی مرغ این انجیر نیست و هر بلبلی را آهنگ این صفیر نه

ترا بعاف جوم گر نبود داست گفتن • ز ما حکایت عنقا کجا کنی باور

این سریست که بیرون نمی توان داد مهر خاموشی بر زبان
می باید نهاد که گنج نهفتنی است ونشان گنج ناگفتنی بیت

گردم فرو خواهد شدن از راز پنهان زد دمی •
• خاموش کن خاموش کن تا بر نجوشد عالمی

عاقل ازین سخن آشنا بیگانه است و فنون عقل در شش

عشق افسانه بیت • دل شناسد که چیست جوهر عشق
عقل را دیده بصارت نیست • پروانه داند که گرمی تگ شمع

شهد شکر ریزیست دیوانه داند که آواز زنجیر چه دلاویز

وطرب انگیز است لمؤلفه • تو نازنین جهانی و ناز پرورده
ترا ز سوز درون و نیاز ما چه خبر • چو دل بمهر نگاری نبسته‌ای همه
ترا ز حالت عشاق بی نوا چه خبر • مغز خرد از غرابت این حال

در جوش وخروش آمده پیر خرد هر چند خود را طفل این مکتب
ساخت حرفی نشناخت وعاقبت در راه حیرت لوح از بغل
در انداخت لمؤلفه خواست عقل کل که داند کماهی حرف

گشت از ادراک عاجز فکرت دراک او • گرچه کنجی نیست خالی از فروغ آفتاب
چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او • ازین جهت اهل معرفت را

اجتماعیست برانک رهنمای بخدای هم خدایست عزوجل
چنانک مقتدای ارباب تصوف صاحب تعرف میگوید
اجمعوا علی ان الدلیل علی الله هو الله وحده ۰ و این
مسئله ایست مختلف درمیان ما و معتزله مذهب ایشان
آنست که خدای را بعقل توان شناختن ومذهب اهل اصول
از سنیان وجماعتیان آنست که خدایرا بدلیل توان شناختن
ومذهب اهل معرفت آنست که خدایرا هم بخدای توان شناخت
اما آنک گفتند خدایرا بعقل توان شناختن محالست از
بهر آنک خدای عزوجل ما را خبر داد از چیزهای که ایشانرا
عقل نیست که ایشان خدایرا شناسند چنانک در قرآن
گفت ۰ وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله
از هدهد خبر داد که سلیمانرا گفت که بلقیس وقوم اورا یافتم
که سجده می کردند آفتاب را بدون خدای عزوجل واگر
مرغ خدایرا نشناختی چون دانستی که کرا سجده می بایست
واتفاق است که مرغ را عقل نیست وچون شناختن چیزی
عقل ندارد مقرر شد محقق گشت که عقل علت معرفت نتواند
بود ونیز خدای خبر داد از نمله ۰ قالت نملة الایه ۰ واگر نمله

را معرفت خدای نبودی چه دانستی که سلیمان خود که باشد
وهمچنین استدلال کرده می شود بسایر آیات داله
بر معرفت غیر عقلا کقوله وحشر لسلیمان جنوده و
قوله تعالی وان من شیء الا یسبح بحمده چه تسبیح بی
معرفت راست نیاید وبرین معنی اخبار بسیارست
چون خبر اعرابی که صید آهو کرده بود وبدو گرفتار شدن
رسول علیه السلم وباز آمدن آهو وعذر گفتن او با پیغمبر
که دیر ماندم وسوگند خوردن او که بدان خدای که ترا
به پیغامبری فرستاده است که بچگانرا شیر ندادم ومسلمان
شدن اعرابی وآزاد کردن او آهو را وچون حدیث
ضب که اعرابی از بنی سلیم گفت یا محمد والله لا اومن
بک حتی یؤمن بک هذا الضب یوضع النبی علیه السلام
اصبعیه علی راس الضب فقال یا ضب من انا فقال
انت سید القیمة وزین القیمة وشرف القیمة وکمال القیمة
قال یا ضب من تعبد قال الهک الذی فی السماء عرشه
وفی الارض سلطانه وفی القبور قضاؤه وفی الارحام
علمه والعقبة بطولها وچون حدیث انس رضی الله عنه

که میگوید روزی با پیغمبر علیه السلام میرفتم مرغکی بر درختی
نشسته بود و بانگ میکرد پیغامبر مرا گفت دانی که چه می گوید
گفتم نه گفت این مرغک نابیناست چنین میگوید یارب
مرا چشم ندادی تا روزی خویش طلب کردمی اکنون که چشم
از من بستی روزی من بمن رسان ملخی پران بیامد این
مرغ دهن باز کرد ملخ بدهان وی در آمد و بخورد و باز بانگ
کرد پیغامبر علیه السلام گفت میدانی که چه میگوید گفتم نه گفت
میگوید که سپاس آن پادشاهی را که مرا سیر کرد چون این
مقدار از دنیا بنده را بس باشد خاک بر سر دنیا باد پس
بنص کتاب و اخبار ثابت گشت که طیور و وحوش
و سباع را معرفت خداست و این چیزها را عقل نیست
پس اگر خدای را عز و جل بعقل توانستی شناختن و پس
این چیزهای که بی عقلند معرفت محال بودی و از فلاسفه
و دهریه که از مراجح عقلا اند بایستی که هیچکس کافر و جاهل
نبودی چه قوانین که در اثبات علوم ریاضیه وضع کرده
اند و براهین که بر مطالب عالیه حکمیه اقامت نموده اند
عقول علمای اسلام و فقهای انام در ادراک مناط

بعضی

بعضی از آن بغایت قصور معترف است اگر عقل
علت معرفت خدای بودی بایستی که آن طایفه که
عقلاء مراجح اند عارف باحد بودی اما قول آنکسان
که گفتند که خدای را بدلیل توان شناختن این نیز هم درست
نیست از بهر آنک خدای گفت ولو اننا نزلنا الیهم الملئکة
وکلمهم الموتی الایه خبر داد خدای عز و جل که اگر
ما فرشتگان را بفرستیم تا گواهی دهند و مردگان را از
گور بر آریم تا گواهی دهند و هر چه مارا خلق است از
جماد و ازحی در بر و بحر گروه گروه بفرستیم تا گواهی
دهند نگروند تا من نخواهم که خداوندم و کدام آیت
باشد ازین قوی تر و کدام حجت باشد ازین ظاهر
تر که خدای عز و جل خبر داد که این کل آیات علت
و سبب نگردند وجود ایمان و معرفت را تا مشیت
من نباشد درست شد که خدای را عز و جل را نه آن یابد
که خدای را خواهد ولیکن خدای تعالی را آن یابد که اورا
خدای خواهد و درجای دیگر گفت و ما تغنی الایات
الایه و در بسیاری از آیات هدایت دادن را از پیغامبر

علیه السلام نفی کرده است که انک لا تهتدی من احببت
ولکن الله یهدی من یشاء و اضلال را نیز از سبب ظاهر
که ابلیس است نفی کرده که ان عبادی لیس لک علیهم
سلطان و موافق این روایت نیز حدیث رسول علیه السلام
آمده است که گفت بعثت داعیا ولیس الی من الهدایة
شیٔ وبعثت ابلیس مزینا ولیس الیه من الضلالة شیٔ
وازین جمله ظاهرتر آنست که خدای تعالی گفت ولو
ردوا لعادوا لما نهوا عنه کدام دلیل باشد ظاهرتر
ازین که کافررا بدوزخ آرند و دوزخ را معاینه بینند والم
عذاب بچشند با این همه خدای جل ذکره خبر داد که اگر برون
آرم دگر باره کافر شوند و در زیر این رمز بیت و آن اینست
که ما دانستیم که مارا که نشاید و دانستیم که مارا که شاید
اگر کسی ناشایسته مارا شایسته کند یا شایسته مارا ناشایسته
کند علم مارا جهل کرده باشد و این محالست واگر کسی را
بمن تواند رسانید یا از من تواند ستدن تا من نخواهم
غالب ایشان باشند و مغلوب من قاهر ایشان باشند و مقهور
من آری کار معرفت و هدایت بازبستهٔ عنایت اوست

این همه گفتیم لیکن در بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و مردان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق

اگر بمجرد عقل و دیدن آیات علت وجود معرفت
بودی عارف ترین خلایق ابلیس بایستی که از عرش
تا ثری هرچه دلیلست بر خدای تعالی همه را دید
و بدانست چون عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت
و دوزخ و غیر ایشان و امام ملایکه بود و خازن بهشت
با این همه پیشوای هر شقی اوست پس باطل گشت
که عقلها دلیل سبب معرفت باشد و نهایت ادراک
عقل آنست که اعتراف کند بر عجز خویش چنانکه
از پیشوای اهل تحقیق ابوبکر صدیق منقولست که گفت

العجز عن درک الادراک ادراک	والبحث عن سر ذات الرب اشراک

شیخ رییس که سرور ارباب حکم است میفرماید شعر

اعتصام الوری بمغفرتک	عجز الواصفون عن صفتک
تب علینا فاننا بشر	ما عرفناک حق معرفتک

و شیخ فرید عطار که کاشف غوامض اسرار است میفرماید نظم

عقلی که همی رهبر حق ساختمش	در معرفت خدای بگداختمش

عمری بایست تا بدین عقل ضعیف • بشناختم این قدر که نشناختمش

پس ازین مقالات محقق گشت وازین مقدمات مقرر شد که خدای را جز بخدای نتوان شناخت و عقل آلت شناختن جز مثبت بی تعریف حق تا بی نمودن او خود را بعارف و بی جذبات تجلیات او پیش از فنای سالک از سطوات ظهور ذات او عقل را شناختن دست ندهد

نظم

جمله در خونابهٔ دل خفتنی است • تا ابد این راه و منزل رفتنی است

گر بود صد جانش یکجا کی برد • هر گدا این راز مشکل پی برد

وز وجود خویش بیرون آمدن • چارهٔ این حیث در خون آمدن

شعر العربیه

لا یعرف الحق الا من یعرفه • لا یعرف القدیم المحدث الفانی

لا یستدل علی الباری بصنعته • رایتم حدثیا عن ازمان

کان الدلیل له منه الیه به • حقا وجدناه بل علما بتبیان

هذا وجودی وتشریحی ومعتقدی • هذا توحد توحیدی وایمانی

ودلیل برین که راه نماینده بخدا هم خداست در کلام پروردگار و در اخبار و آثار رسول علیه السلم و در مقالات ابرار و اخیار بغایت بسیارست یکی ازان قول اوست

عز شانه که میفرماید • او من کان میتا فاحییناه ای ضالا فهدیناه و حضرت بادشاهی احیای قلب را با یمان بخود اضافت کرد چنانک احیای نفس را بجان وخلاف اینست که در احیای انفس خدا برا شریک نیست ولیکن متفرد است باحیای انفس همچنین میفرماید که متفرد باشد باحیای قلوب و شک نیست که احیای قلوب برتر از احیای انفس است از بهر آنک احیای انفس در وی مخاطب وغیر مخاطب در می آید و دران مخاطبان دوست و دشمن در اید و بلاد این احیای قلوب نباشد مگر دوستانرا از جملهٔ مخاطبه و محال باشد که این احیا را که عام باشد حق تعالی بوی متفرد بود و آن احیا که خاص باشد دوستانرا غیر خدا کند یا بچیزی غیر خدا حاصل آید باز گفت وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس خبرداد که این نور ایمان و معرفت که مومن در وی می رود جاعل آن منم وجای دیگر گفت افمن شرح الله صدره للاسلام فیا لها قصة فی شرحها طول وخبر معروف است که پیغامبر علیه السلم روز خندق گفت • لولا الله لما اهتدینا • پس گفت

لولا العقل لو الدلیل ما اهتدینا و بزرگان در تاویل این سخن که راه

نماینده بحق هم حق است بسیار سخن گفته اند کر وهی این را بجه

میثاق اول بستند که خلق را گفت الست بربکم تلقین وی

توان پیشند گفتن که وی رب ماست و اگر خلق را بحق راه بودی

بجیزی جز بحق بتلقین حاجت نیامدی عقل نهادی و گفتی من انا

تا جواب دادندی تا دلیل نمودی و گفتی من انا تا راه بردندی

بلک دلیلها قایم بود و عقل در ایشان مرکب بود با وجود

عقل و قیام دلیل تلقین بایست تا توان پیشند گفتن بلی و در تحقیق

این سوال و تلقین جواب رموز و اسرار بی حساب مدرج است

ویکی از انجمله آنست مر ایشانرا نخواست برسیدن که شما که اید

یا آن که اید اگر سوال این بودی جواب آسان بودی کم محدث

را از خود خبر دادن بس آسان باشد از انجا که وی ست

داند که وی کیست ولیکن جون از خود خواست برسیدن نگفت

که من کیم و آن کیم که اگر جنین گفتی در هر دو کون کرا یارای آن

بودی که گفتی آن منی و اگر ملک مقرب بودی یا نبی مرسل و

جون سوال ازین معنی بود خلق از جواب عاجز بودند تلقین

بایست و دیگر آنکه اگر گفتی نه شما آن منید تا جواب بلی آمدی

جندان فایده نبودی از بهر دشمن آن وی است همچنانکه دوست

آن وی است بس گفت نه من آن شمایم تا فایده سوال و جواب

حاصل آید و خلق بدانند که کار نه بدان نیکو شود که ایشان

آن حق باشند بلکه بدان نیکو شود که حق ایشانرا باشد

و درین معنی حکایتی از سلطان بایزید بسطامی آورده اند که جون بایزید

بعد از رحلت کرد او را بخواب دیدند گفتند جون منکر و نکیر ترا

سوال کردند جواب جون دادی گفت مرا سوال کردند من

ربک جواب دادم که او را برسید که من عبدک جه کار بدان

نیکو نشود که من گویم وی آن منست کار بدان نیکو شود که

وی گوید آن توام **لخاقانی قدس سره** جوشن صورت برون کن در صف مردان درا

دل طلب کز دار ملک دل توان شد بادشا	تا تو خود را بای بستی باد داری در دو دست
خاک بر خود باش کز تو هیچ نکشاید ترا	با تو قرب قاب قوسین آنکه افتد دو بست را
کز صفات خود بعید المشرقین افتی جدا	آن خویشی جند لافی کان اویم کان او
آن او شو گویدت خود آن مایی آن ما	**قال رجل للنوری** ما الدلیل

علی الله قال قال الله قال فما بال العقل قال العقل عاجز و العاجز

لایدل الا علی عاجز مثله • مردی نوری را برسید که دلیل بر خدای

جیست گفت هم خدای سایل گفت بس کار عقل جیست گفت

عقل عاجز است و عاجز راه نماید مگر بعاجزی همچون خویشتن **نظم**

تو بدو بشناس او را نه بخود ... راه از تو خیزد بدو نه از خرد
وصف او از وصف او در خور دنیست ... لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همراه شد با معرفت ... کو نه در وصف آید و نه در صفت
برتر است از علم و بیرون از عیانست ... زانکه در قدوسی خود بی نشانست
رونشان جز بی نشانی کس نیافت ... چاره جز جان فشانی کس نیافت
آن مگو چون در اشارت نایدت ... دم مزن چون در عبارت نایدت
نی اشارت می پذیرد نه نشان ... نه کسی زو علم دارد نه عیان
در جلالش عقل و جان فرتوت شد ... عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
عقل اگر در راه حق ره بین بدی ... فخر رازی راز دار دین بدی

نقل است که چون امام ائمه اسلام ممهد قواعد شرایع و احکام استاد علما بنی آدم حاوی اصناف علوم و حکم امام فخر الدین رازی جزاه خیر الملک المجازی دیار خوارزم صینت عن الطوارق والالام را بقدوم شریف مشرف ساخت و سایه فضایل بر مفارق ولاة این ولایت انداخت سلطان جوانبخت فروزنده تاج و فرازنده تخت سایه اخص اله سلطان علاء الدین خوارزمشاه طیب الله ثراه وجعل الجنة مثواه که در آن وقت والی ولایت

قبة الاسلام

قبة الاسلام خوارزم بود قدوم او را غنیمت تمام شناخت و باصناف الطاف و انواع اعطافش بنواخت و در تعظیم و اکرام و تبجیل و احترام و انجاح مطالب و اسعاف مآرب و اعطای درجات و مراتب او دقیقه فرو نگذاشت و منزلی چون ریاض نعیم مزین با حیاض خیمه نسیم **در نعت**

از لطافت هوای ساحت آن ... کاد یحیی العظام و هی رمیم
دلگشا همچو صحبت خوبان ... جان فزا همچو وصل یار قدیم

از برای اقامت او بیاراست و مشاهیر علما و جماهیر فضلا که سلاطین اقالیم علوم و اساطین تبیان سر مکتوم بودند بملازمت عتبه رفیع و سده منیع او فرمود و ارباب ذهن و ذکا و اصحاب طبع نقاد را اشارت نمود تا از غرایب حقایق و عجایب دقایق که از نتایج ابکار افکار آن منبع غوامض اسرار باشد استفاده نمایند و التقاط فراید فواید بطریق نهانی از مطاوی بیان آن بحر زاخر معانی غنیمت شمارند و بعضی ارباب دولت و اعیان خدمت را ملازم حضرت امام ساخت تا ملاحظه احوال ملازمان او از اهل فضل و افضال و ناظر مجلس مناظره خداوندان کمال باشند و بمعیار امتحان عیار فضل هر یک بشناسند و از آنجا که کمال جلادت و جرات و غایت فطانت و کیاست امام است بمباحثه کتاب معینی

و مذاکره فن منطقی اشتغال نمی نمود بلکه هر روز چون مجلس آسمان
رفعت او بکواکب ثواقب ارباب علوم مزین گشتی نکته از نکات
غریبه و مسئله از مسایل عجیبه القا کردی گاهی از غوامض معقول
از دقایق منقول گاهی از قوانین مطالب عالیه و گاهی از نبذ فضیلت
و حکم متعالیه که هیچکس را سابقا در مطالعه آن شرکت نبود و در مجادله
و مباحثه مجال مداخلت نمی چون مدتی برین بگذشت بعضی از خواص
و عوام بحضرت امام عرضه داشتند که خداوندان عزت و جلال
و ارباب فضل و کمال بفواید انفاس امام سعادت استیناس
تمام می یابند اما ما بیچارگان که نقد اخلاص ما در بوته خلاص ارادت
تمام عیار است ازین سعادت محروم و بسمت حسرت محرومیم
و ما را غایت مقصود و نهایت مرام از حضرت امام آنست که
یکی ازین دو کار التزام کنید یا باجوبه فتاوی پردازند یا مجلس عامه
برای وعظ و نصیحت منعقد سازند چون با وجود فقهای عصر
که مصابیح عراص شریعت و مفاتیح ابواب اصول حقیقت بودند
بفتوی پرداختن خود را هدف مطاعن ساختن نبود مجلس نصیحت
اختیار کردند روز اول که جمیع ارکان سلطنت و اعیان مملکت
حاضر بودند بعد از حمد حضرت پروردگار و درود نبی مختار فرمود

که اول

که اول واجب بر ارباب عقول معرفت حضرت احدیت و
اعتراف بر وحدانیت و بیشتر عوام از اهل ایمان و اسلام درین
باب تقلید پیش گرفته اند و قوانین ادله قاطعه و براهین و
حجج ساطعه بعدای ظهور القا کرده و این ضعیف در اثبات این
مطالب هزار دلیل اقامت کرده میخواهم که بتقریر آن دلایل
لب تشنگان این طریق را چاشنی از شراب تحقیق چشانم
و سرگشتگان بادیه طلب را بسر چشمه معرفت رسانم و دران مجلس
قریب صد دلیل بالفاظ عذب چون زلال سلسبیل از برای
ارشاد ابنای سبیل تقریر فرموده و دران محفل بعضی از اصحاب
سلطان الاولیا و برهان الاصفیا قطب الاقطاب شیخ
نجم الدین ابوالجناب الکبرا قدس سره حاضر بودند چون در
حضرت شیخ اعلی الله درجته فی العلیین بعضی مقالات را عرضه
شیخ فرموده اند که کاشکی ما نیز از فواید آن مجلس مستفید شدیم
این حکایت بسمع امام رسیده است و امام بسعادت ملاقات
شیخ مشرف شده شیخ فرموده اند که ما را چندان سر قیل و قال نیست
و پروای بحث و جدال نیست که اگر یک دلیل بر سایر آن ادله
راجح باشد و وجه ثبوت آن پیش امام واضح بود تقریر فرمایند

سرایست از خزایای الطاف معدود کرد اما دلیلی از آن هزار دلیل
اختیار کرد و بتقریر آن قیام نمود شیخ مقدمه را از آن مقدمات
منع کرد و سند گفتند هر چند امام بطریق مجادله اشتغال نمود
تفصی بحصول نه پیوست و حالت بروی متغیر شد شیخ فرمود
چون وحدانیت ملک جلیل پیش تو ثابت بدین دلیل بود دلیل
باطل گشت پس مدلول نیز نزد تو زایل شده باشد حق الیقین
باید داشت که زوالش ممکن نباشد امام را از آنجا که حمیت
دانشمندی است قهر مستولی شد از شیخ سوال کرد که بم عرفت
الله یعنی بچه شناختی خدای را شیخ در جواب گفتند بواردات قدسی
و مشاهدات انسی امام گفت این بر من چه حجت باشد شیخ گفتند
مالکم لا تعرفون لسانکم انتم قلتم بم عرفت و ما قلتم بم تعرفونی
یعنی چیست شما را که در آداب بحث و جدال که طریقه اهل قیل و
قال است توجیه مرعی نمی دارید شما از سبب شناختن من پرسید
نه از شناسا گردانیدن و الزام حجت بر خود لاجرم در مقام منع
این بر من حجت نیست گفتن از طریقه توجیه بیرون است امام بغایت
متاثر شد و سوال کرد که مرا چگونه آشنای حق میکردانی و بکدام
وسیله بمقام معرفت می رسانی گفت ببذل المجهود و خلع الوجود

ثم نفی

ثم نفی الشهود یعنی بطریق اطاعت و بذل طاقت بقدر استطاعه
و بخلع لباس وجود و در مقام مشاهده فانی گشتن از شهود
و افتخار مجازی را که عبارت از ناموس فخر اندی بیرون در
گذاشتن و در خلوتخانه راز علم نیازمندی در محبت بی نیاز
بر افراشتن و نامه هستی بکلی در نوشتن و در او ان ظهور
الوهیت متحقق بحقایق این مقال گشتن که لابن الفارض رحمه الله

خرجت بها عنی الیها فلم اعد	الی و مثلی لا یقول برجعة
و افردت نفسی عن خروجی کرما	فلم ارضها من بعد ذاک بصحبتی
و غبت عن افراد نفسی بحیث لا	تزاحمنی ابداء وصف بحضرتی
و اشهدت عینی اذ بدت فوجدتنی	هنالک ایاها بجلوة خلوتی
و طاح وجودی فی شهودی و بنت عن	وجودی شهودی ماحیا غیر مثبت
و عانقت ما شاهدت فی محو شاهدی	و فی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی
همه خواهی که باشی ای او باش	رو تو نزدیک خویش و هیچ مباش
غیر معشوق ار تماشایی بود	عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت

خود همه او بود او لیکن در آخر نبود .. شرک جز از دیدهٔ احول مبین

وتحقیقت این دو سه کلمه که شیخ فرموده اند از جوامع کلم است و در تحت او عالمی از غوامض حکم مندرج است مثنوی

شرح میخواهد بیان این سخن .. لیک می ترسم ز افهام کهن

فیا لها قصة فی شرحها طول القصه امام دست ارادت شیخ گرفت و بتلقین ذکر و تعلیم طریق توجه بخلوت درآمد و بنفی خواطر مشغول شد و حضرت شیخ مراقب حال او می بود و امام را خاطر بمانوسات او داد دقایق تنزیل و حقایق تاویل و اسرار ریاضی و معقول و غوامض فروع و اصول و بدایع معانی و بیان و ودایع حکم قرآن میل میکرد و شیخ در مقام تنبیه میکشید بیت

هرگز نتوان یافت بدایت بهدایه .. کان نکته که اصلست بگفتار نشد حل
نی کشف میسر شد از کشف کشاف .. وز بحث مقامات مقامات محصل

امام چون دل را که خلوتخانهٔ یار است از اغیار خالی نتوانست کرد ببهانهٔ تجدید وضو از خلوت بیرون رفت و فی الحال متوجه هراة گشت مثنوی دل بکهدار ید ای بیحاصلان .. خاصه از صحبت صاحب دلان
این حکایت بدان آوردم تا بدانی که معرفت الهی همچنانکه شیخ فرموده اگر چه بواردات قدسی و مشاهدات انسی است اما از سپرده ون

و تفصیل معرفت باری در مناجات شیخ عبد الله انصاری که میگوید ع

طریق عبودیت و از بذل جهد و طاقت تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس چاره نیست کما سبقت الاشارة الیه بس ختم کلام توحید چیست آنکه یکی را دوست باشی معرفت چیست آنکه دوست را یکی باشی از عارف در جهان نشان نیست مزبان که از معرفت نشان دهد در دهان نیست اسرار معرفت فاش کردن دیوانگیست امید ثواب و عطا داشتن دوکانگی است ابوجهل از کعبه می آمد و ابراهیم از بت خانه کار عنایت دوست دارد باقی همه بهانه اکثر مقالات متقدمه درین کلمات مندرج است والعاقل یکفیه الاشارة مقصد سیم در سلوک راه عبودیت بقدر امکان قال الله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین وقال عز من قایل والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وان الله لمع المحسنین وقال علیه السلام لا یستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه ولا یستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه ولا یستقیم لسانه حتی یستقیم عمله وقال علیه السلام بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله واقام الصلوة وایتاء الزکوة والحج وصوم رمضان بدانکه حضرت الهی مفیض اصناف فیض نامتناهیست بقدرت کامله در گنجینهٔ وجود انسانی را گنجی پر از جوهر معانی که آن معرفت

حضرت سبحانی است ودیعت نهاده است و طریق کشادن
این طلسم اعظم بآیات بینات کتاب محکم و باحادیث و اخبار
سر ایجاد عالم صلی الله علیه وسلم تعلیم داده و فرموده که نهایت
عبادت حضرت رب العالمین ادراک جمال کمال یقین است
واعبد ربک حتی یاتیک الیقین اگرچه اکثر مفسران یقین را درین
آیت بموت تفسیر کرده اند اما چون حقیقت یقین اعتقاد جازم
است که آنرا مقابل ظن دارند و بسیاری از آیات و بینات
مبین این معنی است که مستفاد می شود از حمل لفظ بر حقیقت چنانکه
فرموده قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی
وچنانک بعد از ذکر الذین یومنون بالغیب و یقیمون الصلوة الی
آخر المعطوفات فرموده اولئک علی هدی من ربهم و اولئک
هم المفلحون پس بایراد اسم اشارت بعد از تعقیب مشار الیه
باوصاف متعدده تنبیه کرد برانکه مشار الیه بواسطه آن اوصاف
سزاوار این الطاف گشته است که آن کمال هدایت بر معرفت
است در عاجل و فوز و ظفر بغایت فلاح در آجل و حضرت ملک مجید
در کتاب حمید میفرماید که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
وان الله لمع المحسنین و درین آیت کریمه مشاهده شاهد جمال هدایت و معرفت را

بمجاهده

بمجاهده در طریق حضرت عزت تعلیق کرده است و در اثبات
معیت با محسنان اشارت بر حقیقت مجاهده فی الله نموده و ازین
مقدمات ظاهر شد که اعمال ظاهره را در احوال باطنه تاثیر
بسیار است ولیکن می باید که آن اعمال به نیت صافی و صدق
تمام و اخلاص خالص مقرون باشد تا آن مجاهده فی الله بوده و سبب
هدایت سبیل رشاد و موجب معیت با حضرت ملک العباد گردد بیت

بی از جاهد و اکسیر بدست نگشته آن ... ولی از جاهد و اسم بر نیاید هیچ بی آن

و محقق گشت که وجود انسانی که مجموعه ایست مشتمل بر اسرار روحانی
و جسمانی طلسم عظیم است که حضرت عزت بدستکاری قدرت بر هم
بسته است و باطن او را مجلای حضرت الوهیت و ظاهر او را مظهر
اسما و صفات ربوبیت کردانیده چنانک در نعت اکمل نوع
انسان ارباب معانی بدیعه و اصحاب بیان گفته اند لمولفه

ای وجودت مظهر اسمای حسنی آمده ... وی ز جودت عالم و آدم هویدا آمده
ظاهرت مجموعه مجموع عالمها شده ... باطنت مرآت ذات حق تعالی آمده

و ملت حقیقه پیشنهاد کلید این طلسم ساخته و طلسم انسانی را چنانکه
ظاهریست و آن صورت قالب انسانیت و باطنی است و آن لطیفه
روح نورانی است همچنین علت مظهره را نیز ظاهریست و آن افعال

بذنیت وازا شریعت خوانند و باطنی است وازا اعمال قلبی و
سری و روحی است وازا طریقت گویند پس شریعت کلید طلسم
صورت قالب آمد واین کلید را پنج دندانه آمد که بنای اسلام
برانست چنانکه خواجه علیه السلم خبر داد که بنی الاسلام علی خمس
شهادة ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله واقام الصلوة و
ایتاء الزکوة والحج وصوم رمضان حبیب حضرت ملک علام می
فرماید که بنای شرایع اسلام بر پنج چیز است **اول** گواهی دادن
برانکه هیچ معبودی سزاوار پرستیدن بغیر الله نیست که خالق سموات
وارضاست و محمد علیه السلم رسول اوست **دوم** بر پای داشتن
نماز که مناجات ملک بی نیازست **سیم** ادا زکوة **چهارم** حج
گذاردن **پنجم** روزهٔ ماه رمضان داشتن وازان جهة کلید
طلسم صورت قالب را به پنج دندانه احتیاج افتاد که طلسم صورت
قالب را به پنج بند حواس خمسه بسته اند بی کلیدی که پنج دندانه
داشته باشد گشاده نگردد **اما کلید** دندانهای طریقت که کلید
طلسم گشای باطن انسانی تجلیات حضرت خالق وجذبات رفایق
است که اول باید ان دروازه شهرستان محبت گشاده گردد
واین محبت نیز مفتاحی است با دو دندانه طلب وشوق که در

دار سلطنت معرفت بدو مفتوح شود **چنانکه** خواجه علیه السلم بدین
معنی اشارت فرموده که وتحببت الیهم بالنعم فعرفونی واین معرفت
خزینه دار گنج وحدتست که کنت کنزا مخفیا نشان ان گنج میدهد
واین خزینه دار را کلیدیست با دو دندانه که آن لای نفی
ماسواست وچون بدست اخلاص کلید را در نفی کونین بلکه درازالت
حکم کثرت اسما و صفات بحکم کمال الاخلاص نفی الصفات عنه
حرکت از ولایت واحدیت باب یقین دوم که قاب قوسین است
بسر حد گنج احدیت منفتح گردد وچون بحکم دنی فتدلی سیار طیار
قدم برمقام او ادنی نهد سبحات وجه باقی ازبرای طلب کمال
تلافی اتش غیرت در خرمن غیریت موهوم سیار درزدن آغاز کند
وبزبان زبانه این ندا در دهد که **لمولفه** در راه دوست هستی موهوم تو بلاست

هان نفی کن بلای وجود خود تا بلا
تا تو بحرف لا نکنی نفی هرچه هست
تو از کجا و منزل الا الله از کجا
هیهات هیهات وصول بی

اتصال وانفصال با حضرت ذو الجلال والجمال آنجا دست دهد
الحاضی که موجب ارتفاعست وفنایی که سرمایه بقاست آنجا
روی نماید لقای ازلی در اینجا مشاهده افتد بقای لم یزلی اینجاحاصل
آید عاشق سرمست ورندان رفته از دست صهبای تجلیات

جمال حق بقدح صدق در پنجا نوشند و عارفان عریان از لباس
قیود شهود خلعت ساقی سلطنت از اطلاق وجود در پنجا
پوشند و خواجه کونین که رافع است ازین مقام خبر داد
آنجا که گفت ان الله اختص لخواص عباده شرابا فاذا
شربوا طابوا و اذا طابوا طاشوا و اذا طاشوا طاروا و
اذا طاروا بلغوا و اذا بلغوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و
اذا اتصلوا انفصلوا و اذا انفصلوا فنوا و اذا فنوا بقوا
و اذا بقوا صاروا ملوکا و هم فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

سر سرفرازان اهل رشاد — مبشر بمنشور قل یا عباد
جهان بزرگی و جان جهان — حبیب خدا خواجه انس و جان
چنین گفت کایزد برای خواص — شرابی نهاده است برای خواص
شرابی طهوری که صبح الست — از و کشته اند اهل توحید مست
شرابی که نوشندش ارباب حال — ز خمخانه حق بجام جمال
خرابات این باده دانی کجاست — مقام خرابی او صاف ماست
سوای صفاتت و اسمای حق — کمین جام میناش این نه طبق
ازین می چو بخشید شان طیب عیش — طریقی نمایندشان سوی طیش
از ان پس بپرید تا اوج عرش — ازین محنت اباد زندان فرش

بیک

بیک پر زدن تا بمقصد رسند — ز حد بگذرند و به بی حد رسند
ز قربت چو حاصل کنند اتصال — رسد آن زمان صدمت انفصال
ازین پس چو حاصل شود شان فنا — بیابند در ضمن آن صد بقا
ملوکی شوند ایمن از اعتزال — در ان مقعد صدق بی انتقال

پس سایرانرا درین موقف المواقف ما موقوف کرده اند
تا از برای تکمیل ناقصان بخلعت صفات خودشان بعالم
فرستند چنانک انبیا را علیه السلم بحکم اولیک الذین هداهم
الله بکلید طریقت در طلسمات باطنی را بگشادند و از
راه عالم غیب امداد فیضان فیض آلهی بروح ایشان رسند
که قابل آن بودند و آن طلسمات گشاده شد و ابر آن فیض
بدل رسید و از دل بنفس و از نفس بصورت قالب لاجرم صورة
شریعت بر صورت قالب ایشان ظاهر گشت چنانک گفت
ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و لکن جعلناه نورا
نهدی به من نشاء من عبادنا آری این طلسم را چنان پرداخته
اند که از ملکوت ارواح راهی بدل و از دل راهی بنفس و
از نفس راهی بصورت قالب هست تا هر مدد و فیض که از عالم
غیب بروح رسد از روح بدل رسد از دل نصیبی بنفس رسد

وازنفس اثری بقالب رسد پس برقالب عملی مناسب آن پدید
آید وهمچنین اگر برصورت قالب عملی ظلمانی ونفسانی
پدید آید وهمچنین اگر برصورت قالب عملی مناسب آن پدید
آید اثر آن ظلمت بنفس رسد وازنفس کدورتی بدل واز
دل غشاوتی بروح رسد ونورانیت روح را در حجاب کند
وبقدر آن حجاب راه روح بغیب بسته شود تا روح از مطالعه
آن عالم بازماند ومدد فیض بدو کمتر رسد واگر اعمال بدنی
که عبارتست از احکام شریعت وآن کلید طلسم گشای
صورت قالب است پیدا گردد بواسطهٔ آن دری بعالم
غیب گشاده شود وبتدریج چون بکلید شریعت طلسم صورت
قالب گشاده گردد وبتدریج انک کلید طریقت بدست آید
وطلسمات باطنی گشادن اغاز کند واکثر امت ومتبعان
ملت مراسلوک برین نهج است وبحقیقت چنانست که تا داد
تصرف کلید شریعت برقانون فرمان ومتابعت بدهند
از طلسم صورت خلاص نیابند وداد شریعت انگاه توان داد
که هرعضوی را بدان عمل مشغول کنی که فرموده اند وازان عمل
اجتناب نمایی که نهی کرده اند تا دندانهای کلید راست بر

بربندهای طلسم نشیند وگشاده گردد واثر آن راستی
بزبان واز زبان بدل واز دل بغیب رسد ونور ایمان از
غیب در دل پدید آید وهرچند این راستی زیادت میگردد
بواسطهٔ اعمال شرع انوار ایمان از غیب بدل زیادت
میرسد که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم تا آنکه که بردرش
صورت قالب برقانون شریعت بکمال رسد ایمان در دل
بکمال رسد چنانکه فرمود لایستقیم ایمان احدکم
حتی یستقیم قلبه ولایستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه ولایستقیم
لسانه حتی یستقیم عمله یعنی ایمان هیچکس از شما استقامت
نیابد تا دل او مستقیم نشود ودل بصفت استقامت موصوف
نگردد تا زبان او را استقامت حاصل نیاید وزبان او
استقامت نپذیرد تا عمل او مستقیم نباشد اما سرگشاده
شدن پنج بند حس به پنج رکن شریعت آنست که انسانرا بواسطه
حواس خمس ~~به پنج رکن شریعت آنست که انسانرا بواسطه~~
حجبی پدید آمده است که بسبب آن حجت بمقام بهایم وانعام
رسیده است واگر نعوذ بالله درین حجاب بماند ودر برگرفتن
آن بند تقصیر نماید ودر زمرهٔ آن طایفه داخل گردد که در حق

ایشان میفرماید اولیک کالانعام بل هم اضل ازانک بهایم و انعام را هرگز استیناس بحضرت ملک متعال در صفوف الارواح جنود مجنده نبوده والاتی که بدان از عالم علوی و آخرت برخورداری باشد هم ندارند بس از عذاب بازخواست و از عذاب حرمان مصادفت درجات عالیه و قرب حضرت احدیت ایمن اند لاجرم اگر آدمی باوجود سابق الفت و چندین التنیل قربت در مقام بهایم و انعام بماند از بهایم بدتر باشد و درد عقوبت او بیشتر ازانک درد طلب و حسرت نایافت آنکس راست که از سعادتی بازمانده باشد و قابلیت ادراک کمالی داشته بود

مثنوی

انک اول شاهد و خوش‌رو بود / چون سیه کرده تدارک چون بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر غصه و درد حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاطر و کش میرود

زانک او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرباز بود

هرکه از جام الست او خورد بار / نیستش امسال آفت رنج خمار

وانک چون سگ زاهل کهدانی بود / کی مرورا حرص سلطانی بود

توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

واگر آدمی بکلی ترک تمتعات بهیمی و حیوانی کند از تربیت قالب بازماند و از فواید آن محروم شود بس شریعت جا بدو فرستادند تا هر تصرف که در مراتع بهیمی و تمتعات حیوانی کند بفرمان کند نه بطبع که از طبع همه ظلمت آید واز فرمان همه نور زیراکه چون بطبع کند همه دران خود را بیند واین همه ظلمت و حجاب وچون بفرمان کند دران همه حق را بیند و خود را نه بیند و این همه نور است و رفع حجاب **و دیگر انک** هر ظلمت و کدورت که در قالب بواسطه تقیدات شرعی که برخلاف مراد نفس است برخیزد **و بدانک** در تحت هر رکنی از ارکان خمسه شریعت سری از اسرار حقیقت مودع است بلکه در هر یکی اسرار عجیبه و آثار غریبه مدرج است و بدین واسطه هر یکی ازیرا رافع حجاب و کاشف نقاب است و مذکر از قرارگاه اول و آمدن او ازان عالم و مرشد است او را بمراجعت بمقام خویش که جوار رب العالمین است و چنانک کلمه **لا اله الا الله** از روی اشتمال او بر نفی ماسوی و اثبات باری

باری تعالی مفیدترین شربتی است در ازاله مرض نسیان
که اولین حجاب انسانست از انکه در تقید بقیود وجود و در حرمان
از علم شهود و در نظر سالک کثرت مشهود است و وحدت
مستور چنانکه اول کثرت مستور بود و وحدت در غایت
ظهور لاجرم بحکم واذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم تفلحون درین کلمه
که متضمن نفی اغیار و اثبات یار است باید آویخت و به
موجب **واذکر ربک اذا نسیت** در نسیان ما سوی از ذکر
هستی موهوم خود نیز باید گریخت تا بر مقتضی وعده لعلکم
تفلحون از جهت نسیان و مرض غفلت که فی قلوبهم مرض اشارت
بدان است خلاص یابد و چون مرض نسیان مرکب است از دو ماده مختلف
که یکی غفلت است از حق و دیگر اشتغال بخلق و چون گفته اند العلاج
بالضد لاجرم از شفاخانه قرآن که **فیه شفاء للناس** است
شربت اذکروا الله ذکرا کثیرا فرمودند و ندا آیه یصعد الکلم الطیب
وآن کلمه لا اله الا الله است در دادند تا از سرکه نفی و شکر اثبات
اسکنجبینی حاصل شود که ماده صفرای نسیان را قلع کند پس بلا آن نفی ماسوی کند
که بدان مشغول گشته بود و بالا الله اثبات حق کند که از او غافل شده بود
تا مرض ضدی را معالجه بضد او کرده باشد و چون برین مداومت نما

بتد

بتدریج مقامات روح که در گذرگاه این روح بر ملک و ملکوت است از ذکر مرخی
با او همراه شده بود بمقراض لا آن منقطع شود و جمال سلطان الا الله از پس تتق عزت
متجلی گردد و بر حکم وعده فاذکرونی اذکرکم از لباس حرف و صوت
مجرد شود و در تجلی نور عظمت الوهیت خاصیت لمن الملک الیوم آشکارا
گردد و با بقایی که قایل اذکرکم عرض قایل ساحت ذاکری روح کند تا ذکر
بی شرکت دست دهد و حقیقت شهد الله انه لا اله الا هو ظاهر شود
و بنا تسلی فی جوار کلمه لا اله الا الله است نه بر کلمات دیگر که خلاص
از شرکت معنوی بتصرف معنی این کلمه است و نجات از شرک صوری
بصورت او **لبعض العارفین** آویزش را بهر کی حتیع لا آن

تا جهان صافی شود سلطان الا الله را — وبحقیقت چون شاه هویت مدور

از جلایب اسما و صفات بیرون آید و سحاب احتجاب از جمال کمال
خویش براندازد و سبحات هویت موهوم ذکر را سبحات حضرت
هویت سوخته گرداند اللهم ارزقنا نعیما بجمع وقنا جحیم الفرق

مثنوی

گر یکی گل می خوری گلزار را — خود کریابد این چنین بازار را
حبه را آمدت صد کان عوض — دانه را صد درختستان عوض
تا که کان الله را آید بدست — کان لله داد این حبه است
زانکه این موی ضعیف بغزار

ست شد زان سوی رب پایدار — سوی فانی چونک خود با او سپرد
گشت باقی دایم و هرگز نمرد — همچو قطره خایف از باد و زخاک
که فنا گردد بدین هر دو هلاک — چون باصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید و باد و خاک رست — ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
ذات او معصوم و برجا و نیک — هین بده ای قطره خود را بی ندم
تا بیابی در بهای قطره یم — هین بده ای قطره خود را این شرف
در کف دریا شو ایمن از تلف — خود کرا آید چنین دولت بدست
قطره را بحری تقاضا گر شدست — الله الله زود بفروش و بخر
قطره ده بحر پر گوهر ببر — پس ازین تقریر مقرر گشت و

ازین تحقیق محقق شد که رکن اعظم از دندانهای کلید شریعت در گشادن بند طلسم این کلمات **اما نماز** که تالی ایمانست و مقدم باقی ارکانست و عماد قصر دینست و دعامه بیت یقین است و مناجات حق تعالی است و اول مسئول در روز جزاست اسرار طلسم گشایی در وی بی نهایت و دلایل راهنمایی در وی بی غایت چنانکه خاطر فاتر در تقریر آن وانی نیست و مجلدات و دفاتر در تحریر آن کافی نه اما بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله ببیان بعضی اکتفا کنیم **اول** در طهارت که شرط

صلوة

صلوة است فایده آنست که طاهر عنوان نامه اسرار باطن است چون ظاهر بوضو طاهر گردد بحکم الکنایات قصر وجود را از بیرون بجانب باطن در یچهاست و اثری هر یکی بدیگری متواصل باطن را طهارتی از کدورات تعلقات اغیار حاصل شود علی الخصوص که متوضی ادعیه مخصوصه را ورد زبان و اخلاص را در ادای این معنی حرز جان سازد **مثنوی**

دست من اینجا رسید این را بشست — دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان — دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم — زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را — از حوادث تو بشو این دوست را

وصورت اشکال و حرکات نماز از آمدن بدین عالم خبر دهد و بمراجعت آن عالم دلالت کند چنانک اشکال نماز قیام و رکوع و سجود و تشهد است تشهد خبر میدهد از شهود و حضور او در حضرت عزت پیش از آنک اینجا آمد و سجود خبر میدهد که چون بدین عالم آمد بعد از مفارقت از وطن مالوف که آن فطرت بمنزله جمادی است اول بمقام نباتی پیوست که نباتات همه در سجود اند که والنجم والشجر یسجدان همه سر بر زمین نهاده اند

برشکل جود در کوع خبر میدهد از مقام نباتی بمقام حیوانی
آمد و حیوانات جمله در رکوع اند پشت خم داده و قیام خبر میدهد
که از مقام حیوانی بمقام انسانی پیوست که بجملگی در قیام اند
پس در نماز این اشارتست که اول تکبیر بگویی یعنی تکبیر بر عالم
حیوانی و بهیمی کن و بندان مشنو و از قیام انسانی که شکل تجبر
و تکبرست بر کوع حیوانی و بهیمی آی که شکل تواضع و خشوع و
انکسارست و از انجا بسجود مذلت و افکندگی نباتی آی تا بتشهد
شهود و حضور اول باز رسی که واسجد واقترب نظم

خواری و بندگیست پس انکه شهنشهی	انهر نماز قامه بود انگهان قعود

تا جون این کنی بهمان نردبان که فرود آمدی برشوی که الصلوة

معراج المؤمن بیت	همه ز آغاز سوی آخر آیند
مرد از آخر پایم سوی آغاز	دیگر صفت مناجات

نمازی از مقام حیوانی و تمنای نفسانی و گفت و شنید خلق
بمقام ملکی و مکالمه و مناجات حق آرد و از ذوق مناجات
و مکالمهٔ عهد الست بربکم خبر دهد که المصلی یناجی ولو علم
المصلی من یناجی ما التفت می گوید مصلی با حق مناجات دارد
و اگر داند که با که مناجات میکند هرگز التفات نکند و نعوذ

که بجز التفات نکند بعضی گفته‌اند بیمین و یسار التفات
نکند و بعضی گفت بدنیا و آخرت التفات نکند و اولی آنست
که گوییم حذف مفعول از برای تعمیم است پس معنی چنانست
که بما سوی حق التفات نکند تا بغایتی که در مقام استغراق
از وجود خود که اعظم طلسم و اقرب حجب است منفتح شود
و در مثنوی که مجمع اسرار معنویست میفرماید مثنوی

از جمادی بودم و نامی شدم	وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم که ز مردن گم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم از ملایک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن زجو	کل شیء هالک الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون	گویدم کانا الیه راجعون

سلطان العارفین سید حسینی نعمه در کتاب کنز الرموز بر بعضی اسرار
نماز اشارت کرد آنجا که گفت وله

دست آلودهٔ حرص و هوا	رو طهارت کن بهر بالای فنا
پس بشوی از سر دو عالم دست و روی	تا شوی شایستهٔ این گفت و گوی
قبله را چون یافتی دستی برار	دست خود یعنی ز دون حق بدار
اختیار خود برون آر از وجود	تا بیابی نقد اسرار سجود

دولت سر دو جهانت داده اند نج نوبت بهر آنت داده اند

هر روزه از ان عهد اعلام کند که بصفت ملایک بود و بحجب حیوانی محجوب نکشته بود که خوردن خاصیت حیوانست و ناخوردن صفت ملایک وصفت خداوند تعالی تا بدین اشارت ترک سجایای حیوانی کند و متخلق باخلاق سبحانی شود که الصوم لی وانا اجزی به یعنی روزه خاص از ان منست که در حقیقت حضرت خداوندیست که منزه است از غذا باقی هرچه هست محتاج غذا اند ملایکه اند اگرچه غذای بخورند اما تسبیح و تقدیس غذای ایشانست و هر چیزرا مناسب او غذایی هست وانا اجزی به یعنی جزای هر طاعت بهشت است و جزای روزه بخلق باخلاق من است بعیسی وحی آمد که تجوع ترنی تجرد تصل الی یعنی نظم

گرسنه شو انگاه سیرم ببین مجرد شو و باش با من قرین

ان مقرب حضرت قیومی مولانا جلال الدین رومی لمولانا جلال الدین

بسی حلاوت نهان دران خلای شکم مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا نه ناله آید ازان چنگ پر نه زیر و نه بم
اگر زروزه بسوزد دماغ و اشکم تو زسوز ناله براید زسینه ات هر دم

هزار برده بسوزی هر دمی زان سوز هزار بار بیه برای بهشت و بعدم
شکم تهی شود و می نال همچو نی بنیاز شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم
چو پر شود شکمت در زمان خر گردی بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شود به پیش تو غلامان و چاکران حشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم
بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش از انک خوان کرم به از شوربای کرم

دیگر در زکوة تزکیه نفس است از صفات حیوانی و تخلق است باخلاق ربانی زیرا که صفت حیوان که جمع کند و بکس ندهد و آدمی را از جمع کردن چاره نیست و اگر از ان چیزی ندهد در الایش صفت حیوانی بماند می گوید زکوة بده تا از ان الایش پاک شوی که خذ من اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها و بصفات خدای موصوف شوی که جود و عطا صفت خدای تعالی است و این صفت واسطه نیل سعادت است قال الله تعالی فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری مثنوی

انک بدهد بی امیدی سودها آن خدایست و خدایست و خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت
او غنی است و جز او جمله فقیر کی فقیری بی عوض گوید که گیر

وسر دیگر در زکوة آنست که حق سبحانه و تعالی اموال و انفس ما را خریده و در مقابل بهشت را که محل تجلی جمال و منزل تدلی ایزد متعال است وعده کرده که ان الله اشتری من المؤمنین اموالهم و انفسهم بان لهم الجنة پس دادن مال که تشفیق روح است باسم زکوة تدرج بایثار انفس حاصل آید و گشایش در جمیع سعادات بسته این صفت است ابن فارض علیه الرحمه شعر

فمن یجد فی حب نعم بنفسه   وان جاد لدنیا الیه انتهی البخل
فما فش بیذل النفس فیها اخا الهوی   فان قبلتها منک یا حبذا البذل

میگوید هر محبی که در محبت جانان فدای دل و جان نکند اگر چه جمیع دنیا را و آنچه در وست در تمنای لقای دوست ایثار کند و جوانمردی نماید در مذهب اهل درد عاشقان جوانمرد بغایت بخل موصوف و بنهایت شح النفس معروف باشد پس باید که منافسه اهل عشق و هوا ببذل نفس و ایثار جان بود و اگر محبوب جلیل این متاع قلیل قبول کند غایت جود آن بود شعر نیم جان که تو داری و یکنفس که تراست

حدیث بیش کش و یاد کار نتوان کرد   برو به پیش نگار درفشان جان زا

که این متاع بران درج نثار نتوان کرد و دیگر حج اشارتست که بحضرت عزت مراجعت می باید و از هر چه بی اختیار خواهد بریدن باختیار

ترک

ترک آن گفتن مولانا قدس سره   تا جا ی می برندت باری باختیار
تا پیش شاه باشدت آوازه روی   مستان عاشقان بر دلدار خود روند
هر کس که گشت عاشق رو دست از و بشوی   ماهی که آب دید نیاید بخاکدان
عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو   خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
سلطان بی نظیر خداوند خوب رو   در خواب شو ز عالم و از شش جهت گریز
تا چند گول گردی و آواره سو بسو   یعنی ای قرار گرفته در شهر انسانیت

و مقیم گشته در دیار طبیعت حیوانیت و از کعبه وصال و طلب مشاهده جمال ما بی خبر مانده چند درین منزل بهیمی مقام کنی و بآیه ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم باشی برخیز و این بندها همه بر هم گسل و زن و فرزند و خان و مان را وداع کن مثنوی

هر چه غیر حق ترا خوب و خوشست   آدمی خوارست و عین آتش است

و دل را که نظرگاه خاص ماست از آلایش تعلقات ایشان پاک ساز

دل ز اهل دور کن زانکه نه نیکو بود   مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
چند رصدگاه عقل بر در دل داشتن   چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن

و قدم ازین منازل و مراحل خوش آمده و نیاوی بیرون نه و بادیه نفس اماره قطع کن و چون باحرام گاه دل رسی با آب انابت غسلی کنی و از لباس کسوت بشریت مجرد شود و احرام

عبودیت در بند و لبیک عاشقانه بزن و بعرفات در آی و بجبل الرحمه عنایت بر آی و قدم صدق در حرم حریم قرب مانه و بمشعر الحرام شعار بندگی بپای دار و از آنجا بمناء منی آی و نفس بهیمی را در آن منحر فدای کن و آنگاه روی بکعبه وصال مانه که دع نفسک و تعال **لامیر حسینی قدس سره** از بیابان هوا احرام گیر

پس طریق کعبهٔ اسلام گیر	هر زمان سعیی بباید با صف
در صفا و مروهٔ خوف و رجا	آتش اندر خرمن پندار زن
آنگهی لبیک عاشق وار زن	چون پدید آمد حریم بارگاه
نفس خود قربان کن اندر پیش شاه	زین پس از مرکب توفیق کن
پس طواف کعبهٔ تحقیق کن	کعبهٔ مردان نه از آب و گل است

طالب شو که آن اندر دلست **و چون رسیدی** طواف کن یعنی بعد از این گرد ما گرد و گرد خویش مگرد و با حجر الاسود که دلست و آن یمین الله است عهد ما تازه کن و بمقام ابراهیم آی یعنی بمقام خلت و آنجا دو رکعتی کن یعنی عبودیت از بهر بهشت و دوزخ مکن که گفته اند **بیت** پرستیدن حق برای بهشت
بود پیش ارباب دل بخت زشت **و بدانک** طاعت از برای این اغراض مزدوریست و مزدوری از خواجه دوریست

بندگی ما از اضطرار عشق پس بدر کعبهٔ وصال آی و خود را چون حلقه بر در بمان و بیخود در آی که خوف و حجاب از خود خیزد و امن و وصول از بیخودی که و من دخله کان آمنا **رباعی**

ای دل پی دل بنزد آن دلبر رو	در بار که وصال او بی او بی سر رو
تنها ز همه خلق چو رفتی بر پیش	خود را بدر بمان و آنگه در رو

پس از این تقریرات مقرر گشت که سفر راه کعبه نمودار راه آخرتست و هر رکنی از ارکان او کلید طلسم کشای صورتیست لاجرم ارباب صفا را که همه عمره سعی در طلب مرضاة الله کنند شداید و آلام این راه بامید بوسیدن خاک آن درگاه عین راحت نماید **بیت** نشاط کعبه جان میدواندم چندانست

که خارهای بیابان حریر می آید	اهل صورت از کعبه صورت

خانه جستند و اهل معنی جان و جانانه **شعر**

سفر کعبه نمودار ره آخرت	گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
جان مغیلت باسم صورتی بیرون	خاصکان معنی و عامان همه آوا شنوند
کعبه را نام بمید آنکه خاص عرفات	حجره خاص جهان داور دارا شنوند
مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج	بانگ آن قرعه برین دفعه غبرا شنوند
عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند	پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند.

ارض ثرا بای در آید سراپای سماز	تا تعالی از ملک العرش تعالی شنوند
روضه روضه همه باغ منور جنید	برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند
سر بسر روضه همه جای تنزه شمرند	لب لب برگ همه بانگ تماشا شنوند
بر در کعبه چه ایت اند موجود است	که مباهات امم زان در والا شنوند
بار عامست و در کعبه گشادست که زود	خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند

وجون آداب و مناسک طواف خانهٔ کل دانستی زیارت کعبهٔ دل را که منزل خاص حق و محل تجلی جمال مطلق است بران قیاس کن • وقد ورد فی احادیث القدسیة لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الوادع شعر

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری	دلست کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری
طواف کعبهٔ صورت حقت بدان فرمود	که تا بواسطهٔ آن دلی بدست آری
هزار سال پیاده طواف کعبه کنی	قبول حق نشود گر دلی بیازاری
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد	دل خراب که او را بهیچ نشماری

رمزی از بعضی تعبدات شرع گفته آمد فاما آنچه حقایق آنست در اطباق آسمان و زمین نگنجد و شاید که بدین قدر اشارت عاقل فرزانه از طلسم جسمانی راه بسر حد گنج معانی تواند برد ولیکن باید که بخیالات اطفال طریقت را بدان پرورش دهند فریفته نشود و از گنج جان بطلسم

جسم قانع نگردد و بمشاهدهٔ چهره جان از دولت لقای جانان

بازنماند و [illegible] گنج [illegible] طلسم [illegible]

گنج پایی چون طلسم از پیش رفت	جان رود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگرست	غیب را جان تو جسمی دیگرست
همچنان میرو بپایانش مرس	در چنین دردی بدرمانش مرس

مرد صاحب دردی سیاحی جهان گردی حکایت کردی که در دیار دمشق جماعتی از اهل عشق بهوای سماعی در خانقاهی اجتماعی داشتند مطربی نغمه سرایی بلبل نوایی داود لهجتی یوسف بهجتی از اشعار مولانا جلال الدین رومی این شعر آغاز کرد که ولـه

ببعد خاک شوم بگرم چه خواهد بود	ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
	ببعد خاک شدن کار عاشقان باشد

که راه بند گشودن خدایشان بنمود محب عاشق دردمندی صادق چهره زرد از آتش درد برافروخت و رخت تعلقات غیر بنار غیرت عشق سوخته لالی قطرات عبرات بالماس مژگان می سفت و باز خوان باز خوان می گفت چون مطرب این دو بیت اعاده فرمود عاشق بیچاره آهی زد و جان بجانان تسلیم کرد بیت

دوستاری اینچنین کن گر کنی	جان سپاری اینچنین کن گر کنی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان	در ره جانان چو مردان جان فشان

نیست شو تا هستیت از پی رسد	تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو در ذل فنا	کی رسد اثبات از عز بقا

چون اوراق و دفاتر از شرح حقایق معرفت قاصر و فایزست در باب معرفت بهمین کلمات اختصار کنیم والحمد لله افتتاحا و اختتاما والصلوة علی نبیه ما اتسعت عقود الشهب انتظاما

باب دوم در فضایل علم و عقل و حسن

نتایج این هردو واین باب مشتمل است بر دو مطلب مطلب اول در فضایل علم و حسن نتایج آن و رذایل جهالت مطلب دویم در فضایل عقل و حسن نتایج آن و قبایح حماقت المطلب الاول قال الله تعالی یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات وقال عز من قایل وما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم وقال جل ذکره هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون ابی الدردا قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من سلک طریقا یطلب فیه علما سلک الله به طریقا من طرق الجنة وان الملیکة لتضع اجنحها رضا لطالب العلم وان العالم لیستغفر له من فی السموات والارض والحیتان فی جوف الماء وان فضل العالم علی العابد کفضل القمر فی لیلة البدر علی سایر الکواکب

وان

وان العلماء ورثة الانبیاء وان الانبیاء لم یورثوا دینارا ولا درهما وانما ورثوا العلم فمن اخذه اخذ بحظ وافر وقال علیه السلام علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل مرایه ارباب آثار زامره را معلوم و بر صحایف ظاهر ایشان مرقوم است که علم منقبتی بلند است و منزلتی ست والیه و سفینهٔ نجاتست و وسیله نیل اعلا درجات چنانچه حضرت مفیض خیرات میفرماید یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات معنی است که در خطاب مؤمنین و مومنات میگوید که حضرت الله که مستجمع جمیع کمالات است بوفور قدرت کامله و حکمت شامله بلندی سازد پایه قدر کسی را که بقبول سعادت ایمان برداردو وطایفه که گرد کعبهٔ مقصود طایف و از موجبات استغنای حضرت الهی بر مقتضای انما یخشی الله من عباده العلماء خایف اند یعنی آنها که خلعت صافی علم پوشیده ایشان خود عین درجات زلال چشمهٔ حیات اند چنانکه در احادیث و اخبار نبوی علیه وعلی آله وصحبه صلوات الملک الغفار آمده است که تعلموا العلم فان العلم حیوة القلوب من الجهل وقوة الابدان من الضعف و مصباح الابصار من الظلم یبلغ به العبد منازل الاحرار ومجالس

بحال المصنفات

الملوک والدرجات العلی فی الدنیا والآخره یعنی
بیاموزید علم را که علم حیات دلهاست از جهل که
او من کان میتا فاحییناه وموت تنهاست از ضعف
وروشنایی دیدهاست در تاریکی هر بنده که علم بیاموزد
برسد بمنازل احرار و مجالس ملوک نامدار و واصل گردد
بدرجات عالیه در دنیا و آخرت و خود کدام مرتبه عالی تر
ازین باشد وکدام درجه شریف تر ازین بود که در دانستن
تاویل متشابهات ارباب رسوخ را از علما شریک خود
ساخت واین آوازه در ملک وملکوت انداخت که و
ما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم علی وجه من
الوجوه المذکوره فی التفاسیر ودر باب شهادت بر
وحدانیت حضرت احدیت و فردانیت جناب الوهیت
بعد از بیان شهادت خود شهادت علما را با ملایکه در
یک سلک منتظم میگرداند که شهد الله انه لا اله الا هو و
الملیکة واولوا العلم قایما بالقسط ودر شهادت حق بر
چنین شهادت ایشانرا کمال شرف وسعادت و دیگر تنبیه
کرد بر تباین احوال وجلالت اقدار ایشان آنجا که گفت هل

یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون وتحقیق
سبب استخلاف آدم و تفضیل او بر جمیع مکونات عالم علم
است چنانکه حق سبحانه وتعالی وقتی که ملایکه را خبر داد که
آدم را خلیفه خود ساخت و در ملاء اعلی آوازه انی جاعل
فی الارض خلیفة در انداخت وملایکه نظر در ترکیب وجود
او انداختند واشتمال او را بر چهار اضداد ساختند گفتند
آشفته بود کار ولایت بدوتن خاصه چون قوام قالب
حقیر بچهار عنصر ضد یکدیگر باشند مرابیه خون ریختن و
فتنه وفساد انگیختن از جمله لوازم بود لاجرم در نفی قابلیت
مر خلافت کبری را و در بیان استحقاق خویش فرمود
اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح
بحمدک ونقدس لک در جواب ایشان بعد از ایما بابداع
وودایع حکمت درین احسن بدایع فطرت بر فر انی اعلم ما
لا تعلمون میفرماید وعلم آدم الاسماء اگر چنانکه خلافت
کبری بر قامت ذاتی متصف بصفات دیگر جز علم آمدی
در مقام احتجاج و بیان استحقاق ذکر آن اولی بودی بس
علم سزاوار تر دست آویز آمدی نعوذ وقوی تر متمسک

در سلوک جناب قدوس است وسیله ایست مستحکمة القواعد
در اراده وصول بسعادت ابدیه و دریعه ایست موسسة القواعد
در طلب حصول سیادت سرمدیه خبابک ابو درداء رضی الله
عنه از خواجه علیه السلم نقل میکند که گفت من سلک طریقا
یطلب العلم فیه علما سلک الله طریقا من طرق الجنة الحدیث
یعنی هرکه از فرق اهل ایمان در طریق علم و ایقان سلوک
کند حضرت الهی از فیضان فضل نامتناهی سلوک طریق جنت
بر و آسان گرداند و ملایکه که خشود نجاح ایشان بطغرای لایعصون
الله ما امرهم مرتحت جناح رضا زیر پای طالب علم بگسترانند و
کروبیان صوامع قدس و قدوسیان جوامع انس یک
مقیمان بسیط عرش و صاحب مقامان بساط فرش حتی مورچه
در تراب و ماهی در آب طلب مغفرت طالب علم کنند و بطریق
تاکید میفرماید که فضل عالم بر عابد چون فضل قمر است در لیلة البدر
بر سایر کواکب و باز می نماید که علما ورثة انبیا اند و انبیا
میراث بغیر علم نداشته اند پس هرکه علم او بیشتر نصیب از
انبیا وافرتر پس علم آفتاب تابان عالم علویست ماه بی
نقصان ذروه فلک غیوب است طبیب حاذق علل ارواح ا

ومعجون

ومعجون فایق طالبان خیر و نجاح است مرکب سبوح بحجاب
سبوح است مهرب جبین اهل صلاح و صلوح است افتخار
انبیای مرسلین است و زیور اصفیای مقربین است قال الله تعالی
ولقد آتینا داود و سلیمان علما وقال الحمد لله الذی
فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین معنی آنست که ما داود
و سلیمان را بحظی کامل از علم محظوظ گردانیدیم و بنصیبی وافر
از دانش بهره مند کردیم و ایشان بر مقتضی لئن شکرتم
لازیدنکم بارگاه کبریایی ما را که ادراک نفوس نواطق بدان
محیط نگردد سپاس داری و شکر گذاری کردند و گفتند
منت پروردگاری که بفیضان انوار علم ما را بر جمعی بسیار
از بندگان خویش تفضیل کرد و بلمعان اطوار دانش
بر جمعی غفیر از آفریدگان خویش تشریف امتیاز ارزانی داشت
پس اگر دلیل بر نباهت و عزت علم و برهان بر شرف
و کرامت دانش همین آیت بودی همانا کفایت آمدی
با آنکه اگر آیات و اخبار که در شرف علم و تفضیل آن وارد
است بتفصیل آورده شود تطویل در آن باب از ایراد
مقصود کتاب مانع آید مثنوی خاتم ملک سلیمانست علم

جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی ازین هنر بیچاره گشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو شده پنهان به دشت و کوه و حوش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت

تو چو خضر و علم آب زندگی
علم باشد رهبر اهل کمال
علم باشد زیور فرزندگی
طاعت بی علم شد عین ضلال

چون ازین تقریرات مقرر گشت که علم شریفترین وسیلتی است قربت حق را و صفت حق است و بوسیلت علم بدرجات اعلی می توان رسید که وَالذین اوتوا العلم درجات ولیکن بدان شرط که با علم خوف و خشیت قرین بود زیراک سر همه علمها خدای ترسی است و حق تعالی عالم کسی را میخواند که او خشیت دارد و خدای ترس بود که انما یخشی الله من عباده العلماء **لمولفه**

ولی آنک داند صفات خدای
چو داند که آدم به یک زلتی
بچندین کند چون بلرزد ز خوف
ملک از گناهی چو ملعون شود
چگونه نترسی ازان بی نیاز
ز قهر حق آنکو ندارد خبر
چگونه نترسد از و وای وای
برون اوفتاد از جنان جنتی
که ناگه نیابد در آن کوی طوف
بچندین کند تا بشر چون شود
چرا می نسازی بسوز و گداز

ازین گفت آن عالم غیب دان
که از حق بترسند جز عالمان

و هرچند علم می افزاید و اطلاع بر اسرار قهاری و بی نیازی حق روی می نماید خوف و خشیت بیشتر گردد **چنانک** خواجه علیه الصلوة والسلم فرمود انا اعلمکم بالله و اخشاکم منه **لمولفه**

نبی گفت ازان رو که عادت فیرم
فلو تعلمون کما اعلم
ضحکتم قلیلا بکیتم کثیر
سیاسات حق بین بر اهل قرون
رآبی که بد مایهٔ صد فتوح
نظر کن که حق در حق قوم عاد
خسفنا بهم از نبی باز خوان
سیاسات حق را تو غایت مجوی
گرت ایمنی باید از حق بترس
ز خوف ار داری عصایی بکف
بترس از جنان قاهری ذو العلا

من از جمله خلق خایف ترم
ولو تفهمون کما افهم
من الخوف عمن الیه المصیر
ز عهد صفی خدا تا کنون
بآبش گرفتار شد قوم نوح
بجها کرد باد شکر تند باد
وز و حالت امت لوط دان
صفات خدا را نهایت مجوی
بخوان مردم ار بابب قهار درس
رسد امنت از آیت لا تخف
که لرزد از و هفت دوزخ چو ما

لاجرم وارث حقیقی حضرت رسالت و منبع ملت آن ماه تابان فلک جلالت عالمی تواند بود که از دوی علم در بحر خار

فروع واصول و دری فلک دوار مسموع و معقول و عنوان صحیفه جلال و فهرست دیباجه مآثر و کمال و مخترع دقایق علوم دینیه و مبدع حقایق سر مکتوم جان او از آتش خشیت الهی سوخته و دل او از خوف عالم الاسرار محنت والم عالمی اندوخته بود تا بدین واسطه نافی وصمت جهالت فرق امم و راهنمای تیه ضلالت عرب و عجم و محلل عقد وقایع امت احمدی و مرشد مضایق طرق ملت محمدی تواند شد و بنفس مبارک او سرگشتگان طریق ضلالت و لب تشنگان بادیهٔ جهالت که سود ایشان از سرمایهٔ عمر گرامی غرامت و حاصل ایشان در صرف نقد وجود ندامت است راه هدایت بمقصد عنایت توانند یافت و بسلوک طریق دین و جادهٔ یقین که معهد ناجیان و مقصد مناجیان است توانند شناخت

حکایت در بعضی رسایل صوفیه مسطور است و در السنهٔ اصحاب تصوف مذکور که وقتی قطب فلک ابرار مرکز دایرهٔ اخیار معدن علم روحانیه ینبوع اسرار سبحانیه منسلخ از ساکل ناسوتیه متوصل بسجات لاهوتیه شعر

آن راحت جان آفرینش | وان گوهر کان آفرینش

آن محرم خلوتی که آنجا | محوست نشان آفرینش

شیخ سفیان ثوری را مزاج مبارک از حد اعتدال طبیعی که لازم حیات است بطرف تفریط میل کرد و دستکاری ایام تن ضعیف و شخص نحیف او را از پای درآورد و آتش تب در بوتهٔ دل و کورهٔ سینهٔ او اشتعال پذیرفت و مسافر عالم افلاک از خرابهٔ پیغولهٔ خاک رخت رحیل بستن گرفت و دلایل سستی و مخایل ناتوانی بر صفحهٔ احوال قلب و قالب پیدا آمد و رنج تن نحیف با درد دل ضعیف باهم پیوست مریدان صادق و مخلصان موافق در تدبیر این مرض و استدفاع این عرض که بر جوهر ذات آن ملک صفات عارض شده با ذیال حذاق اطبا و اهداب اکیاس آفاق از حکما تشبث نمودند و از هر طبیبی روشن رای که در تدبیر مرضی ید بیضا نمودی و در تاثیر نفس مبارک بچوکان معالجه گوی از مسیحا ربودی و بکمال علم و معرفت از چهرهٔ ماه کلف دور کردی و بوفور حذاقت و تجربت از پیکر خورشید یرقان بردی استشفا میکردند و اطبا اگرچه در شیوهٔ معالجات و مداوات عمل من طب بجای می آوردند و در ازالت مرض و استرداد صحت برهان

انه لموقد بروح القدس می نمود ولیکن لمؤلفه

ز درمان او جمله عاجز شدند	که از درد او سخت غافل بدند

مکر نصرانی حاذقی قصهٔ مرض شیخ سفیان از صادقی استماع

کرد وقاروره طلب داشت لمؤلفه

بصد درد دل آه سردی کشید	چو قاروره بردند ترسا بدید
سرشکش بسی گرم و دم گشته سرد	لبش خشک و چهره زرد چشمش ترو
که دارو دوا بخشش رنج تست	بگفت این مداوانه کار منست
طبیبان چه دانند تیمار دل	مریض شما هست بیمار دل
نباشد طبیب دل الا حبیب	مداوات دلها چه داند طبیب
ندارد مرض غیر خوف جلیل	دلیلش خبر میدهد کین علیل
وزین رو محنت غم واندوختست	ز خوف خدا جان او سوختست

جون طبیب ترسا آثار ترس یزدان از قارورهٔ سفیان مشاهده کرد بر حقیقت دین اسلام استدلال نمود وایمان اورد ومسلمان شد لمؤلفه

چو ترسا ز ترس خدا دید اثر	مسلمان شد و یافت از حق خبر
ز روی اثر بود آن شاهد هر	به آمد ز قول بزرگان شهر
ندارد از آن قول تو هیچ اثر	که از ترس ایزد نداری خبر
دلیل تو کمتر نبرد لبیب	ز روی اثر زان دلیل طبیب

دری را که حق بهر او دو سفت	غط النفس ثم غط الناس گفت
بترس و انکه بترسان که تا	ز ترس تو ترسان شود آشنا

ونشان خشیت آنست که بدان علم کار کند وانرا وسیلت درجات آخرت سازد نه وسیلت جمع مال واکتساب جاه دنیا وعظمت وجلال وتمتعات حیوانی ومستلذات شهوانی وهرکس که بر مقتضی علم عمل نکند وعلم را وسیلت مال وجاه دنیا سازد او جاهل است بحقیقت نه عالم خنانکه خواجه علیه السلام میفرماید من عمل سوا فهو جاهل حتی یرتدعنه وحق تعالی مثل او جاشا بر از کوش زد است کما قال تع مثل الذین حملوا التورية ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا و جون دانستی که علم میراث طبقات زمره رسل وراسنمایان مراصد سبل است که متخصصان حلایل خطایات جلال منصب صمدیت ومتعطشان زلال افضال حضرت احدیت وپیشوایان جماهیر اصحاب نحل وناموس اران مشاهیر ارباب ملل و طلوع یافتگان افق مشرق صبح هدایت ومرشدان انجمن جهل وغوایت ودین کستران کم زن مرتبهٔ ایالت ومسند نشینان عالی مکانت منصب رسالت ایشانند دو نوع علم میراث

گذاشته شد علم ظاهر و علم باطن علم ظاهر این علم نافع که صحابه
رضی الله عنهم از قول و فعل خواجه علیه السلام گرفته اند و تابعین
و ائمه سلف تتبع آن کرده و خوانده و آموخته و بدان عمل
کرده اند از علم کتاب و سنت و تفسیر و اخبار و آثار و فقه و آنچه
از توابع اینهاست **و علم باطن معرفت** آن معانی است که
بی واسطه جبرئیل از غیب الغیب در مقام او ادنی وقت حاجت
لی مع الله وقت نثار جان خواجه کردند که فاوحی الی
عبده ما اوحی و از ولایت نبوت جرعهای آن جامهای
مالامال بر سینه کرام بر جان جگر سوختگان عالم طلب میریختند
که ما صب الله فی صدری شیئا الا و صببته فی صدر ابی بکر همچنانکه
علم ظاهر را انواع است و انواع او را در کتب اصطلاحیه استیفا
کرده ایم علم باطن نیز انواع بسیار دارد چون علم ایمان و علم
اسلام و علم احسان و علم امان و علم توبه و علم زهد و علم
ورع و علم تقوی و علم اخلاص و علم معرفت نفس و علم صفات و علم
و آفات نفس و علم معرفت دل و صفات و اطوار و احوال او
و علم تزکیه نفس و تصفیه دل و فرق در میان خواطر و ادراک
تفاوت درجات صفات و تجلیات و غیر آن از علوم غیبی

که تفصیل

که تفصیل و مقتضی تطویل است و این جمله آنست که سالکان
این راه را بتعلیم معلم **وعلم آدم الاسماء کلها** حاصل شود اما آنها
که ازین سعادت محروم اند چون ازین نوع علوم خبری شنوند
بانکار پدید آیند **چنانکه** خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید
ان من العلوم کهیئة المکنون لا یعلمها الا العلماء بالله فاذا
نطقوا بالله لا ینکرها الا اهل العزة بالله **مثنوی**

جنس چیزی چون ندید ادراک او ... نشنود ادراک منکرناک او
ای دریغا غصه افهام خلق ... سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
لقمه بخشی آید از هر کس بکس ... حلق بخشی کار یزدانست و بس
خلق بخشد روح را جسم را ... حلق بخشد بهر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی ... وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس ... تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال ... کو چو سوسن ده زبان افتاد لال

ابو هریره رحمه الله ازین میگفت حفظت من رسول الله صلی
الله علیه و سلم دعائین من العلم اما احدهما فقد بثثته و اما
الآخر لو بثثته لقطع هذا البلعوم • معنی آنست که دو ظرف
از علم بتعلیم آن آسمان عزم زمین حلم غواص بحار فتوت

نقطهٔ پرکار نبوت سینهٔ او صدف گوهر اسرار زبان او خنجر
گوهردار عقل شریف شکوفهٔ گلزار او عرش مجید صفهٔ بازار
او بقای عالم را ورای ارکان شریعت او شریطهٔ حجم همت
او آسمان وجهره آفتاب ویاران او انجم صلی الله علیه وعلی
آله وصحبه وسلم یاد گرفتم ویکی را بر خلق ایثار کرد و بنشر
آن شتافتم و بنشر دیگری رخصت نیافتم واگر بافشای آن اسرار
متصدی گشتمی وآنرا بر خلق ایثار کردمی این خلق بریده شدی مثنوی

نیست شرح این سخن را منتها	پاره گفتم تا بدانی بارها

پس علما سه طایفه اند یکی آنکه علم ظاهر دارند دوم آنکه علم باطن
دارند سیم آنکه علم ظاهر و هم علم باطن دانند و آن نادرهٔ
زمان و اعجوبهٔ اوان باشد در هر عصر اگر یک کس از ایشان
در همه جهان باشد بسیار بود بلکه برکت یکی از ایشان شرق
و غرب فرا رسد و قطب وقت بود و عالمیان در پناه دولت
و سایهٔ همت او باشند و او آن عالمیست که خواجه علیه
السلام بدو تفاخر میکند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل حکایت
بزرگی از ارباب حدیث مصطفوی و متبع سنن نبوی منبع
فضایل روحانیین مجمع شمایل نورانیین مکمل نفوس بجوامع الکمالات

متمم عقول بافاضهٔ سعادات قدس سره آورده است که در
واقعه چنان مشاهده کردم که قیامت قایم شده بود و جمله
خلایق راه عرصات پیش گرفته و هیچ کس را پروای بیگانه
و خویش نمانده ناگاه درین مقام حیرت و مخافت و منزل
طرایان هزار گونه آفت لوایی دیدم سر بر اوج عرش برافراخته
و عالمی از خلایق در حوالی او آرام گرفته بسعی و اجتهاد تمام
خود را در میان ایشان انداختم معلوم کردم که لوای محمد صاحب
مقام محمود واسطهٔ انتظام گوهر وجود است نعت

اعز علیه النبوة خاتم	من الله مشهود یلوح و یشهد
وضم الاله اسم النبی الی اسمه	اذا قال فی الخمس المؤذن اشهد نعت
خواجه کز وهم قدرش برتر است	خاک پایش چرخ را تاج سر است
آفتابش پاره از مسند است	آسمانش پایهٔ از منبر است

صلی الله علیه وسلم و بتایید کردگار بهوای قربت و امید دیدار
او چندان پیش آمدم که بی حجاب دیده از دیدار آن آفتاب
منور ساختم درین حالت یکی را دیدم که از اقاصی عرصهٔ عرصگاه
باحرقی متوجه حضرت رسول الله گشت و چون رسید و حضرت
رسول الله را گفت السلام علیک یا حبیب الله در جواب فرمودند

فرمودند وعلیک السلام یا کلیم دانستم که موسی است علیه السلم
برسید که ای خلاصه عرب و عجم و باعث ایجاد عالم و آدم بیت

ای بال کشاده باز جبرت — عالم همه زیر پر کرفته
طوطی شکر نثار نطقت — جانها همه در شکر کرفته

بالفظ شکربار در احادیث درآمد و اخبار فرمود که علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل خواجه علیهما السلام کفتند آری کفته ام موسی علیه السلم
کفت یکی از انبیای بنی اسرائیل منم کو از امت تو عالمی که مدارج قدر
او در علوم بمعارج دانش من رسیده باشد حضرت خواجه
علیه السلم ندا کرد و کفت یا ابا الحامد الغزالی اذن منی آن مرکز
دایره مجد و معالی امام محمد غزالی بپش آمد موسی علیه السلم
کفت اوست که پای ترقی بر پایه درجات ما نهاده است حضرت خواجه
علیه السلم کفتند تبیین مقادیر رجال باستکشاف احوال است
موسی کلیم در کلام پیوست و از امام هفت سوال کرد امام هر هفت
را جواب داد کلیم الله نیز تصدیق و استحسان کرد بعد از ان
امام سوال کرد کلیم الله یکی را جواب داد و آیت فوق کل ذی
علم علیم برخواند و خواجه را ثنا کفت و بازکشت و حضرت
خواجه علیه الصلوة والسلم با امام معانقه کردند و کفتند رضی الله

حك

حکـ صرت مصداق قولی عند الکلیم یعنی خدا از تو
راضی باشد که مرا در بحث کلیم الله سرافراز کردی و مصداق

سخن من کشتی بیت — این چنین عالمی که می شنوی
در همه افتاب کردش نیست — میراث خواران انبیا علیهم

الصلوة والسلام این علما اند علی الحقیقة که میراث علوم
ظاهر و باطن ایشان یافته اند که ان العلماء ورثة الانبیاء
و حالی بواسطه بعد از حیز قرون و تراکم آلام و شجون و
موانع حضور توجه بحضرت الهی و فراغت سلاطین و
امرا از استکشاف احوال جمله کتاب کماهی علماء ربانیین
در بی نشانی عنقاء مغرب کشته اند بلکی علماء علم ظاهر نیز
از غایت قلت حکم عدم کرفته اند و شرذمهٔ قلیلی هرکه
مانده اند اکثر تشبث باذیال فلاسفه کرده اند و از تمهید
قواعد مبانی دین اسلام و تشیید ارکان شرایع و احکام
ذاهل شده اند و اکر نعوذ بالله پادشاه اسلام و امرای انام
را دست غیرت ایمان و حمیت دامن جان نکیرد خوف
و خطر آنست که مسلمانی این قدر که مانده است بواسطهٔ ما
مدعیان بی معنی چنان بر خیزد که نه اسم ماند و نه رسم و روی

در حجب غربت بدار الاسلام غریبا و سیعود کما بدا غریبا نهند

شاهان جهان بجملگی پشت بهند … باشد که بتیغ زدین در بابهید
اسلام زدست رفت بس بیخبرند … بگرفت جهان کفر و شما درخواب اید

و علمای ظاهر نیز سه طایفه اند مفتیان و مذکران و قضاة

اما مفتیان اهل درایت و نظر فتوی اند و اینها نیز دو طایفه اند یکی آنکه عالم دل و زبان اند و در ایشان خوف و خشیت است با علم عمل دارند و با فتوی تقوی ورزند و اکتساب علم و نشر آن برای تحصیل نجات و درجات کنند و نظر از مال و جاه دنیا منقطع دارند ایشان آنها اند که می فرماید انما یخشی الله من عباده العلماء دوم عالم زبان جاهل دل بود در دل او از خدای تعالی خوف و حیا نبود و در علم آموختن و نشر کردن نیت تحصیل جاه و مال دنیا و قبول خلق و یافت مناصب داشته باشد لاجرم هوا بروی غالب شود و علم او متابع هوا گردد و کار بهوا و بر موجب علم عمل نماید و بر علمای دین دارحسد برد و در پوستین ایشان افتد و در مقام بحث بجدل بدید آید و ایذا کند و سخن بتوجیه نگوید و حق را گردن ننهد و خواهد که بجلدی و زبان آوری حق را باطل کند

وباطل را

و باطل را در کسوت حق فرا نماید و از برای اظهار فضل در باب جدل و خلاف بعجز خویش اعتراف نکند لمولفه

کار غیر که بود ماهر انچنان عالم … که در مقام جدل ایستد خلاف کند
به پیش اهل نظر انکسی مناظر نیست … که در مباحثه غوغای از گذاف کند
نشان عالم فرزانه چیست میدانی … که گاه بحث بعجز خود اعتراف کند

این چنین عالم از آنهاست که خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید اتقوا کل منافق علیم اللسان تقول ما یعرفون و یفعل ما ینکرون یعنی برحذر باشید و پرهیز کنید از آن منافق دانا زبان که بفصاحت بیان و طلاقت لسان بگوید آنچه پیش معروفست و نکند مگر آنچه نزد شما بقباحت و نکارت موصوفست و بحقیقت این آفت که در دین بواسطه چنین عالم فاجر و زاهد جاهل بدید آمده بهیچ چیزی بدید نیامده است جناب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه میفرماید ما قطع ظهری فی الاسلام الا رجلان عالم فاجر و زاهد جاهل و ناسک مبتدع فالعالم الفاجر یزهد الناس فی علمه لما یریدون من فجوره والمبتدع الناسک یرغب الناس فی بدعته لما یریدون من نسکه معنی آنست هیچ چیز از نکبات و بلایا و شداید

وزرا یا بشت امید من چنان نکت در اسلام و طریق اعتماد بر قوت دین و شوکت یقین چنان نیست که دو کس یکی عالم فاجر و دیگر زاهد مبتدع چه از شومی فجوری که درین عالم به بینند خلق از علم بی رغبت شوند و بواسطه عباداتی که درین مبتدع مشاهده کنند در بدعت او رغبت نمایند لاجرم بشومی علمای سوء و زاهدان مرایی و درویشان گدا که از حریصی دین بدنیا می فروشند و پیوسته بر درگاه ملوک بمذلت میگردند و بهر امیران و جوکان باستحقاق در می روند و خواری و اهانت میکشند و بنفاق ایشانرا بدانچه در ایشان نیست ستایش میکنند و بمداهنت بهر باطل که ایشان میکنند یا میگویند صدق الامیر میزنند و آیت ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار را نصب عین خود نمی سازند و از مهابت این حدیث اندیشه نمی کنند که حضرت رسالت فرموده ان الرجل فیدخل علی السلطان و معه دینه و یخرج و مامعه دینه قیل بما ذاک یا رسول الله قال یرضیه بما یسخط الله یعنی مرد مسلمانی که متحلی باشد بحلیه ایمان پیش سلطانی از سلاطین زمان می درآید و بی ایمان بیرون می آید گفتند یا رسول الله ابتلا بچنین خطب عظیم و کرب جسیم از چه جهت باشد گفت بدان

جهت که رضای سلطانرا طلب کند بچیزی که آزار و سخط خدای

در دست **بیت**

وقرب البحر محذور العواقب	وما السلطان الا البحر عظما

مصاحبت ملوک و سلاطین را آفات بسیارست تخصیص آنچنان علمارا که از برای جذب منفعت و دفع مضرت با ایشان مصاحبت کنند و بطمع نیل مآرب و مصارفت مطالب مداهنت ورزند و بر مقتضای قل الحق وان کان مرا بموعظه حسنه و نصیحت خالصه قیام نتوانند نمود و بشراب تلخ مزاج امحاض نصح علل و امراض و داعی نفسانی ایشانرا معالجه نیارند کرد و ایشانرا استشهاد بامثال این ابیات دست ندهد که **مثنوی**

زان حدیث تلخ میگویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
زآب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون نهد
سنگ سنگاری نیست او را طوق نیست	خام ما چشیده جز بی ذوق نیست

آورده اند که چون نوبت ولایت و امارت بحضرت عمر عبدالعزیز رسید رحمة الله علیه بجناب عالی شیخ حسن بصری رضی الله عنه نوشت که زاهدی بحضرت که با من مصاحب شود و نصیحت کند شیخ در جواب نامه او نوشت که ان من طلب الدنیا لا ینصحک و من

طلب الآخرة لا یصحبک یعنی طالب دنیا ترا نصیحت نمی کند و طالب آخرت با تو مصاحب نمی شود و بواسطه اینچنین علما ارادت پادشاهان فاسد گشته و اعتقاد امرا و ارباب ثروت و اصحاب دولت خلل پذیرفت و قیاس کردند که جمله علما و مشایخ برهمین سیرتند و خصال مذموم دارند تا بچشم حقارت بخواص حق و اولیای حضرت عزت نظر کردند و بکلی از ایشان روی گردانیدند و از فواید خدمت و صحبت ایشان محروم ماندند و از نور علم و پرتو ولایت بی نصیب شدند در حدیث می آید که چنین عالمی که غرض او از علم دنیا باشد او را از ثواب نصیبه بیش از آن نیست که در دنیا از جاه و مال بیابد و در آخرت اول آتش افروز دوزخ او بود بیت

آلوده شد بحرص و طمع جان عالمان	وین خواری از گزاف بدیشان نمی رسد
در داو حسرتا که بپایان رسید عمر	وین حرص مرد ریگ بپایان نمی رسد

اما قضاة سه طایفه اند چنانک خواجه علیه الصلوة والسلم میفرماید القضاة ثلثة قاضیان فی النار و قاض فی الجنة فرمود قاضیان سه اند دو در دوزخ اند یکی در بهشت آنها که در دوزخ اند یکی آنست که بعلم قضا جاهل باشد و از سر جهل هوا و میل نفس

قضا کند او در دوزخ است	یکی آنک بعلم قضا عالم بود

اما بعلم کار نکند و جانب حق بر جانب خدای ترجیح نهند و رشوت ستانند و خدمتگار را مستولی کنند تا رشوتها ستانند و در ابطال مواریث و مال ایتام تصرف فاسد کنند و تزویرات بردارند و باطل را بحق فرانمایند و سایر اوصاف ذمیمه که سیر ایشان شایع است اند و این جمله از آن قبیل است که بدان مستوجب دوزخ گردند اما آن قاضی که در بهشت است شیخ نجم الدین رازی رضی الله عنه میگوید قاض فی الجنة مگر اشارت بدانست که خود در بهشت قاضی است والا آنک در دنیا قاضی باشد که رعایت این حقوق بر وجه خویش تواند کردن نیست و خواجه علیه السلام ازاینجا فرموده من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین تا این ضعیف در بلاد اسلام در شرق و غرب قرب سی سالست میگردد هیچ قاضی نیافت که ازین آفت مبرا و مصون بود الا ما شاء الله مع هذا اگر ازین خصال ناپسندیده پاک و مبرا بود و بضد این بخصال حمیده موصوف بود و در میان مسلمانان حکومت بر سنت سلف صالح تواند کرد ولی من اولیاء الله باشد و خاص برگزیده حق و بهر حکومتی که بحق بگذارد و درجتی و قربتی و رفعتی شریف بیابد و از آنها در جهان بود و چون

عمل چنین باشد حق بر و ظاهر گردد **حکایت** نقلست که قاضی
را بر مسند قضا نشانده بودند و هواداران زر و سیم بوجه ایثار
بر سر او افشانده بودند ناگاه درین حال دو کس با دعوی و قیل و
قال آمدند و عرض حال کردند قاضی گریه آغاز کرد گفتند زمان
شادیست که بر مسند حکومت حضرت رسالت نشسته و حاکم
و فیصل شریعت مطهره گشته چه محل گریه و زاریست و چه جای
ناله و بیقراری قاضی گفت چگونه گریه نکنم که این دو کس برین قضیه
عالمند و من نادان و مرا با وجود جهل در میان این دو عالم
حکم می باید کرد درویشی حاضر بود گفت اگر چه ایشان عالمند و لیکن
صاحب غرضند لاجرم حق بر ایشان پوشیده گشته است و تو اگر
چه بر صورت قضیه واقف نیستی و لیکن غرض نداری حق بر تو
مکشوف میگردد **مثنوی** هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود **اما مذکران** هم سه طایفه اند
یکی آنها که فصلی چند سخنان مصنوع مسجع بی معنی یاد گیرند که از
فواید علم دین و اسرار حقایق یقین دران هیچ نباشد و بد
افشانی و حرکات و ترانه و نغمات زبان بدان جاری سازند
و بغرض قبول خلق و جمع مال طواف اطراف بلاد و زیارت

اصناف

اصناف عباد کنند و بصد گونه تصنع و تسلس و بلجهی بدید
آیند تا چگونه مقصود دنیاوی حاصل کنند و بر سر منبر
بمداحی ملوک و سلاطین و امرا و وزرا و صدور و اکابر
و اصحاب مناصب و قضاة و حکام مشغول شوند تا
بر جای پیغمبر علیه السلام چندین دروغ و بدعت روا دارند
و از برای تمشیت مقاصد خود از تحصیل مال و جاه حکایتها
دروغ افترا کنند و بروایت احادیث مصنوع مطعون
اشتغال نمایند و گویند حدیث صحیح است و خلق را
رجاهای مذموم گویند و بر خوش آمد ایشان سخن رانند
اینها از قبیل علما اند عالم زبان و جاهل دل اند و آتش افروز
دوزخ **در روایت** آمده است که حق سبحانه و تعالی
وحی فرستاد بسوی داود علیه الصلوة والسلم که سوال
مکن از عالمی که از شراب دوستی دنیا مست گشته باشد پس
ایشان راه زنان بندگان منند و علم و هنر صلاح ایشانست **مثنوی**

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغی بدست راهزن

لمولفه

گوهر علم چو در دست کریمی آید
مرهم سینهٔ هر خسته مجروح شود
ور لئیمی شود آراسته با حلیهٔ فضل

خاک پای فقرا بر سر خود تاج کند
رحم بر حالت هر بیکس محتاج کند
زیور خویشتن از اطلس و دیباج کند

پای برپایهٔ عالی نهد و بی سببی — خویشتن برکشد و دعوی معراج کند
از تو گر گبت کند به سر اندازی — اول از سینهٔ مجروح تو آماج کند
علم تیغیت منه در کف رهزن و دنی — بکشد تیغ و کشد مردم و تاراج کند

طایفه دوم ایمهٔ صالح اند که سخن از بهر خدای تعالی و ثواب آخرت گویند و از بدعت و ضلالت دور باشند و از تفسیر و اخبار و آثار و سیرت صلحا گویند و برجادهٔ سنت و سیرت سلف صالح ثابت قدم باشند و خلق را بوعظ و نصیحت و حکمت باخدای و جادهٔ شریعت و توبت و زهد و ورع و تقوی خوانند چنانک حق تعالی میفرماید ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة و مقصود ایشان رضای مولی باشد نه طلب دنیی و در روایت می آید از ابن عباس رضی الله عنه که علما را بر سایر مومنان فضیلت است هفصد درجه میان هر درجهٔ پانصد ساله راه هر نصیحت و وعظ که چنین عالم فرماید بهر حرفی او را قربتی و درجتی حاصل میشود و هر کس که بواسطهٔ وعظ او توبه کند و بطاعت اشتغال نماید و روی بحق آرد در روز قیامت جمله در کفهٔ حسنات او باشد طایفه سیوم مشایخ اند بجذبات عنایت حق سلوک راه دین و سیر عالم

یقین حاصل کرده و از مکاشفات الطاف خداوند علوم لدنی یافته اند و ایشان خضر صفاتی اند مشرف بتشریف وعلمناه من لدنا علما و در پرتو انوار تجلی صفات حق بنای حقایق و معانی شده و بر احوال مقامات و سلوک راه حق وقوف تمام یافته و از حضرت عزت و ولایت مشایخ بدلالت و تربیت خلق و دعوت بحق مامور گشته اند بعد از انک عمری واعظ نفس خویش بوده اند و قضیهٔ مرضیهٔ ابدا بنفسک را کار فرموده. در روایت آمده است که بلبل خوش الحان بوستان معرفت الهی داود نبی علیه السلم در مناجات با حضرت رفیع الدرجات گفت خداوندا مرا از برای دعوت و موعظت فرستادهٔ و امت دعوت نمی شنوند و موعظت و نصیحت من قبول نمی کنند جواب آمد که عظ نفسک فان اتعظت فعظ الناس والا فاستحیی منی یعنی ای داود اول نفس خود را نصیحت کن بعد از آن بدعوت و نصیحت و موعظت دیگر مشغول شو تا گفتار تو موافق باشد بکردار و الا از خدای شرم دار مثنوی

تا یکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردی صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود

مصراع سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم در دل شعر

امرتک بالخیر لکن ما ائتمرت به — وما استقمت فما قولی لک استقم

و این طایفه از وعظی که در قلب مرمومن هست قبول وعظ کرده اند و کمین گاه مکر و حیلت نفس نگاه داشته و بحکم فرمان بدعوت خلق مشغول شده و خلق را از خرابات دنیا و خم شهوات و مستی غفلات با حظایر قدس و مجلس انس مقعد صدق و با شراب طهور جمال ساقی و سقیهم ربهم میخوانند که و ذکرهم بایام الله و میگویند مولانا اگر باده خوری باری ز دست ساقی با خوز

ز دست ساقی گلروی سنبل موی باده خور — حریفان گر همی خواهی چو بطای لب جوی کرجی

مخور باده درین گلخن بر آن سقف معلا خور — و ایشان را از ذوق مشارب

مردان می جشانند و زنجیر شوق و محبت دل ایشان می جنبانند و بحسب عقل و شناخت و ذوق و شوق مر طایفه از شریعت و طریقت و حقیقت بیان می کنند تا هر کس خط و نصیب خویش بقدر همت و قابلیت خویش بر می دارد که قد علم کل اناس مشربهم و این چنین مشرب صافی را علمای ظاهر و فقها رسمی منکرند و با وجود آنک ایتا علم لدنی از حضرت عبدیت بنسبت با خضر علیه السلم

در کلام ملک علام مصرح و مشرح است نفی میکنند و خود را در زمره طایفه می سازند که حضرت الهی در حق ایشان میفرماید بل کذبوا بما لم یحیطوا بعلمه و قال ایضا و اذ لم یهتدوا فسیقولون هذا افک قدیم • و هذا لیس اول قارورة کسرت فی الاسلام بلکه در عهد امام ائمه انام ابو الحامد حجة الاسلام امام محمد غزالی قدس الله روحه العزیز نفی علم یقینی لدنی و رد اسرار متصوفه کرده اند و حضرت امام از برای این مطلب رساله لدنیه نوشته اند و بعد از اثبات وجود این علم اشارت بر طریق اکتساب آن کرده گفته اند بدانک علم لدنی سریان نور الهام است و الهام بعد از تسویت نفس دست دهد کما قال تعالی و نفس و ما سویها فالهمها و تسویه بتصحیح نفس است و رجوع او بفطرت اصلیه و این رجوع بسه وجه تواند بود یکی تحصیل جمیع علوم و بر داشتن حظ اوفر از اکثر آن یعنی بهره یافتن سری مکنوم که در تحت هر یکی ازین علوم مدرج است دوم ریاضت صادقه و مراقبت صحیحه چنانک حضرت خواجه برحقیقت این اشارت کرده که من عمل بما علم اورثه الله علم ما لم یعلم هر کرا دست همت دامن جان

اثبات

کیرد و بر موجب علم خود عمل نماید و دانسته و شناخته خود را
کار فرماید خداوند تعالی او را ارزانی دارد نعمت علمی که پیش
ازین ندانسته باشد و قال علیه السلام من اخلص لله تعالی
اربعین صباحا اظهر الله ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی
چون بندهٔ خاص که بشرف توفیق عمل اختصاص یافته باشد
چهل صباح از سر اخلاص بندگی کند ایزد عز اسمه چشمهای
حکمت از دل او بر زبانش جاری کرداند وجه سیم تفکر است
چه نفس وقتی که تعلم کند و ریاضت کشد بعلم و عمل بعد از آن
در معلوماتش تفکر بشرایط صحت فکر ابواب غیب بر وی
کشاده کردد چنانک اکر تاجری تصرف کند در مال خود بشرطی
تجارت ابواب ربح بروی کشاده کردد و اکر در سلوک طریق
خطا کند در مهالک خسران واقع شود همچنین متفکر نیز بسلوک
طریق صواب از جملهٔ اولوا الالباب کردد و منفتح شود
روزنهٔ بسوی دل او از عالم غیب بر سبیل هیچ شبهه و ریب
عالمی شود عاقل کامل ملهم مؤید قال علیه السلام
تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة اینست ترجمهٔ آنچه امام
بتازی بیان کرده است و بحقیقت این چنین عالم نایب و میراث دار

انبیا

للشیخ الکبیر نجم الدین الکبرا

انبیا تواند بود که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل دیده بر حسن
جمال انبیا و کمال ایشان نیفند که در قبابات غیرت حق متواری اند

لله تحت قباب العز طایفه — اخفاهم فی رداء الفقر اجلالا
هم السلاطین فی اطمار مسکنة — استعبدوا من ملوک الارض اقیالا
غبر ملابسهم شم معاطسهم — جروا علی فلک الخضراء اذیالا

رباعی

مردان رهش زنده بجان دکرند — مرغان هواش ز آشیانی دکرند
منکر تو بدین دیده بدیشان که ایشان — بیرون ز دو کون در جهانی دکرند

اما سرور ارباب تجرید و مقتدای اصحاب تفرید مقرب
حضرت قیومی مولانا جلال الدین رومی علم لدنی را طریق
واضح تر ازین آورده است و در ابیات مثنوی که جامع
اسرار معنوی است به بیان بدیع اشارت برین معانی کرده

مثنوی

دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسفید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست انوار قدم
علم میخواهی طریقش قولی است — کسب میخواهی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایم است — نه زبانت کار می آید نه دست

و بحقیقت چنانست که تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ باطن و صیقل کردن
آیینهٔ جمال نمای دل حاصل کردد تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی

بام و در این خانه پر از یار نیابی **نقلست** که در حضرت سلطانی
از سلاطین زمان جماعتی از رومیان و چینیان در علم نقاشی
و صورتگری معارضه میکردند **مثنوی**

چینیان گفتند ما نقاش تر / رومیان گفتند ما با کرّ و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند اصناف عباد را در اطراف بلاد بر صحایف
خواطر صورت کمال نقاشی ما متیقن است و در جمیع آفاق
اکابر و حذاق را بر الواح ضمایر حسن جمال نقش ما مصورست
تا بحدی که ذکر ما درین قسم مثل سایر گشته و چون محدود جهات
بر جمیع عالم محیط و دایر شده رومیان گفتند خداوند کارها را
در گوشه هر میکده مستی ایست و در بن هر خم می پرستی بخشنده
و بنده نواز و بخشاینده بی نیاز هر کس را از خزانه رحمت و
میخانه حکمت جامه بوشانیده و جامی نوشانیده که هیچ دو
جامه را بهم باز نخواند و از دو جام یکی بدیگری نماند هر جامه را
طرازی دیگرست و هر جام را اهتزازی دیگر هر گلی را طراوتی
دیگرست و هر شکری را حلاوت دیگر هر شاهدی را عشوه دیگر
و هر شرابی را نشاه دیگر **بیت** هر صدفی را گهری داده اند

هر شجری را ثمری داده اند نه ما مسیم و شما کیمیا نه ما خاکیم
شما توتیا در درج ما نیز گوهرهاست در برج ما نیز اخترهاست
ما را نیز ازین خوان بخشی است و لایق این میدان رخشی
چینیان گفتند یک خانه بما خاص بسپارند و یک آن شما سلطان
قصری داشت سر بر ایوان کیوان بر افراشته چنانکه نقاش
وهم و خیال مثال آن قصر بی قصور بر صفحه هیچ خاطری نگاشته
و در ان قصر دو صفه با صفا چون خلوتخانه جان اصفیا
خالی از شوایب کدورت بود که گویا خاک عنبر سرشت گلشن
بهشت را باب زندگانی گل کرده اند و بدان گل عمارت
آن منزل کرده و این دو صفه چون عاشق و دلبر روی در روی
همدیگر داشت سلطان هر صفه را بیکی ازین دو جماعت سپرد
و در میان پرده فرو گذاشت و چینیان هر صباح و شام وظایف
انعام مرتب ساخت و انواع رنگها که در پیشه نقاشی درکار بود
مهیا گردانید اما رومیان صفه خویش را همچون آینه چینی مصفا
و مجلا ساختند و جز بصیقل دیوار نپرداختند و از برای
دفع کدورت زنگ کار میکردند و بر دو رنگی رنگ بی رنگی
اختیار میکردند چینیان هر روز نقش غریب انگیز میکردند

وبآرایش جمال هنر بازار خویش جون اتش داغ چاق دمبدم
تیز میکردند و هریکی بامید مزید اجر ان در استحسان خویش
میگفت منم که در هر قطرهٔ از نوک کلک من دریا ها کم شده است
واز ساحری رقم من صورت دیوار هر دم گشته لمؤلفه

اگر باور نمی داری رو از بتخانه چین پرس — که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

جون چینیان از عمل باز آمدند واز برای شادی دهلها زدند
پادشاه آمد و دران صفه در آمد که از قلم سحر پرداز و رقم جان
نواز چینیان صحیفهٔ رموز جانی و مجمع اشخاص روحانی گشته
بود بر فراز سند فلک تمکین شد و همدم ماه و پروین گشت
وچشم بر نقش و نگار آن صفهٔ فلک آثار انداخت و لحظه بنظارهٔ
آن غرایب خوش پرداخت جون داد نظاره داد و بر دقایق
هنر ایشان اطلاع افتاد فرمود تا پرده از میان برداشتند
وهمت بر مشاهدهٔ آن صفهٔ صفا که سایه بان اوج فلک و
تماشاگاه فوج ملک بود گماشتند مثنوی عکس آن تصویر وان کردارها

زد برین صافی شده دیوارها — هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده از دیده خانه می ربود — از همه غریب تر انکه پادشاه

در وقت نظاره صورت خود را که جان معاینت بران صفهٔ صفا

که مظهر انوار روحانیت معاینه میدید و بقدح صدق شراب آمال
محبت خود می چشید لمؤلفه

دیده از نقش خود نمی برداشت — علم عشق خویشتن افراشت
مست چشم فتنه اندیش خویش

شد و زنار بند زلف کافر کیش خویش گشت پادشاه
عاشق صورت خود شد و با خود عشق میباخت و میگفت این
سمند آتش پا بر سر من که تاخت و این کمند اژدها آسا در گردن
من که انداخت وله ایضا

داغ جان سوز بر دلم که نهاد — شمع جانم بدست باد که داد
کس چنین فتنهٔ ندارد یاد — یا فلک کرد فتنه انگیزی

غرض از ایراد این حکایه
تمثیل دانشمندانست بچینیان که هر روز نقشی از علوم بر صحایف
خواطر خود می نگارند و آن نقوش را بکثره مذاکره و تکرار
محفوظ میدارند و تمثیل صوفیانست برومیان که همیشه
بصیقلهٔ ذکر لا اله الا الله آیینهٔ جان خویش را مجلا سازند و علی
الدوام از شوق یار بنفی نقوش اغیار پردازند تا بتجلی
که آیینهٔ دل ایشان پذیرای جمال پادشاه حقیقی گردد و لوح
محفوظ علوم لدنیه غیبیه شود چنانکه در مثنوی میفرماید مثنوی

رومیان آن صوفیان اند ای پسر — نی ز تکرار و کتاب و نی هنر

لیک صیقل کرده اند آن سینها ‌ ‌ پاک از آز و بخل و حرص و کینها

آن صفای آینه وصف دلست ‌ ‌ صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورت بی حد غیب ‌ ‌ آینه دل راست بی مضمون و ریب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک ‌ ‌ نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن ‌ ‌ آینه دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ‌ ‌ زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ ‌ ‌ هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند ‌ ‌ رایت عین الیقین افراشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست ‌ ‌ لوح دلشان را پذیرا یافتست

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ‌ ‌ لیک محو و فقر را برداشتند

برترند از عرش و کرسی و خلا ‌ ‌ ساکنان مقعد صدق خدا

در حقیقت این چنین عالمان اند که نظر در وجه ایشان عبادتست

حکایت آورده اند که ابراهیم بن یوسف از مجلس بر خاست و خواست که در خلوتخانهٔ خویش رود ضعیفه بیامد و پیش او بایستاد ابراهیم گفت ای همشیره وقت مکالمت نیست که از کثرت مجالست و مقالت مردم ساٰمت و ملالت پیدا شده است آن ضعیفه گفت مرا هیچ حاجتی و مسئله نیست

و هیچ واقعه نیست که بعوض آن تصدیع دهم و ابرام نمایم گفت پس چرا آمده و سر راه من گرفته زن گفت از شما شنیده ام که روایت کردید که النظر الی وجه العالم عبادة آمده ام تا خود را عبادتی حاصل کنم ابراهیم رحمة الله علیه بگریست و گفت راست گفتی ای پرستار خدای عز و جل آن عالمان که در روی مبارک ایشان نظر کردن عبادت بود مالک دینار بود و سفیان ثوری و خلف بن ایوب ما را امروز اسم عالم هست اما معنی با ایشان بود ۵ این خود هست ولیکن چون بتمنا دیدار گذشتگان نمی توان دید و بشرف صحبت ایشان نمیتوان رسید باید که از فواید انفاس نفیس علماء ایام و از برکات همت و صحبت صلحای ایام بی بهره نمانی و خود را از سعادت دو جهانی محروم نگردانی

حکایت شنیده ام که آن مست شراب محبت قدسی شیخ اخی محمد کریمی قدس سره در محاورات و مخاطبات میخوانده است که نظم

از سر عمیا درین دریا مرو ‌ ‌ پیر باید راه را تنها مرو

در همه کاری پناه آمد ترا ‌ ‌ پیر مالا بد راه آمد ترا

و فرموده که استدار از اقتدا

جاره نیست و شاید طالب را بر خاطر بگذرد که شاه شجاع الدین
کرمانی کو یا سلطان بایزید بسطامی کجاست تا باقتدای او

امتدا حاصل شود هیهات هیهات	خاتم ملکوشاه و سلطان کر مرد مردی
زرطلبان وقت آشنایی طلب کن	بس اکر آن عالمان فرشد

عالم از عالمان خالی نیست سنت الهی جل جلاله چنان
جاری شده است که مرکز این دریا بی کوهر و این باغ بی ثمر
نماند اکر دری ناچیز شود دری دیکر بجای او بیار آید و اکر ثمری
بآخر رسید ثمری دیکر بیار آید نظم درین باغ هردم یکی میرسد
یکی میرود دیکری میرسد ثمره منفعت درخت علم
حیات بخشی است آن درخت بر هر کوه که رسته باشد تفاوت
نکند لاینظر الی من قال وانظر الی ما قال میکوید بشنو که
چه میکوید و منکر که میکوید حکایت کویند که کسری در بعضی مصنفات
میخواند که در بلاد هند کوهی است که بران کوه درختی باشد
وآن درخت را میوه بود که مرده بدان زنده کردد کسری را عجب
آمد یکی را از خاصکان خویش که عالم‌تر بود و زیرک‌تر بهندوستان
فرستاد و کفت برو و بنکر تا آن درخت چیست و چکونه است و آن
میوه چه رنک دارد یکسال در هندوستان مقام کرد و از هر کس

بپرسید و طلبکاری نمود هیچکس او را از آن معنی خبر نداد
چون کار بغایت رسید آن مرد را صبری نماند برخاست و
بنزدیک عالمی رفت از علمای ایشان و از وی استفسار
اینمعنی کرد آن عالم بخندید و کفت این سخن حکما کفته اند
بدانکه آن کوه مرد عالم است و آن درخت علم اوست و
آن میوه منفعت علم او و مرده جاهل مرده باشد چون منفعت
علم بوی رسد زنده کردد مرد برخاست و بنزدیک کسری
آمد و شرح حال با کسری بکفت کسری فرمود صدق الحکیم یعنی
حکیم راست کفت در عالم هیچ درختی با منفعت‌تر از درخت
علم نرسته است الحکمه حکیمی کفت هر که نجات از تنهای
دنیا و عذاب عقبی خواهد باید که چون بامداد کند صحبت عالمی
طلب کند که عامل باشد اکر یابد غنیمت شمارد و چنان پندارد
که پیغامبری از پیغامبران را دریافته است اما این قدر هست
که وحی بدو فرو نمی آید و اکر عالمی عامل نیابد عالمی جوید و چون
یابد چنان تصور کند بدل که ابدالی از ابدال خدای و قطبی از
اقطاب وقت را دریافته است و در تعظیم و اکرام و تبجیل و
احترام او دقیقه فرو نکذارد و اکر نیابد مصاحب عالمی شود اکرچه

عمل نداشته باشد و چون دریابد محقق داند که چراغی یافت که
بروشنایی آن سلوک طریق آخرت تواند کرد ازانک چنین عالم
رات بشمعی ماند که خود میسوزد و مجلس جمعی بر می افروزد
لاجرم بر شهریار جوانبخت که زیور تاج و آرایش تخت است واجب
است که ایمه و علمارا که ورثهٔ انبیا و حفظهٔ بیضهٔ دین خدای
اند و رطب جنی ایمان بی رتب سنی ایشان بهی نگردد بچشم
اعزاز و احترام ملحوظ دارد و از صوب انعام و فیض اکرام
بحظ وافر محظوظ و در حوادث دینی و واقعات شرعی از
مقتضای قول و حکم فتوی ایشان تجاوز جایز نشمرد و در معظمات
مهمات دولت بجهت استحضار نعمت تالیف دل و تطییب
بال بحکم وشاورهم فی الامر با ایشان مشورت کند و
بیمن اشارت ایشان تبرک و تیمن جوید و طلبهٔ علم را موفر
دارد و مکفی المونه گرداند و در تحصیل تحریص کند و در کفایت
احتیاج ضروری ایشان اعانت دریغ ندارد تا باعادت
دواس دانش و ابدای رونق آن و اشادت معالم هنر و
احیای رمق آن نیک نامی و سعادت دنیا و آخرت حاصل
کند خاصه دربارهٔ فقرا و غربا از اهل علم و زهد و ورع

لطف

نظر عنایت و حسن رعایت دریغ ندارد و بالخصوص صدقات
که بصدق نیت و خلوص طویت دهد ایشانرا مخصوص گرداند
چنانک ایشان بعواطف و عواطف او مشمول باشند و بدل
فارغ بدعای دولت قاهره بنتها الله مشغول و از دعای ایشان
ذخیرهٔ یوم التناد و وسیلهٔ رحمت رب العباد سازد چه دعوت
غربا مقرون باجابت است لاجرم امید میداریم که بهمت
کیمیا خاصیت آن حضرت لازالت عالیه و علی کافة الانام
والیه دین حق موقر و حرمت شرع موفر و اعلام اسلام
مرتفع و امداد جهالت مندفع و آثار کفر منطمس و معالم آن
مندرس گردد و کافهٔ علما و عامهٔ فضلا را که بحقیقت نگهبانان
حریم دین و ساکنان حرم یقین اند و دری از دریای معرفت
و دری فلک حقیقت ایشانند و در تیره شب جهالت جز بروشنایی
روشنایی عقل ایشان راه بصباح نجاح معرفت نتوان برد
و از غرقاب دریای ضلالت جز بسفینهٔ سینهٔ پر نور ایشان
بساحل نجات نتوان رسید احوال معیشت علما تا انتظام
و کار اکتساب کمالات با نظام گردد چه همیشه همت خوارزمشاهان
بر تبجیل و تعظیم این طایفه موقوف بوده و همین همم عالیه ایشان

ن

قبة الاسلام خوارزم که منشا افضل و معدن علم است همواره
بارباب علم و اصحاب کمال محفوف بوده و هنوز برکت آن
صاحب دولتان در اطراف افاق اذکیا و حذاق و مهره
متقین و شجره مفتیین بقیه علمای خوارزم یا از شاگردان ایشان
اند ایزد تعالی شانه سلک احوال جهانیانرا بواسطه رای
جهانگشای آن پسندیده خصال نیکو خلال سلیم سیرت
کریم طینت منظوم دارد و غره جلالش را از وصمت عین
الکمال مصون و معصوم بساط مکارم ممهد و ذکر مفاخر و
مآثر مخلد باد بالنبی و آله و اصحابه الاکرمین الامجاد

مطلب ثانی در فضایل عقل و حسن نتایج آن
و قبایح حماقت قال الله تعالی الله نور السموات و
الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة
الزجاجة کانها کوکب دری توقد من شجرة مبارکة زیتونة
لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور
علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال
للناس الایه قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله العقل و
و قال علیه السلام ان الله تعالی خلق الملیکة و رکب فیهم العقل

و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم
العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملایکة
و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهایم بدانکه
عقل شمع شبستان دانش است و اختر آسمان بینش شحنه
مملکت وجود است و دیدبان قصر شهود کارگذار سلاطین
ارواح است و سپهسالار لشکر اشباح رایض جماح نفوس
است و قاید متوجهان جناب قدوس چراغی است از نور
الهی افروخته ادب و دانش از مکتب انه لذو علم لما علمناه
آموخته ملاح سفینه نوح ایست مفتاح خزینه فتوحات مجوبه ایست
که مرکز برقع برنینداخته اعجوبه ایست که او را جز بدو کسی نشناخته
نور قمری در شب شهد و شکری در لب بیت یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی
شعله ایست ملکوتی فایض بر نفوس مطهر و پرتویست جبروتی
طالع بر ارواح مقدس و شعاعیست روحانی شارق بر ذوات
کامل انبیا و فروغیست طاری بر سینههای اولیا بهره مخلوقات
بعالم شهادت اوست و راید مکونات در مراتع و مراتب
بدو و اعادت اوست چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید اول
ما خلق الله العقل ارباب حکمت نفس ناطقه را دو قوت

اثبات کرده اند یکی نظریه و دیگری عملیه نظریه را قوت عاقله خوانند واین بر چهار مرتبه است عقل هیولانی است وآن عبارت است از استعداد نفس ناطقه قبول صور علوم را در ان حالت که خالی است از علوم چون نفوس اطفال دوم عقل بالملکه است وآن عبارتست از حصول علوم اولیه با ستعمال آلات که آن حواس ظاهره و باطنه است وبدین واسطه استعداد اکتساب نظریات اورا حاصل شود سیوم عقل مستفادست وآن عبارتست از قوتی که حاصل میکردد وادراک نظریات بطریق مشاهده از ترتیب علوم اولیه جهارم عقل بالفعل است وآن عبارت از حالتی است که مخزون کردد عند النفس صور علوم وحاصل شود اورا ملکه استحضارش هرگاه که خواهد بی تجشم کسب جدید وشیخ رئیس در اشارات وشارحان این کتاب از ارباب کمالات مشکاة وزجاجه ومصباح وزیت ونار وغیر این از انچه مذکورست در آیت مثل نوره کمشکوة فیها مصباح الآیه مستعار قوت عاقله داشته اند و در اشعار شیخ رئیس نیز آمده است که بیت

یکی

هذب النفس بالعلوم لترقی	ه	وتری الکل فهی للکل بیت

هذه النفس کالزجاجة والعقل	ه	سراج وحکمة الله زیت
فاذا اشرقت فانک حی	ه	واذا اظلمت فانک میت

و از شیخ ابو القاسم حسین ابن محمد الراغب الاصفهانی منقول است که میکوید حق سبحانه وتعالی مصباح را از عقل عبارت داشته است ومشکاة را از سینه مؤمن وزجاجه را از دل او وشجره مبارکه که زیتونه است از دین وتوصیف این شجره که نه شرقیه است ونه غربیه اشارتست بر صیانت دین از افراط وتفریط وزیت عبارتست از قرآن ودرین تمثیل اشعارست برانکه قرآن مدد کار عقل است چنانکه زیت مدد مصباح است ونور علی نور تنبیه است بر امتزاج نور قرآن با نور عقل امام حجة الاسلام امام ائمة الانام ابو حامد محمد الغزالی قدس سره ارواح نورانیه بشریه را پنج مرتبه اثبات کرده است اول روح حساس است که تلقی بقبول کند آنچه را حواس پنجکانه بدو ایراد کند واین اصل روح حیوانی واول اوست وحیوان بدین حیوان کردد واین حبی رضیع را نیز حاصل است دوم روح خیالی است که حفظ میکند موردات حواس را تا بروح عقل

که بالاتر از وی است عرض کند در وقت حاجت و این صبی
رضیع را در بدایت نشو نیست و لهذا مولع باخذ چیزی و چون
غایب شود فی الحال فراموش کند سیوم روح عقلی است که ادراک
کند معانی را که خارج باشد از حس و خیال چون معارف ضروریه
کلیه و آن جوهریست انسی که در بهایم و صبیان نیست چهارم
روح فکریست که اخذ میکند علوم عقلیه محضه را و بایقاع
تالیفات و ازدواجات درمیان معلومات خود استفتاح
ابواب معارف شریفه و استفاده نتیجه مرة بعد اخری الی
غیر النهایه تواند کرد پنجم روح قدسی نبوی که مختص
است بانبیا و بعضی اولیا و از و متجلی گردد لوایح غیب و
احکام آخرت و جمله معارف ملکوت سموات و ارض بلکه
از و متجلی شود از معارف ربانیه آنچه روح عقلی و فکری
از ادراک آن قاصرست و آیة وکذلک اوحینا الیک روحا
من امرنا اشارت بچنین روح تواند بود و حضرت امام الفاظ
مذکوره را در آیة مثل نوره کمشکوة مستعار ازین ارواح داشته
است و شیخ نجم الدین رازی قدس سره در تمثیل این آیة چنین
تقریر می کند که ملایکه و حیوانات را که غیر انسان اند مدرکات

بجگانه

بجگانه عقل و دل و سر و روح و خفی نداده اند که بدان مشاهده
انوار تجلی صفات الوهیت کنند بس حکمت بی نهایت و قدرة
و قدرة بی غایت آن اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم
بید قدرت که گنجینه خانه غیب بود دلی زجاجه صفت بسازد
کثیفی در غایت صفا و آن مشکوة جسد کثیف که در نهد و در
میان زجاجه دل مصباحی بسازد که المصباح فی زجاجة و
انرا سر گویند و فتیله خفی در ان مصباح نهد بس روغن
روح را که از شجره مبارکه من روحی گرفته است که نه شرقی
عالم ملکوت بود و نه غربی عالم ملک در زجاجه دل کرد
روغنی در غایت صفا و نورانیت بود که میخواست تا ضوء
مصباح دهد اگرچه هنوز اگرچه هنوز نار بدو ناپیوسته باشد
که یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار از غایت نورانیت
الزجاجة کانها کوکب دری رسید عکس آن نورانیت از
زجاجه بر هوای اندرون مشکوة را که قابل عکس نورانیت
زجاجه بود قوای بشری گفتند پرتوی که از اندرون مشکوه برون
آمد انرا حواس خمس خوانند تا این اسباب و آلات مدرکات
برین وجه بکمال برسید سر کنت کنزا مخفیا آشکارا شد مقصود از ایراد

اقوال این طایفه که طایفان کعبهٔ معرفت اند انست که در جلابیب
عبارات مختلفه و براقع تمثیلات غیر مؤتلفه مشاهده جمال
شاهد عقل و ادراک کمال دلربای خرد دست دهد و بعضی
اهل حقایق عقل را دو قسم داشته اند **یکی** انک راه نمای راه
سعادت آخرت و فوز درجات نعیم و پیشوای متوجهان
حضرت وهاب کریم باشد و این را عقل معاد و عقل ایمانی
و عطیهٔ ربانی خوانند و روح عقلانی و غریزی نیز گویند **دوم**
انک تقویت تجربه و طریق اکتساب حاصل شود چنانک
در مثل است که التجارب لقاح العقول و این را عقل معاش
و عقل مکتسب گویند و رهنمون باشد بر اسباب معاش و معاملات
و تجارات و حرفه و صناعات و امور دنیاوی چون با یکدیگر
زندگانی کردن و از تنعم دنیا بقدر خود برخورداری گرفتن
و مشکلات علوم عقلیه و اشکالات اشکال هندسیه حل کردن
پس در مملکت وجود هر که این دو عقل کار فرمای کند و در سلوک
راه عبودیت و معیشتش پیشوایی نماید دنیا و آخرتش معمور
شود بلکه مشارق و مغارب افاق از برکت او پر نور گردد
و بفوات عقل نخستین والعیاذ بالله ایمان فوت شود

وبنقصان

وبنقصان دوم جوهر گرانمایه جان تلف گردد و در بیان
بعضی فواید آن دو عقل مولانا جلال الدین رومی رحمه الله **مثنوی**

عقل دو عقل است اول مکسبی ــ که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر ــ از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران ــ لیک باشی تو ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت ــ لوح محفوظ است کز این در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود ــ چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب و آتش جوش کرد ــ نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره طبعش بود بسته چه غم ــ کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها ــ کو رود از خانهٔ در کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا ــ از درون خویشتن جو چشمه را

بباید دانست که کمال عقل انبیا راست و اولیا را که سینهٔ
صافی ایشان منبع زلال ایمان و باطن نورانی ایشان
مظهر انوار عرفان است لاجرم دیگران که مرتقی بدان
درجات و مقبلی بهروهٔ نجات نیستند اتباع و اجبست **نظم**

چون نبی نیستی ز امت باش ــ پی رو مقتدای ملت باش

تا باتباع حبیب الله بمرتبهٔ محبوبیت آنجا برسی که قل ان کنتم

مجبو

تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله **لمولفه** تو پی رو ور حمت شاه بین

بجان است یحببکم الله بین	بکن اتباع حبیبش بجان
که محبوب کردی و شاه جهان	**ولهذا حضرت** علیه الصلوة

والسلام امیر المومنین علی را رضی الله عنه که اکمل و اعقل
عالم و مقتدای اولیای بنی آدم است وصیت کرد که چون
هر کسی بنوعی طاعت تقرب جوید و در سلوک طریق مرضاة
خدای جوید تو تقرب بصحبت بنده عاقل جوی و جز در راه
انقیاد و تسلیم او مپوی تا در درجات قرب از همه پیش باشی
و در مقام طاعات از همه پیش کردی چنانکه در مثنوی **مثنوی**

گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد	اندرا در سایه نخل مراد
اندرا در سایه آن عاقلی	کش نیارد بر دازره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف	روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او	هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه	برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیختند

بزد

تو برو در سایه عاقل گریز	تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق

و مقصود ازین نصحت و مراد ازین وصیت ارشاد دیگران است
نه بیان احتیاج حضرت مرتضی باتباع عاقلی دیگر چه همه کاملان
را اتباع او واجب و انقیاد او لازم از آنکه ذات مطهر او
عقل مجسم است و رای جهان آرای او رهنمای عقلای عالم در مدینه
علم است کانش و کوه حلم است نور چراغ عقل کلی است ادب
اموز مکتب ادبنی ربی است پیمانه ارنی الاشیا کما هی است
دانای اسرار حضرت پادشاهی محرم خلوتخانه لی مع الله است
محرم کعبه درگاه اله است پس درین وصیت زیاده مبالغه
است در احتیاج طالب بصحبت عاقل در تسلیم نفس و رضا دادن
بر احکام او و همچنانکه شرط ارادت کاملیت بین یدی الغسال
منقاد تصرف او بودن و از طریق اعتراض مجتنب گشتن و قبول
آن معنی را نیز از عقل چاره نیست پس هم عقل می باید تا از مشعله
عاقل کامل چراغ مرده خود برافروزد و در اتش مقامات

و شدایدِ بی اختیاری مدتی سازد و سوزد تا همچون فروزنده شمع مجلس افروز و فروغ گردد بس علامت تمام و نیم عاقل و علامت جاهل شقی مغرور را از مثنوی بشنو **مثنوی**

عاقل آن باشد که او با مشعله است ❊ او دلیل و پیشوای قافله است
پی رو نور خودست آن پیش رو ❊ تابع خویش است آن بیخویش رو
دیگری که نیم عاقل آمد او ❊ عاقلی را دیده کرد آن راه جو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل ❊ تا بدو بینا شد و جست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت ❊ خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نی قلیل ❊ ننگش آید آمدن خلف دلیل
شمع نی تا پیشوای خود کند ❊ نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند ❊ نیم عقلی نه که خود مرده کند
جان کورش گام هر سویی نهد ❊ عاقبت بجهد ولی بر می جهد

حکایت اصحاب تواریخ و ارباب حکایات و خداوندان فطنت و تیز خاطران صاحب تجربه چنین آورده اند که کشوری بود بهشت آیین مانند روضهٔ از ریاض خلد برین ملکی آراسته با سلوت و سلامت و پیراسته با عشرت و ذوق و استقامت نسیمش بخور سا بخار آبش خمر بی خمار خاکش گل بی خار

هوایش چون صحبت دلربایان روح افزای لقایش چون وصل نازنینان راحت آرای و در حوالی آن کشور غدیری بود فراخ چون حوصله کریمان صاحب دل پر آب چون رخ پر چو لنزدان مقبل و آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و طالبان چشمهٔ حیات را دیدار او کافی اسکندر اگر باور رسیدی چشمهٔ حیوان نجستی و اگر خضر از آب آن قطرهٔ چشیدی دست از آب حیوه بشستی و این غدیر را اتصالی بود با آب روان چنانک تن را با جان و دل را با لامکان و در انجا ماهی سه کرف بود که حوت فلک از رشک ایشان چون حمل بر تابهٔ آفتاب بریان شدی آرام داشتند و علم مفاخرت با این وطن بر سر عالم می افراشتند و یکی ازان سه ماهی عاقل کامل بود و دیگری نیم عاقل و سیم مغرور جاهل ناگاه در ایام بهار که جهان از اشجار و گلزار و کشت نمودار باغ بهشت گشته بود و اطراف غبرا از بس ریاحین و خضر چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده و فراش باد صبا بسیط زمین را بفرش کیا آراسته و از حسن گل و لطف آب روان صحن چمن چون ریاض خلد جنان

بیت
ز باد صبا گل دهن کرده باز ❊ چو معشوق خندان عاشق نواز

ز خوبی درخت گل اندر چمن … بتان چمن ساق را طعنه زن
سمن از لطافت چو رخسار یار … چمن از نسیم صبا مشک بار

دو سه صیاد ماهی گیر را سیر بران غدیر اتفاق افتاد و از
قضای احوال اقامت این سه ماهی را درین غدیر گاهی
دریافتند و از برای دام آوردن شتافتند ماهیان ازین
واقعه آگاه گشتند و در عین آب با آتش حسرت همراه گشتند چون
شب درآمد و بر بساط خرادکن بانزار جستی و فن حقه باز
شعبده ساز سپهر گوی زرین مهر از طاس زبرجدین دردبود
ماهی عاقل کامل بود اندیشه خلاص از دام صیاد ان
و فکر وصول بحر بی کران بخاطر آورد و بحکم الحزم سوء الظن
بش از نزول بلایا استعداد مدافعت از احسن سجایا
شناخت که التهیوء للبلیة قبل نزولها **لمولفه**
چنین کس که خرمش نباشد درست … بنای امورش بود سخت سست
و تا رای صواب دریابد و از محامل خطا اجتناب نماید تامل
و تفکر واجب دانست **لمولفه** خردمند عالم کسی را شناس

که محکم نهد کار خود را اساس … نماید ز رای خطا اجتناب
بود نظم کارش بفکر صواب … صلاح کار جهان دیده کم

دران شب از سینه پای سپارند و خویش را ازان مقام
خطر دور اندازد **مثنوی** سینه را پا کرد و میرفت ان حذور

از مقام با خطر تا بحر نور … همچو آهو کز پی او سگ بود
میدود تا در تنش یک رگ بود … و با آن دو ماهی ترک مشورت

اولی دانست و گفت شاید که ایشان حدیث حب الوطن
من الایمان را از جهت نقصان عقل غلط تصور کنند و با
وجود آنکه وطن اصلی بحر زاخرست این دو سه روزه منزل
اقامت را وطن اصلی مالوف و مسکن قدیمی معروف
شناسند و بحکم حبک الشئ یعمی و یصم از وفور محبت این
منزل از سوء عاقبت نهراسند و مرا نیز از طلب وصل
اصل محروم سازند **نظم** گفت با اینها ندارم مشورت

که یقین سست کنند از مهر را … مهر او و بود بر دل شان تنند
کاهلی و جهلشان بر من زنند … مشورت را زنده باید نکو

که ترا زنده کند آن زنده خو **لاجرم** بی مشورت ایشان دل
برشداید و مقاسات طریق نهاد و سر رشته عاقبت اندیشی از دست
نداد

نظم

رنج جاب بسیار دید و عاقبت … رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف … که نیابد حد آنرا هیچ طرف

علی الصباح چون دست صیاد تقدیر بلطف صنعت و حسن
تدبیر شبکه را که از اشتباک نجوم زواهر درین بحر نیلی زاخر افکنده
افکنده بود چیدن آغاز نهاد صیادان ماهی گیر بجانب
این غدیر دام آوردند که ماهی فلک بجستن ازان دام چستی
آن ماهی نیم عاقل چون این حال مشاهده کرد و از مفارقت
آن رفیق شفیق که طریق دریا گرفته بود پشیمانی بسیار
خورد لیکن چون فرصت از دست داده بود و اساس کار
بر بنیاد محکم ننهاده پشیمانی سود نداشت لمؤلفه

ازان پیشتر خور غم کار خود / کو از دور گردون که نکبت رسید
وگرنه پس از ابتلا و گزند / دریغ و ندم کی بود سودمند
مرض را ازان پیشتر کن علاج / که بر لب رسد جان ز سوء المزاج
ره آب ازان پیش کن استوار / که گردد روان سیل از کوهسار

چاره بغیر آن نیافت که بحکم موتوا قبل ان تموتوا خویشتن را
مرده سازد و بسباحی و دست و پا زدن نپردازد مثنوی

همچنان مرده و شکم بالا فکند / آب می بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب

دعقل رفیقان اگر نسبت با او نصیحت مفید بود اما ان
مغرور جاهل از بی سعادتی مستفید نشد لمؤلفه طاب مضجعه

بلی از نصیحت شود مستفید / کسی کش خدا نیک بخت آفرید
ولی بی سعادت نگردد ز پند / اگر سالها بشنود بهره مند
ز بوی گل ار تازه گردد مشام / ندارد ازو بهره صاحب زکام

لاجرم بر قوت سباحی و کمال جلادت خود اعتماد نمود
و از احمقی بهر جانبی جستن آغاز کرد و عاقبت در دام گرفتار
گشت و چون قوم نوح از غایت حماقت و خاکساری تن فی
باد پیمود و از آب باتش رفت مثنوی او همی جوشید از تاب سعیر
عقل میگفتش الم یاتک نذیر / او همی گفت از شکنجه و ز بلا
همچو جان کافران قالوا بلی و همچنانکه کافران و فاجران وقت
گرفتاری نیز آن گویند که بارخدایا ما را بار دیگر بدنیا فرست
تا اعمال صالحه بجای آریم و امتثال اوامر کنیم و از زواجر مجانبت
واجب دانیم تا بدین عقوبت مبتلا نگردیم و چون این
پشیمانی ایشان از عقل ناشی نشده است و از معرفت
استحقاق باری تعالی مر بندگی پیدا نگشته بلکه آن ندامت

از شدّت مقاسات الم باشد و چون الم مرتفع شود ندم
عدم گردد لاجرم خداوند تعالی در جواب ایشان میفرماید

ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون

یعنی اگر چنانک این کافران را باز مراجعت بدنیا دست دهد
هر اینه بار دیگر ارتکاب آن مناهی کنند و دست از فجور
و ملاهی باز نکشند از آنک ایشان درین پشیمانی صادق
نیستند از آنک پشیمانی ایشان از روی عقل نیست بس
چون عقل ندارند وفای عهد بجای نیارند و از بدعهدی و
شکستن پیمان باکی ندارند **بیت** می کند او توبه و پیر خرد
بانگ لو ردوا لعادوا می زند

آن ماهی مغرور جاهل نیز
از شدت تاب آتش میگفت که اگر باز خلاصی میسر شود اصلا
در غدیر اقامت نسازم و جز بطلب وطن اصلی که دریاست
نپردازم و اگر از آن سعادت باز مانم اتباع رفیق دیگر کنم
و بجلادت و چستی خود اعتماد ننمایم ولیکن چون هنگام
تدارک فوت شده بود و عقل را منفعتی نداشت و اتباع عاقل
نیز نکرد پشیمانی بغیر زیادتی الم ثمره نداد **لمؤلفه**

غنیمت شمر فرصت ای نامدار | که فرصت چو برقیست ناپایدار

بود دادن فرصت از دست حیف | حدیثیست مشهور الوقت سیف
گرت فرصتی هست کاری بکن | چو دامت حاصل شکاری بکن
اگر فرصتی یابی و قدر آن | ندانی پشیمان شوی بی گمان
چو سرمایهٔ عقل دادت خدای | بدین نقد رایج تجارت نمای
چو سرمایه داری بجو سود خویش | مشو غافل از کسب بهبود خویش

ظلم

و بحکم حدیث نبوی که ان الله تعالی الملایکة ورکب فیهم العقل
الحدیث چنانک مروی گشت چون ترا قابلیت آن داده اند که
اگر بی روی عقل کنی و از شهوات نفسانی و وساوس شیطانی
مجانبت کنی هیچ ملکی بگرد او نتواند رسید و اگر والعیاذ بالله
غطاء شهوات چشم عقل تو بدوزد و آتش وسوسه شیطان خرمن
دانش تو بسوزد و هیچ بهیمه بلک هیچ شیطانی از تو بدتر نباشد
و شیخ ابو الفتح بستی که جمال سلطنت سلطان محمود بکمال فضل
او آراسته بود میفرماید **بیت**

حسب الفتی عقله خلاً یعاشره | اذا تحاماه اخوان وخلان
من کان للعقل سلطان علیه غدا | وما علی نفسه للحرص سلطان

یعنی جوانمرد صاحب فطنت
را معاشرت و خلوت با عقل بسنده است هرگاه که برادران
و دوستان با اغراض از مصاحبت او اعراض نمایند چه سلطان

عقل بر هر که غالب باشد و کارگذار مملکت وجود او بود اصلا
بر نفس هر کار او سرور حرص و هوا مجال دم زدن نیابد لاجرم
اینچنین جوهر لطیف را که واسطهٔ استنباط دقایق قلوب
و ابلهٔ استخراج ودایع غیوب است بغایت غبن بود که
بجامی شراب یا بکفی حشیش بفروشند از آنکه بزرگان گفته
اند خیر المواهب عقل است و شر المصایب جهل و هیچ شبهه
نیست که عقل مستتبع سعادات دین و دنی است **حکایت**
در اخبار آورده اند که چون آدمی صفی صلوات الله علیه خلعت
وجود تمام یافت جبرئیل علیه السلم از حضرت رحمن بدو
سه تحفه آورد علم و حیا و عقل و گفت یکی ازین اختیار کن
هر کدام که در محل قبول افتد مصاحب تو گردانیم آدم علیه الصلوة
والسلم چشم بصیرت بگشاد و در شرف و نفاست و جمال و
کمال این سه عروس حجلهٔ غیب نظری انداخت رایش
باختیار عقل قرار گرفت از آنکه آفتابی دید روشن که شعاع
خویش بر بیشتر معلومات عالم غیب و شهادت افکنده
بود فرمود که چون فرمان آنست که یکی را اختیار کنم عقل را
اختیار کردم بس نفیس جوهری و بس تحفهٔ اخزینه جبرئیل

اشارت

اشارت کرد بعلم و حیا که بمستقر خود باز گردید که آدم عقل را
اختیار کرد علم و حیا گفتند ما همواره یکجا بوده ایم حاشا که او را
بگذاریم و از دامن صحبت او دست بداریم اگر او شاه است
ما وزیریم و اگر او ماه است ما ستارهٔ منیریم در هوای ارواح
با هم بوده ایم و در زمین اشباح همچنان در خدمت اوییم ممکن
نیست که از خدمت او دوری جوییم جبرئیل گفت **استقرا**
سرد و قرار گرفتند عقل در دماغ نشست و علم در دل و حیا
در چشم تا عالم نهاد آدمی بدین سه سیار نورانی منور شود
و بنا برین مقدمه می باید که هر جا که عقل بود علم و حیا نیز بود
و نه هر جا که علم و شرم بود عقل بود **بعضی علما** علما گفته
اند خیر ما اعطی الانسان عقل یردعه فان لم یکن فحیاء
یمنعه فان لم یکن فخوف یقمعه فان لم یکن فمال یستره فان
لم یکن فصاعقة تحرقه فتستریح منه العباد والبلاد **و معنی آنست که**
بهترین عطایا که خالق جمله برایا آدمی را بدان مخصوص گردانیده
است عقلی است رادع از ناشایسته و اگر نباشد حیایی
مانع از نابایسته و اگر نباشد خوفی قامع از قبایح اعمال
یا مالی است ساتر فضایح افعال و اگر ازین خلال حمیده

و خصال پسندیده هیچ کدام با او همراه نباشد آتشی باید آسمانی
که بسوختن او عباد را آسایش و بلاد را آرامش دهد شعر

من لم یکن من عقله زاجر له فلا وجه لاصلاحه
و من سوی فی ظلمات الهوی جهلًا فلا نور لمصباحه

یعنی هر کرا عقل چاره ساز از بدی باز ندارد طمع در اصلاح او
نتوان بست و هر که در ظلمات مقتضیات نفس و هوا
فرو ماند روشنایی از مصباح او چشم نتوان داشت جاهل
هر چند بسال بزرک باشد خردست و عاقل هر چند بسال خرد
بمرتبه بزرک است در خبر آمده است که خواجه علیه السلم جوانی را
از بنی اسرائیل سرداری لشکری ساخت و شرف امارت بر جمعی
از بزرکان صحابه بنواخت یکی از اصحاب که واقف اسرار
اولوا الالباب نبود و خبر از بزرکی معنی آن جوان نداشت

علم اعتراض برافراشت مثنوی کفت نی نی یا رسول الله مکن
سرور لشکر مکر پیر کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
پیر باید پیر باید پیشوا
هم تو کفتستی و کفت تو کوا
چون جرات معترض از حد

کذشت خواجه علیه السلم فرمودند که مراد از پیر عقل و دانش

است نه پیری که بمرور روزکار فرسوده باشد عیسی علیه السلم
در اوان طفولیت پیر راه است و ابلیس در زمان پیری طفل
نادان کمراه مثنوی
پیر پیر عقل باشد ای پسر
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
نقل است که طایفه از معارضان
امام ائمه اسلام امام شافعی مطلبی رضی الله عنه در مجلسی
حاضر بوده اند و امام بدان مجلس شرف حضور ارزانی داشته
و همت بر حل نکات دقیقه که معیار عقولست کماشته و
در اثبات مطالب بیان ضعف اقوال بعضی سلف میکرده اند
و دران ایام غصن شباب او رطیب و برد حداثت او
قشیب بود معارضان از برای تعریض بر حداثت سن
او پرسیدند که سال عمر امام چندست و از دیکران بسال
چه مقدار بزرکتر است امام در جواب فرموده است که
از عیسی و یحیی علیه السلم که بشرف وحی و کتاب مشرف
شده بودند سال عمر من بیشترست و از معاذ جبل که پیغمبر او را
اجازت عمل باجتهاد فرمود که اعلم لرایک بسال کلانترم
ازین جواب معارضان غرق عرق خجالت کشتند و بحمد الله

که این امیرزاده جوانبخت فرزانه تاج وفرازنده تخت عقل
بیر بادولت بخت جوان همراه دارد و دلی جون لوح قضا
وقدر از اسرار کلیات وجزئیات اکاه و هر روز بهره
از مدارج کمال عقل او را از لقا حاصل و دستمراد او با عنباق
مرتبه از معارج قوانین سلطنت واصل لاجرم واجب کرد
خاتمت مطلب فضایل عقل در مخاطبه او بکویم لمولفه

ای داده ترا خدای سرمایه عقل — وی ذات ترا حلیه زبرایه عقل
بیری تو بدانش از جه طفلی زیرا — دیدست دلت بپرورش از دایه عقل

مامول از حضرت خداوند تعالی آنست که از جاشنی حقایقش
جشاند و بکمال مرتبه پیریش رساند انه ولی الاجابه

باب سیوم در تحریض بر مصاحبت ابرار و تحذیر از مجالست اشرار

مجالست اشرار قال الله تعالی فوجدا عبدا من عبادنا
اتیناه رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا علما قال له موسی
هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا قال انک
لن تستطیع معی صبرا وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا قال
ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی لک امرا قال فان
اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا وقال

رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل الجلیس الصالح والسوء کحامل المسک
ونافخ الکیر فحامل المسک اما ان یحذیک واما ان تبتاع منه
ریحا طیبة ونافخ الکیر اما ان یحرق ثیابک واما ان تجد منه
ریحا خبیثة بدانکه مصاحبت ابرار و مجالست اخیار
کل بوستان اقبال است شمع شبستان امال است ریحان
جمن روح است مفتاح خزاین فتوح است واسطه عقد کمال
است نکین خاتم جلال است کیمیای سعادت ابدیت و
راهنمای دولت سرمدیت سبب فوز و نجات است موجب
رفعت درجات است پس در سلوک راه دین و وصول
بعالم یقین از مصاحبت کامل راهبر راه شناس صاحب
ولایت صاحب تصرف جاره نیست نظم

بیا ای طالب کار راه صواب — مشو غایب از آن کو نیست غایب
کر ازادکی بایدت بنده باش — جو خورشید بر خلق تابنده باش
جو پروانه شو کرد شمعی برا — ز هر شمع آتش صفت بر سرا
برو صحبت اهل دل کن کزین — کز ایشان توان یافت دنیی و دین
اکر در جوانی مریدی کنی — به پیری رسی بایزیدی کنی

موسی را علیه الصلوة والسلام با کمال مرتبه نبوت و درجه رسالت

والواالعزمی درا بتداد ده سال ملازمت خدمت شعیب می بایست کرد تا استحقاق شرف مکالمهٔ حق جل وعلا بیابد **قطعه قایله**

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست ... مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ... که چند سال بجان خدمت شعیب کند

و بعد ازانک بدولت کلام آلهی و سعادت و کتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة وتفصیلا رسیده بود و شولی دوازده سبط بنی اسرائیل یافته و جملگی توریة از تلقین حضرة آلهی تلقین کرده دیگر باره در دبیرستان تعلم علم لدنی از معلم خضر التماس ابجد متابعت می بایست که هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا **چنانک** بعضی از پیشوایان روشن ضمیر ارباب تفسیر آورده اند که جون موسی علیه السلام با بنی اسرائیل رایت استظهار در تختگاه مصر بر افراخت و از ممالک قبط و متابعت دوازده سبط ان منزل شریف را مقر دولت ساخت حضرت آلهی اورا بتذکیر قوم و ذکر نعمت نامتناهی امر کرد کلیم الله نیز بر موجب فرمان ربانی بعد از حمد حضرت سبحانی بذکر نعم نامتناهی و زجر قوم از مناهی قیام نمود بعد ازان فرمود که حضرت کردگار مجید نبی شما را

برکزید و بانواع اصطفا بنواخت و بشرف مکالمه مشرف ساخت قوم گفتند این معنی مارا محقق است و این نکته در اذهان ما مقرر اما بیان فرمای که اعلم ناس کدام است موسی علیه السلام فرمود دانا ترین آدمیان منم و چون این علم را حواله بخدا نکرد و بتفضیل خویش بر دیگران مباهات نمود حضرت آلهی جل شأنه عتاب فرمود و گفت بلکه داناتر از تو هم بنده ایست نزد مجمع البحرین وان خضرست علیه السلام که پیش از تو در ایام فریدون بود و بر مقدمهٔ ذی القرنین اکبر **و گویا شیخ فرید الدین عطار** قدس سره بدین معنی اشارت کرد انجا که گفت **بیت**

حق تعالی گفت موسی را براز ... کافری ابلیس رمزی جوی باز
جون بدید ابلیس را موسی براه ... گشت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت از من یاد دار این یک سخن ... من مگو تا تو نگردی همچو من

بعضی مفسران گویند که موسی علیه السلام از حضرت عزت جلت قدرته سوال کرد که دوسترین بندگان در حضرت تو کدام است گفت انکه با وجود کمال دانش از دیگری طلب علم کند تا باشد که کلمه بیاموزد که دلیل منهج هدایت و مانع سلوک سبیل غوایت گردد **گفت** بار خدایا

دوستترین بندگان بندگان در حضرت تو کدام است گفت
آنکه مرا یاد کند و هرگز از ذکر من غافل نباشد باز پرسید
که حاکم‌ترین بندگان تو کدام است گفت آنکه در اجرای احکام
جانب حق فرو نگذارد و اتباع هوا جایز ندارد باز گفت
بار خدایا اگر در میان بندگان تو از من عالم‌تر کسی باشد
مرا صحبت او ارزانی دار تا سعادت استفاده دریابم گفت
عالم‌تر از تو خضر است علیه السلم موسی گفت لمؤلفه
چون شیفتهٔ لقای اویم   چون تشنه طلبم گاهش جویم
ایزد و غش نه نشان داد گفت در ملتقی بحر فارس
و روم نزدیک صخره چنانکه تفصیل قصهٔ آن در تفاسیر
مذکور است پس چون ملاقات کردند و موسی را شناخت
گفت ای موسی خداوند تعالی مرا علمی روزی کرده است
که ترا از آن خبر نیست و ترا نیز علمی کرامت کرده است که مرا
از آن بهره‌ای نی و درین حال عصفوری آمد و منقار در بحر زد
خضر علیه السلام گفت ای موسی علم من و علم تو نسبت
با دریای علم الهی کمتر از آن است که این عصفور بمنقار برداشت
ازین دریا موسی گفت هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت

رشدا یعنی پیروی تو کنم تا از آنچه حق تعالی از علم لدنی ترا کرامت
فرموده مرا آگاه گردانی خضر گفت لن تستطیع معی صبرا
یعنی هرآینه ترا طاقت مصابرت نباشد وکیف تصبر علی ما لم
تحط به خبرا و چگونه صبر توانی نمود بر چیزی که ظاهرش منکر باشد
و ادراک تو محیط باطن آن نبود و چون مصلحت حمیت دین
بران میدارد که در مشاهدهٔ فساد طاقت نیاورد موسی علیه
السلم وعدهٔ صبر را تعیین بمشیت کرد که ستجدنی ان شاء الله
صابرا ولا اعصی لک امرا و باوجود آنکه خضر علیه السلام
نفی استطاعت صبر کرد و از حقیقت عدم مصابرت اعلام
نمود شغف براورد یاد علم موسی را علیه السلم برین رجا
داشت و غایت جمعیت و قوت صلابت موسی را در دین
به بین باوجود امر الهی باتباع خضر و اقتباس نور علم ازو
و باوجود یقین بعصمت خضر علیه السلم و احاطهٔ ادراک او
برآنکه آنچه ازو ظاهر شود اگرچه مسامحتی در ظاهرش باشد
اما باطن او در غایت حسن و جمال خواهد بود برخلاف ظاهر
شریعت طاقت نیاورد غرض از ایراد این قصه آنکه کلیم
حضرت الهی با چندین فضل نامتناهی از صحبت کاملی چاره نیافت

لاجرم مغبون و مغرور و محکور این راه کسی است که بندارد
که بادیهٔ کعبهٔ وصال بسیر قدم نظری بی دلیل و بدرقه قطع
تواند کرد هیهات هیهات لما توعدون **نظم**

کسی کز اهل تربیت صحبت یافت — دلش از نور حکمت معرفت یافت
تو هم ای طالب زنهار ای دل — که بی همراه نتوان شد بمنزل
اگر در صحبت نیکان نشینی — تو زان پیوند جز نیکی نه بینی
کرت صحبت بود با دیو مردم — کنی هم سود و هم سرمایه را کم
بپرهیز از بدان شو پاک صحبت — که هم زهرست و هم تریاک صحبت

چنانک خواجه علیه السلم میفرماید که مثل الجلیس الصالح
والسوء کحامل المسک ونافخ الکیر الحدیث یعنی مثل جلیس
صالح دلکش مثل مصاحب بدکردار ناخوش چون حامل
مسک و دمندهٔ کورهٔ اتش است که اکر با حامل مشک مصاحبت
کنی اکر نصابی از سماحت واشته باشد نصیبی بر تو ارزانی
دارد و اکر رغبت ابتیاع کنی مقداری از آن بفروشد و اکر
هیچ یک ازین دو دست ندهد باری از روایح طیبه و شمایم
شمیمه آن مشامت معطر کردد و اکر چنانکه با دمندهٔ کورهٔ اتش
مخالطت کنی هر اینه یا از آتش سوزندهٔ او جامه بباد دهی

یا باری

٨٨

یا باری از بوی ناخوش و نتن خبیث او متاذی شوی خار بنی
که کل سوری ببار آرد از شرف صحبت کل طباخش از آتش نکا
نکاه دارد و کلبرک طری با آن همه رنک و بوی خوش از شومی
صحبت خار سزاوار آتش کردد چنانکه مولانا جلال الدین رومی قدس سره **میفرماید**

بوی دم مقبلان چو کل خوش باشد — بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد
از صحبت کل خار ز آتش برهد — وز صحبت خار کل در آتش باشد
بادولتیان نشین که خاری — در صحبت کل شود بهاری
با هر که نه دولتیست منشین — کز سرکه نکشت کام شیرین
شمعی که بود ز روشنی دور — ندید بچراغ دیکران نور

کوکب سها با صغر جرم و قلت نور از آن جهت در آفاق و اقطار
عالم مشهور کشته است که با ستارهٔ روشن تر از خود عهد صحبت بسته است **بیت**

سهاران سبب شهرهٔ عالم است — که با کوکبی به ز خود همدم است

و همانا از شرف صحبت دیدار او بفال همیون کشته است
چنانکه مشهور است که دیدن سها مانع لسعات عقارب و حیات است لاجرم

للمؤلف

بکوش تا باهل دلی بدست آری — کر بر مراد دل خویش کامران کردی
چو سایه باش ملازم بخدمت اهل صفا — که در بساط زمین سرور زمان کردی
دکر تو سرکه ترشی با انکبین آمیز — که دفع سر مرض و راحت روان کردی

اگر تو مرده دلی همدمی جان بگزین	که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
کنند اهل نظر تو نیاز گر درست	بجوش اهل نظر خاک آستان گردی
قرین همنفسی نیز خویشتن شو چو سها	که آفتاب صفت شهره جهان گردی

چون منفعت صحبت اخیار دانستی و مضرت مجالست اشرار در
یافتی دست ارادت از دامن عنایت صاحب همتی مکمل که
تا شرف صحبت او واسطهٔ نیل سعادت ابدی و رابطهٔ انعقاد
دولت سرمدی گردد و بحقیقت چنانست که بی وساطت صحبت
اهل کمال مشاهدهٔ جمال کعبهٔ وصال نوعی از محالاتست چه
روی ظاهر بکعبهٔ صورت بی دلیل راه بشاه نمی توان برد و با انک
روندهٔ آن راه هم دیده دارد و هم قوت قدم و هم راه ظاهر
و هم مسافت معین آنجا که بیابان بی پایان راه کعبهٔ حقیقی است
که در انجا نی پای بدایت و نی نشان قدمی ظاهر بعین است
بی دلیل دیده بخش رخش همت در میدان طلب آن نتوان تاخت
و دست آرزو بر کردن مقصود نتوان انداخت نه بینی که در حضرت
بادشاهان صوری اگر کسی خواهد که درجتی یا مرتبتی یابد یا منصبی
یا ولایتی بستاند اگرچه او استحقاق آن ندارد یا خدمتی لایق
آن منصب از دست او بر نخیزد چون بجایت مقربی از مقربان

حضرت بادشاه رود و خود را بر وبندد و آن مقرب کر
مقبول القول و منظور نظر بادشاه باشد آن التماس
در حضرت عرضه دارد بادشاه در عدم استحقاق و کم
خدمتی آن شخص ننگرد بلکه در حقوق سابق و مکانت
و قربت آن مقرب نظر اندازد و قول او را رد نکند
و التماس او مبذول دارد و اگر آن شخص بخود طلب کردی
هرگز نیافتی همچنین در حضرت بادشاه حقیقی بندکان مقرب
اند که اگر التماس کنند که جمیع عالم را ازین کسوت بگردانی
مبذول دارد حدیث رب اشعث اغبر ذی طمرین
لا یؤبه به لو اقسم علی الله لابره یعنی ای بسا ژولیده
موی گرد آلوده روی ژنده بوش که در چشم مردم مزه
کوش او را هیچ اعتباری نباشد و اگر دست نیاز بردارد
و روی بحضرت بی نیاز آرد مرادش حاصل و دست
امیدش بدامن مقصود واصل گردد این مقام گدایان راه
و درجهٔ سر و پا برهنگان این درگاه است آنجا که ملوک
و سلاطین اند و مقتدایان عالم یقین اند ایشان را در
حضرت بی نیاز نازها و در خلوتخانهٔ محرمیت رازهاست

که در بیان و تقریر نکنجد اعددت لعبادی الصالحین
ما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر
طراوت بوستان امید و نضارت کلستان دولت
جاوید و حلاوت میوهٔ باغ حیوة و تابش نور چراغ
نجاة بمواصلت اهل الله و مجالست مردان این راه است

مثنوی

نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی
خاک پاکان لیسی و دیوارشان — بهتر از عام و زر و کلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
صنع شاهان خور مخور شهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان

هرکه بکساعة صحبت این طایفه دریابد بذروه سعادت مرتقی
شود و از حضیض شقاوت خلاص کردد چنانک در حدیث
صحیح آمده است که خداوند تعالی را طایفه از ملایکه هست
که ایشان طواف اطراف دنیا می کنند و در طرق خلایق

التماس

٩٥

التماس اهل ذکر و طلب مجالس خیر بتقدیم میرسانند
و چون بعضی از ایشان شرف جبین مجلسی دریابند باقی
اصحاب خود را ندا کنند که بشتابید تا ظفر بر مرام خود دریابید
بیایند و در حوالی اهل مجلس صفها بیارایند و جناح در جناح
بدوزند تا آسمان و بعضی بر بالای بعضی بایستند چون
اهل آن مجلس متفرق شوند ملایکه عروج کنند پس
حضرت باری عم علمه با وجود آنکه بر حال بندکان خود
از ملایکه عالمتر است کوید ای فرشتکان از کجا آمدید
کویند از پیش بندکان تو که بر روی زمین اند حق سبحانه و تعالی
سوال کند که بندکان من چه میکویند جواب دهند که به
تسبیح و تکبیر و تحمید و تهلیل تو اشتغال می نمایند کوید ایشان
مرا دیده اند کویند لا والله ترا ندیده اند حق سبحانه و تعالی
کوید اگر مرا به بینند حال ایشان چگونه باشد کویند مرتبه
عبادت و تحمید و تسبیح تو بیفزایند حضرت الهی جلت الطافه
کوید بندکان من از من چه می طلبند کویند جنت می طلبند سوال
کند که ایشان جنت را دیده اند کویند نی ای پروردکار ما
کوید اگر به بینند چگونه باشند جواب دادند که هر آینه حرص

ایشان زیادت شود و طلب ایشان زیادت کرد و رغبت
ایشان عظیم تر شود باز حضرت عزت عظمت قدرته سوال کند
که بندکان من از چه پناه میکیرند کویند از آتش دوزخ
کویند ایشان دوزخ را مشاهده کرده اند کویند نی ای خداوند
ندیده اند کوید اکر مشاهده کنند چکونه باشد جواب دهند
که هر اینه فرار و مخافت ایشان از دوزخ زیاده شود دیکر
ملایکه کویند بارخدایا این بندکان از تو مغفرت می طلبند
حق سبحانه و تعالی کوید ای فرشتکان من شما را کواه ساختم
که من برین بندکان خود مغفرت ارزانی داشتم فرشته
ازین فرشتکان کوید فلان کس از ایشان نیست ساعتی از
برای حاجتی پیش ایشان نشسته بود خداوند تعالی کوید
او را نیز بخشیدم هم القوم لا یشقی جلیسهم یعنی این قوم
چنان قوم اند که هر که با ایشان یک ساعت مصاحبت کند
هرکز شقاوت بساحت او راه نیابد مثنوی

بس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیابی صحبت صدیق را
کحل دیده ساز خاک پاش را	تا ببیند ازی سراو پاش را
هین بیا ای طالب رحمت شتاب	که فتوحست این زمان و فتح باب

سرمه میکن خاک هر بکزیده را	کان بسازد کرچه سوزد دیده را

و بدانک مراد از مصاحبت نفس دریافتن برکت نفس
اوست و لهذا اهل قرآن را اهل الله خوانند و ارباب حدیث
را اصحاب نبی خوانند بیت

اهل الحدیث هم اهل النبی

وان لم یصحبوا انفسه انفاسه صحبوا بلک مجرد ذکر طایفه بمنزله
مصاحبت ایشان است چنانک در حدیث قدسی امده است
که انا جلیس من ذکرنی معنی انست که حضرت الهی جل جلاله
پادشاهی میفرماید که من همنشین انکسم که مرا یاد کند یعنی توفیق
رفیق اوست و رحمت من جلیس شفیق او پس اکر درین
ایام که بسی مدعیان بی معنی و عالمان جاهل دل و صوفی
بی صفا سیرت پیدا شده اند تر اصحبت اهل دل کمتر دست
باری از شنیدن کلام ملک جبار و استماع احادیث و اخبار
نبی مختار ذا اهل مباش و از مذاکره کلمات مشایخ و حکایات
ایشان غافل مشو جنید را قدس سره پرسیدند که مرید را از کلمات
مشایخ و حکایات ایشان چه فایده کفت تقویت دل و ثبات
قدم بر مجاهدت و تجدید عهد طلب کفتند این را موکدی از
قرآن داری کفت بلی و کلا نقص علیک من انباء الرسل

صوبان

ما نثبت به فؤادک و گفته‌اند کلمات المشایخ جنود الله
فی ارضه یعنی سخنان مشایخ یاری دهندهٔ طالبان است
تا بیچاره را که شیخ کامل نباشد اگر شیطان خواهد که
در اثنای طلب و مباشرت ریاضت و مجاهدت بشبهتی
یا بعلتی راه طلب او بزند بکلمات مشایخ رجوع کند
و نقد واقع خویش بر محک بیان شافی زند تا از تصرف
وساوس شیطانی و هواجس نفسانی خلاص یابد و بر
جادهٔ طریقت مستقیم و مرصاد دین قویم باز آید چه درین
راه ره‌زنان شیاطین الجن والانس بسیارند که رونده
چون بی دلیل و بدرقه رود هرچند زودتر در وادی هلاکش
اندازد باید دانستن که صحبت ابرار و اخیار را چنانکه منفعت
بی غایتست مصاحبت نااهل و اشرار را نیز مضرت بی
نهایت است بلکه آثار صحبت اشرار زودتر بظهور آید از آنکه
همیشه شیطان در کار است و نفس و هوا یار و مددکار مولانا قدس

حق ذات پاک الله الصمد　　که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم　　یار بد آرد سوی نار جحیم
عقل تو گر اژدهای گشت مست　　یار بد او را زمرد دانکه مست

لاجرم باید که با کسی برادری و دوستی بگیری تا شرایط دوستی
دوستی در وی نه بینی و با مردم بد دوستی نشاید گرفت که
رسول علیه السلام گفت هر کس که بر دین دوست خود باشد

نظم

بر نظر کن تا دوستی با که میکنی　　چو نتوان در بروی خلق بستن
بخلوتخانه تنها نشستن　　رفیقی نیک باید کرد حاصل
گر صحبت را نشاید هر سیه دل　　و اگر با کسی دوستی خواهی گرفت
باید که در وی پنج خصلت بود　　اول عقل که در صحبت احمق هیچ

خیر نبود و عاقبت موانست و مصاحبت او با وحشت و
قطیعت انجامد نیکوترین کار احمق آن بود که خواهد که ترا
نیکویی رساند اما از نادانی آن کند که ترا زیان دارد صحبت ظلمه

گر ابله را چو جان داری گرامی　　باخر از تو برگردد ز خامی
از او کاری ازین بهتر نیاید　　که در بهبود تو سعیی نماید
اگر چه از طریق دوستداری　　نماید در مهمات تو یاری
ولی نوعی کند در کارت اقدام　　که کارت بسته گردد بانجام
مرامت این سخن از عاقلی یاد　　که رحمت بر روان پاک او باد
گر با بی‌دانشان هر کس شد یار　　ز یاریشان باخر شد گرفتار

حکایت چنین شنیدم که باغبانی بود چست و چالاک و

در انواع عمارت زیرک و دایمی چمن باغ وی از نزهت اعراس
واشجار وطراوت ازهار و انهار خاک در دیده ارم کرده
بود و عرصه بستان او از محاسن عرایس فردوس برین
و ریاحین او داغ حسرت بر دل عرایس فردوس برین نهاده
گل و گلبنش نمود ار تاج و تخت شکوفه اش پیر جوانبخت
درختانش را جلوه طاوسی گلهایش را فروغ تاج کاوسی
زمینش حله پوش هوایش عنبر فروش **بیت**

هر گلیش شاهدی آراسته | هر ساخیش جوانی نوخاسته

درختان جوانش از پر باری چون پیران خمیده میوه هایش
مانند حلوای بهشتی بی آتش رسیده انواع والوان میوه های
ربیعی و خریفی در غایت تازگی ولطیفی چون غدار نازنینان
نازک و رنگین و مانند لب شاهدان ابدار و شیرین که از
رنگ آن دیده جان پرنور می شد واز بوی آن دماغ
خرد پر بخور می گشت واین باغبان را بهر شاخی چندان پیوند
بود که برگ پسر وغم فرزند نداشت وروزگاری تنهایی
دران باغ میگذاشت واز بس که دران باغ تنها بودی دلش
را از تنهایی وحشت افزودی **مصرع** اگرچه باغ و بستان دلگشای است

تنها

۹۴

نه تنها زیستن وحشت فزای است | چو تنها بود مرد روستایی
بخرسی گرد در دشت آشنایی | و با انعام و تشریف انواع

میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شد و بیخ
نهال محبت در دل هر یک رسوخ یافت **لمولفه**

بکنج باغ می بودند یکچند | ز وصل همدگر پیوسته خورسند

و چون گاهی باغبان از غایت فتور و سستی لحظه از برای
استراحت سایه جستی و سر از برای راحت بر بالش نهادی
و وادی قضیه نغنک مطینک فارفق بها دادی خرس از
برای دلجویی بر سر بالین او نشستی و مگس از روی او راندی
روزی بر طریق معهود باغبان خفته بود و مگس بر روی او آشفته
و خرس در راندن مگس در مانده چون براندی در حالی باز پس
آمدندی و بر سر و روی او جمع شدندی بهیچ وجه با ایشان بر نیامد **بیت**

بسوی کوه رفت و چست سنگ | گرفت و کرد سوی خفته آهنگ
مگس بر روی خفته دید در جوش | بسنگ سخت من زد بر سر و روش
ز زخم سنگ گرچه کشته شد مرد | چنین پنداشت کو دفع مگس کرد
هوا خواهی نمود و مرد را کشت | بسا خدمت که باشد بدتر از زشت

از ینجهت گفته اند که دشمن عاقل به از دوست جاهل **شعر**

زمین

انی لآمن من عدو عاقل ... واخاف خلا یعتریه جنون

حکایت کافری در مهمی از مهمات خویش با سرور عاقلان نیک اندیش اعنی با حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه مشورت کرد حضرت امیر فرمودند که با من چه مشورت میکنی که من دشمن توام از آنکه تو بیگانهٔ دینی و دشمن اهل یقینی گفت اگرچه عداوت در ما محقق است و دشمنی تو با من مقرر اما تو عاقلی و مشورت با دشمن عاقل به از آنکه با دوست جاهل حضرت امیر او را بکفایت مهمش اهتمام کردند و چون مهمش برامد در دست امیر اسلام آورد و سعادت ابدی دریافت پس باید که از صحبت و دوستی جهال و اوباش بپرهیزی و اصلا و قطعا با ابلهان نیامیزی که مصادقت جهال و اوباش عاقبت تخم داغ و مصاحبت ابلهان انجامش بد چنانکه حکیم گفت **بیت**

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست ... کز درون خالی از برون سیهست

دوم باید که نیکوخوی باشد که با بدخوی صحبت دشوار بود و بدخوی آن بود که بوقت خشم با خود بر نیاید و چنین گفته اند که صحبت با کسی باید داشتن که بوقت نشستن آرایش تو بود و بوقت کار افتادن شحنهٔ

توبود

94

تو بود و بوقت حاجت خزانه تو بود و صحبت با کسی دار که اگر دست فرا کاری کنی یاوری کند و اگر از تو نیکویی بیند بر دل نویسد و اگر زشتی بیند فراموش کند صحبت با کسی دار که اگر ترا رنجی پیش آید خود را اسیر تو سازد و اگر راحتی پیش آید بر تو ایثار کند امیر المومنین علی گوید برادر حقیقی آن بود که در همه کارها با تو بود و رنج خود برای منفعت تو اختیار کند و اگر ترا کاری افتد باک ندارد که کار خود بشولیده کند تا کار تو راست شود

بیت

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ... لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ... در پریشان حالی و درماندگی

حکایت خواجهٔ فرزند دلبند داشت و دل دیوانه در سلسلهٔ صحبت آن جان مرسوند در بند داشت در خزینهٔ مال بگشاد و مبالغی بفرزند داد و گفت مال دنیا واسطهٔ پیدا کردن دوستان صادق و رابطهٔ مصادقت یاران موافق است و مال در معرض زوال و در صدد انتقال است تک آمدت زلزلة الارض چین بخوان بر مالها وقال الانسان مالها و دوست همدم و رفیق محرم گنج سعادت ابدیت و نقد سرمایه سرمدی پس نیکبخت کسی که بدین سرمایهٔ فانی بحکم

فاثروا ما یبقی علی ما یفنی گنج باقی ذخیره نهد یعنی یار موافق
نیکو اخلاق پیدا کند **وصیت** باید که ای فرزند بصرف
این اموال یاران با کمال پیدا کنی فرزند نیز مال عالمی ایثار
کرد و معاشرت یاران اختیار کرد و مقدار ده کس را از
مصاحبان در دوستی صادق پنداشت و در یکانکی موافق
اعتقاد کرد خواجه چون استفسار احوال نمود پسر گفت
درین مدت اندک بسیار دوست پیدا کردم ولیکن بر دوستی
ده کس اعتمادی تمام دارم پدر گفت من در مدت عمر خود دو
دوست یافته‌ام یکی تمام و دیگری نیم دوست **لاجرم**
از امتحان آن دوستان چاره نیست پدر بزغالهٔ در شغره پیچید
و در جوالی نهاد و شبانگاه فرزند را گفت این جوال را بردار
تا دوستان همدیگر را امتحان کنیم و چنان مقرر ساختند که
بر در خانه هر دوستی آیند و گویند ما را با کسی خصومت و جنگ
واقع شد و قضارا آنکس در دست ما کشته گشت ما را این کشته
را می باید پنهان ساختن تا کسی را بر حالت ما اطلاع نباشد
چون پسر بخانهای دوستان برسیدند و قصه باز گفتند هر یک
عذری و بهانهٔ پیش نهادند بعضی گفتند در خانه مهمانان بیگانه

داریم بعضی گفتند خانه قابل اختفا نیست و بعضی گفتند
همسایکان غمازند با ما صفا نیست چون ازین ده دوست
مایوس شدند پدر بخانهٔ نیم دوست پدر رفتند بیرون آمد
چون قصه شنید گفت منت دارم ولیکن شما میدانید که
خانه تنگ است و جای گنجایی هم نیست یا کشته را بمن بسپارید
یا خود در اینجا باشید و کشته را جای دیگر بگذارید گفتند جدا
جدا شدن مصلحت نیست و پدر بخانهٔ دوست تمام پدر رفتند
بیرون آمد و گفت بر در خانه استادن معهود نبود درآیید
و بر جان من منت نهید چون عرض قضیه کردند گفت
هزار جان من فدای یک سر موی شما باد بحق صحبت قدیم
وانه لقسم لو تعلمون عظیم که اگر این قضیه بظهور انجامد
صدور این جریمه را بمن نسبت کنید و تبعهٔ دیت یا قصاص
آن رقبه را ربقهٔ گردن من سازید **لمولفه**

من چه سود اگر شوم کشته برای چون توی
صد چو من ار فنا شود باد بقای چون توی

خواجه از برای تعریض فرزند دوست خود را گفت **مثنوی**

گر کسی یار گزیند چو تو یاری باری
دل اگر یار کشد بار نگاری باری

بعد از آن در مخاطبهٔ فرزند ارجمند گفت ای پیوند جان و جان پیوند **نظم**

این دغلی دوستان که می بینی / مکسانند بگرد شیرینی
تا طعامی که هست می نوشند / همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود / کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک یا زی کنند و دلداری / معرفت خود نبود پنداری

سیم خصلت صلاح آنست که با هیچ فاسق و مفسد دوستی نباید گرفت که هر که از خدای تعالی نترسد از وی ایمن نتوان بود چون غرض وی بگردد او نیز از دوستی بگردد و بزرگان گفته اند دیدن معصیت زیان کار بود اگر دل پر انکار بود که چون معصیت بسیار دیده آید بر دل آسان تر شود و ازین سبب است که غیبت بر دل پارسایان آسان تر از جامهٔ دیبا پوشیدن و از انگشترین زرین داشتن باشد با آنک گناه غیبت عظیم ترست لیکن از بس که دیده اند بر دل آسان شده است لمؤلفه

چو نشینی با اهل فسق بسیار / نباید فسق کردن بر تو دشوار
رفیقا نرا خواهی ز فسق بینی / تو هم افعال ایشان اگر نبینی
ندانی بعد از آن از معصیت باک / گنه ننماید دیگر خطرناک
دولت را صحبت یاران فاسق / کند مردم بتر چون علت دق

انیس خاطر از اهل یقین جوی / سخن پیوسته با ارباب دین گوی
با اهل زلت و عصیان میامیز / ز بد نفسان بی پرهیز بگریز
با اهل فسق اگر باشند نشست / نیاید طاعتی هرگز ز دستت

چهارم آنک بر دنیا حریص نبود که صحبت با کسی که دنیا دوست دارد زهر قاتل است هر که با زاهدان نشیند دنیا بر دل وی سرد گردد و هر که با اهل دنیا نشیند دنیا در دل وی شیرین شود و لهذا چون رؤسا مکه و صنادید قریش که از اصحاب ثروت و ارباب عیش بودند بحضرت خواجه علیه الصلوة والسلام پیغام فرستادند که میخواهیم که شرف صحبت تو دریابیم و برسالت تو اعتراف نماییم و بجمیع آنچه از حضرت الهی بسوی تو نازل شده است ایمان آریم و همه عرب نیز اختیار متابعت ما خواهند کرد و کار دین انتظام خواهد پذیرفت و احکام اسلام استحکام خواهد یافت ولیکن ما را از صحبت گدایان که صهیب و عمار و حارث و غیر ایشان از فقرا مسلمین اند عار می آید ایشانرا از صحبت خود دور کن تا ما بخدمت برویم و با جمیع قبایل عرب بگرویم و حضرت خواجه را علیه السلم اگرچه معلوم بود که

آنچه ایشان میطلبند محال است لیکن جواب ایشان حواله
بفرمان کرد و انتظار وحی کشید تا از حضرت عزت علت
کلمته فرمان آمد که واصبر نفسک مع الذین یدعون
ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه یعنی ای حبیب من
نفس خود را صبر فرمای و ثابت دار با این فقرا و زهاد
مسکین یعنی همواره با این درویشان باش که ایشان صبح
وشام بوظایف عبادت ملک علام قیام می نمایند
و باداء مراسم عبودیت رضای حق میجویند چون آیه
بصنادید قریش رسید و سایر اهل که باز پیغام فرستادند
که اگر ایشانرا از مجلس دور نمی کنی باری چون ما حاضر شویم
مطرح نظر خود و مخاطب کلام خویش ما را ساز و تا
در مجلس باشیم بیشتر بحال ما پرداز تا ما را زیادتی شرف
بود از انجا که تو فر رغبت خواجه بود بر ایمان آوردن
ایشان بخاطر گذرانید که این قدر مراعات جانب ایشان
توان کردن و هر اینه درویشان نیز بدین قرار رضا دهند
تا ان قوم سعادت ایمان دریابند آیت آمد که ولا تعد
عیناک عنهم یعنی چشم ازین درویشان در مگذار و نظر مرحمت

سابق ازیشان باز مدار و در عقب این خطاب شرف
عتاب شهد آمیز تشریف ارزانی داشت که تریدُ زینة
الحیوة الدنیا یعنی چشم ازین فقیران باز داشتن در حالت
اراده زینت حیوة دنیا سزاوار دیده بصیرت تو نیست
که ما زاغ البصر و ما طغی متاع جمیع دنیا قلیل است و خلق
تو عظیم با فقرا و مساکین بساز و بحال اغنیای غافل دل
کمتر پرداز که ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا شعر

از اغنیا بصف چنین صوفیان گریز — گر بود غمکسند و زنها بود شادمان
جز فقر هر چه هست همه نقش عاریه است — از مهر نگین فقر طلب نقش جاودان
فقر سیاه پوش چو دید آن فرو برد — جاه سپید کار کند خاک در دهان
چون غرغل هست غم زور و زر محوز — چون فقر همت دم مال امل مزن
با تاج خسروی چه کنی از کیا کلاه — با ساز یار بد چه کنی پیشبان

پنجم خصلت انکه راست گوی باشد که صحبت دروغ
گوی بغایت بی فروغ باشد و روح را در ان صحبت هیچ
روح و راحت دست ندهد که هر چه گوید اعتماد نباشد مولفه

مصاحب راست گو باید بهر باب — که صحبت را نشاید مرد کذاب
مدان کذاب را الا منافق — منافق دوستی را نیست لایق

ندارد دین آن مدبر فروغی | که در هر مجلسی گوید دروغی

هیچ دلیلی بر شناعت صفت کذب واضح تر ازین نیست که از عهد آدم تا بعث خاتم چندین هزار ارباب ادیان از اهل ایمان و اصحاب طغیان گذشته اند و بعضی صفات را طایفهٔ مذموم داشته اند و طایفهٔ دیگر از محمود انگاشته اهل هیچ طایفه دروغ را جایز نداشته اند و همه بر قباحت شان و وقاحت آن اتفاق کرده اند و از صحبت کذب محترز بوده اند و دیگرا ازانیز تحذیر نموده. لمولفه طاب مضجعه

دروغ از نفس اماره ست و شیطان | حذر از هر دو کن تا هست امکان
بگرد مردم کذاب کم گرد | که کذابی برد آب رخ مرد
رفیق خویش را کذاب مپسند | که در چشم بزرگان خردمند
اگر کذاب سر بر عرش ساید | بقدر از خاک کمتر می نماید
نورزد دوستی هر کس که داناست | بهر نقصان بی پرهیز با راست
چو تیر از کمان ناراستی دید | چو پیوستند با او زود ببرید
میان جان الف زانست پیوست | که اندر صورت او راستی هست

خاتمة الباب در تعلیم حق صحبت و بیان آداب بدانک چون با کسی صحبت افتاد بدان سبب حقوق واجب شود

رسول صلی الله علیه وسلم میگوید مثل دو دوست چون مثل دو دست است که یکدگر را میشویند و رسول صلی الله علیه وسلم در بیشه شد و دو مسواک بگرفت یکی راست و یکی کج و یکی از صحابه با وی بود راست بوی داد و کژ خود بر گرفت آن یار گفت یا رسول الله راست بشما اولی باشد رسول علیه السلام گفت هیچکس یکساعت با کسی صحبت ندارد که نه ویرا سوال کنند که حق آن صحبت بجای آورد یا ضایع گذاشت و نیز خواجه علیه السلام فرموده که هیچ دو تن با یکدیگر صحبت ندارند که نه دوستترین ایشان نزد خدای تعالی رفیق ترین ایشان بود بر یار خود پس ادب صحبت بباید آموخت اول ادب آنست که مال خود از دوست خود و برادر دریغ ندارد و چون دوست را بمعاونت و مددی حاجت افتد مدد و اعانت بجای آورد بی آنکه بسوال احتیاج افتد و باید که راز وی نگاه دارد و با هیچکس نگوید و عیب وی بپوشاند و چون سخن گوید بهمه دل بشنود و گوش بوی دارد و ویرا چون بخواند بنام نیکوترین خواند و بدان خطاب کند که وی دوست دارد و آنچه از خصال نیکویی وی داند ثنا گوید و چون از وی

نیکویی بیند شکر بجای آرد و در غیبت وی چون کسی سخن گوید
مجازات بنوعی کند که گویا از و میگوید و چون بنصیحت احتیاج
بلطف گوید و بتعریض نگوید و اگر از وی خطایی و تقصیری
باشد نادیده و ناشنیده کند و بدان عتاب نکند لیکن
عفو کند و در نماز ویرا بدعا یاد آرد و در حیات و ممات
و چون در گذرد اهل و فرزندان ویرا نیکو دارد و تا تواند
بار خود بروی ننهد و همه بار وی بکشد و بشادی وی شاد باشد
و باندوه وی اندوهگین گردد و چون فراوی رسد بسلام
ابتدا کند و ویرا تقدیم کند و جای نیکوتر تسلیم نماید و چون
برخیزد با وی قیام نماید و از پس وی برود و خود در میان
حدیث وی نیفکند فی الجمله زندگانی با وی چنان کند که
خواهد که دیگران با وی کنند و هر که برادر و دوست خود را نه
پسندد که خود را دوستی وی نفاق بود در دنیا و آخرت
بروی وبال باشد **حکمت** یکی از حکما شاگرد خود را
نصیحت کرده است و آداب صحبت آموخته که با دوست و
دشمن روی گشاده دار و مراعات جانب ایشان فرو مگذار
نه چنانک بر خویشتن مذلت آری و نه چنانک ایشان از خوار

داری لیکن با وقار باش بی تکبر و فروتن باش بی مذلت
و در همه کارها وسط را که خیر امور است نگاه دار و از
افراط و تفریط اجتناب بر ذمه همت لازم شمار و چون
راه روی بخود بسیار فرو منگر و هر جا که جماعتی استاده باشند
با ایشان روز کار مبر و چون بنشینی ساکن بنشین و انگشتان
دست بهم در مگذار و با محاسن و دست و انگشترین بازی مکن
فی الجمله از عبث محترز باشد و از کار بی فایده مجتنب **حکایت**
شنیدم که روزی از بعضی اقاصی بلاد بحضرت سلطان
سلاطین خواص عباد امین الملة یمین الدوله سلطان محمود
الغازی طیب الله مضجعه نامهٔ آورده اند سلطان چون
ختام آن برداشته و نظر مبارک بر مطالعهٔ ان گماشته
و بغور مضمون رسیده و نامه را پیچیده در ان حالت که فکر صائب
و ضمیر ثاقب پادشاهی باصلاح واقعهٔ معروضه مشتغل بود
سر انگشت که در نامه پیچیده داشته باز کشیده چنانکه نامه بر
شکل مخروطی دراز گشته پادشاه چون از عالم فکرت بحال
خود پرداخته خواسته که این فعل در نظر نظارگیان بی فایده
ننماید نامه را بر همان هیأت نگاه داشته و خواجه حسن را

طلبیده گفته که بخاطر میگذرد که در جمیع جوامع مادنه ما را
راه برآمدن از اندرون ساخته اند و موذنان را کاه و بیگاه
صعود و هبوط از اندرون دشوارات میخواهیم که جامعی بنا
کنیم و مادنه برین شکل سازیم که راه او از بیرون باشد
چون هیچ این نامه بر کرد ماذنه و چنان نمود که شنیدن این
نامه بقصد نمودن ماذنه بوده و نامه بدست خواجه حسن داد
و بعمارت مسجد و ماذنه امر کرد خواجه حسن در خلوت بطریق
محرمیت گفت حضرت سلطان از برای تدارک یک فعل که
صدور آن از سر رویت نبود بندگان را مبالغی از اموال
خرج میفرماید سلطان گفت تلف شدن خزاین اموال پیش ما
آسان ترست که فعلی از افعال ما بی فایده نماید تتمه وصیت
حکیمی شاگرد را گفت در روی مردمان ثنای بسیار مگوی و سخن
آهسته و بترتیب اداکن و از براکنده گفتن احتراز نمای و چون
سخن گویند نیک بشنو و تعجب بی فایده اظهار مکن و سخنی که ازان
خنده آید حذر کن و ثنای خود و فرزند و شعر و تصنیف خود
هرچه بتو تعلق دارد مگوی و چون زنان خود را میارای
و چون بندگان خود را آلوده حال و خوار مدار و هر حاجت که

از کی

از کسی خواهی الحاح بسیار مکن و هیچکس را بر ظلم و معصیت
دلیر مگردان و با اهل و فرزند و خدم و حشم بهیبت
زندگانی کن بی عنف و رفق کن بی ضعف و مذلت و با
بنده و شاگرد هزل مکن و مزاح مگوی که در چشم ایشان سبک
شوی و چون با کسی خصومت کنی آهسته باش و سخن بحجت
گوی و بیشتر صحت و فساد سخن اندیشه کن و بعد ازان بگوی بیت

القول کاللبن المحلوب لیس له … رد و کیف یرد الحالب اللبنا
ضمیر دل خویش منمای زود … که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد … بکوشش نشاید نهان باز کرد
نظر کن چو سوفار داری بشست … نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

و در سخن گفتن دست بسیار مجنبان و تا خشم نشنید سخن
در میا و اگر سلطان ترا نزدیک دارد غره مشو و ازوی
برحذر باش و اعتماد مکن بیت و ما السلطان الا البحر عظما
و قرب البحر محذور العواقب و مال خود را از خویشتن عزیز
تر مدار و از دوست روز عاقبت حذر کن که تا مال و حشمت
داری با تو دوست بود و بروز رنج از تو برگردد بیت

مجوی از بی ثباتی چند یاری … که یاریشان ندارد پایداری

زمانی با تو چون ماهی در آبند	زمانی چون قصب با ماهتابند
زمانی همچو شیر و شکر جوشند	زمانی همچو سیمابند و آتش
چو در دلشان بود اغراض فاسد	کنند از ره طریق دوستی جد
چو برخیزد غرضشان از میانه	چو پیوندت کنند آنکه کرانه
گهی خوانند صد نوع آفرینت	گهی دانند چون اعدای دینت
دل از وصل دورنگان کی گشاید	دورنگی از خردمندان کی آید

والحمد لولیه والصلوة علی نبیه **باب چهارم در فضایل معدلت و راستی** و بکار مظلومان و فقرا و مساکین پرداختن **و قال الله تعالی** ان الله یأمرکم أن تؤدوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل **و قال عز من قایل** ان الله یامر بالعدل والاحسان و ایتاء ذی القربی الآیه **و قال** عز من قایل اعدلوا هو اقرب للتقوی **و قال علیه السلام** ان افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة امام عادل رفیق وان شر عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة امام جایر خرق **و قال** صلی الله علیه وسلم بالعدل قامت السموات والارض **و قال علیه السلام** عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة **بدانک** سلطنت و پادشاهی که بحقیقت نیابت و خلافت حضرت

الهی

الهی است سرمایهٔ سعادت جاوید و پیرایهٔ عروس امید و واسطهٔ نیل درجات عالیه و رابطهٔ مصادفت مراتب متعالیه و سبب دریافت غایت قرب حضرت الهی و موجب ادراک نهایت رضای جناب پادشاهی است چه مملکت تمام ترین آلتی است عبادت حق را و سلطنت بزرگترین وسیلتی است تقرب جناب پادشاه مطلق را ازانک چون پادشاه در جهانداری و ایالت و شهریاری از اعتراز بمساعدت روزگار جافی متجافی باشد و نعمت اجل را بنهمت عاجل فوت نکند و تمتع نعیم جاودانی بتتبع شهوات نفسانی از دست ندهد و در حقیقت **والاخرة خیر و ابقی** تاملی بسزا واجب دارد و با عامهٔ رعایا و کافهٔ برایا که ودایع حضرت و بدایع صنایع قدرت اند بعدل گستری و انصاف پروری زندگانی کند و ظالمانرا از ظلم و فاسقانرا از فسق منع فرماید و ضعفارا تقویت و اقویارا تربیت دهد و علمارا موقر دارد تا رغبت ایشان بر تعلم علم شریعت موفر گردد و بصلحا تبرک و تیمن جوید تا در صلاح و طاعت راغبتر شوند و اقامت امر معروف و نهی منکر فرماید تا در کل ممالک بشرع ورزی و دین

بروری و رعایت حدود و حقوق شریعت مشغول باشند
و در ترغیب و ترحیب اهل صلاح و تادیب و ترهیب ارباب
فساد مبالغت نماید چنانکه هم مصلحان در جوار خصب و
راحت در کنف عدل و رحمت آرمیده باشند و هم مفسدان
در عرضهٔ مخافت از لکدکوب آفت مالیده مرآینه اینچنین
بادشاه در آینهٔ اعمال جز چهرهٔ امال نه بینند و از شجرهٔ امانی
جز ثمرهٔ شادمانی نچینند ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه
من حیث لا یحتسب و هر طاعت و عبادت و تعلم که اهل
مملکت او کنند و هر آسایش و رفاهیت که یابند حق تعالی
جمله در دیوان معاملهٔ صلاح او نویسند و از هر فسق و فجور و مناهی
و ظلم و تعدی که منع فرماید و بسیاست او منزجر شوند وسیلهٔ
تقرب او شود بحضرت الهی بلکه هر یک قدمی کرد اورا تا
انکه دیگری بیکقدم خویش بحضرت عزت سالک باشد سلوک
بادشاه بچندین هزار قدم بود و این سعادت بهر کس
ندهند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء پوشیدن لباس
صافی این مرتبت و نوشیدن شراب صافی این منقبت
بادشاهی را دست دهد که درج منشور الهی را که درج لالی اسرار

نامتناهی است نصب عین خود سازد و همیشه باحکام جوامع
احکام که عروهٔ وثقی اسلام است پردازد و عمل
بموجب ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی
القربی واجب داند و انتها از نهی وینهی عن الفحشاء
والمنکر والبغی بر ذمهٔ اطاعت لازم شمارد و داد این
صفت ماموره و سه خصلت دیگر منهیه را در هر سه حالت
که اوراست یکی با نفس خود و دوم با رعایای خویش
و سیوم با حضرت خداوند تعالی بواجبی بدهد و در هر
حالتی که اورا با نفس خویش است داند که عدل حاصل
کردن توحیدست و احسان از عهدهٔ فرایض بیرون آمدن
و ایتاء ذی القربی یعنی پیوند خویشاوندان رعایت
حقوق جوارح و اعضا و معاندهٔ نفس و مراقبهٔ دل و
حفظ حواس ظاهر و حواس باطن تا هر یک را بدانچه ماموراست
اشتغال فرماید و از انچه منهی است ممنوع دارد و فحشا و منکر
و بغی افعال و اقوال و احوال ناپسند و ناشایست و نابایست
است که ازان ظلمت و حجاب و بعد خیزد و صفات ذمیمه
تولد کند و تا بادشاه جوارح و اعضا و نفس و دل و حواس

ظاهر و باطن را که رعایای حقیقی اوست در قید فرمان شرع
نکشد بحق پادشاهی عام قیام نتواند نمود چه آن نیابت و خلافت
حق است و تلو نبوت و از آن معظم تر کاری نیست چنانکه
خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که ان افضل عباد الله عند الله
منزلة یوم القیمة امام عادل رفیق یعنی فاضلترین بندگان
در حضرت باری از روی منزلت در روز قیامت سلطان عادل
مهربان است و حق تعالی طاعت پادشاه عادل را با طاعت
خویش و طاعت رسول خویش علیه السلام در یک سلک کشیده است
که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این
سلطنت خاص هر همه کس را حاصلست و داد آن بواجبی دادن
بر ذمهٔ همت همکنان لازم چنانکه سید عالم میفرماید
که کلکم راع و کلکم مسؤل عن رعیته یعنی شما شبانان قوم
خویش و نگهبانان رعیت خودید و هر آینه روز قیامت
شما را از امور رعیت و صلاح و فساد کار ایشان سوال کنند
تا حدی که اگر یک تن مجرد باشد که هیچ افریده در تحت طاعة
و قید متابعت او نبود اعضا و جوارح او رعیت او باشد
او را از اعضا و جوارح سوال کنند که چشم را که از برای مطالعه

آیات کمال و مشاهدهٔ غایات جمال ما بود چرا از غفلت
و شهوت بر اغیار انداختی و گوش را که درج جواهر گفتار
و صدف لالی اسرار ما بود چرا محل استقرار هذیانات
ساختی و زبان را که آلت ثنای ما و عدت ذکر روح افزای
ما بود چرا بما لا یعنی جاری داشتی و دل را که بهزار جان
وفای ماست و خانهٔ جان را که بچار حد وقف هوای ماست
چرا منزل هر کس و خانهٔ هوا و هوس بنداشتی و نگفتی خاقانی

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو	خانهٔ دل بچار حد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم	دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

بنگر که محاسبت و معاقبت این یک کس که جز اعضا و جوارح
رعیت ندارد چه صعب کاری و چه دشوار حالی خواهد بود
همچنین هر چند رعیت بیشتر از عهده بیرون آمدن صعب تر
از اینجا قیاس کن که عالمی زیر فرمان او باشد و جهانی در
حیز اطاعت [illegible]د در رعایت جانب رعایا و جواب از
وقت ملاقات خالق برایا چه دشوار خواهد بود و گویا حضرت خواجه
سلیمان علیه السلام را از جهت مشاهدهٔ کمال صعوبت مملکت
داری شفقت و مرحمت بر دیگران دامن جان گرفت و این

بادی که خواهد برداشت به دیگری روا نداشت که گفت
رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی همچنانکه ارباب
ذوق سلیم را لفظ لا ینبغی لاحد مبنی ازین معنی است لاجرم
چون پادشاه داد پادشاهی خاص دهد باید که در حالت دوم
که میان او و رعیت است تشمر از ساق جد واجب داند
و سکی همت کیمیا خاصیت بران معروف دارد تا باقامت
این سه صفت مامورة درین مقام قیام تواند کرد و از آن
سه صفت که در مقابل است اجتناب تواند نمود و چنین
شناسد که این جا عدل انصاف گستردن است و جور
ناکردن و سویت میان رعایا نگاه داشتن تا قوی بر ضعیف
ستم نکند و محتشم بر درویش بار ننهد و احسان آثار کرم و مروت
خویش بر رعایا رسانیدن و خواص را بفضل خاص اختصاص
ارزانی داشتن وایتاء ذی القربی حق گذاردن عموم رعایات
چه رعیت بادشاه را بمنزلت قرابت اند بلکه بجای اهل و عیال
اند وصیت حضرت علیه الصلوة والسلام در آخر حیات و حالت
ممات این بود که الصلوة و ما ملکت ایمانکم فرمود که نماز
بپای دارید و زیر دستان را نکو دارید لاجرم سرانجام وا احسان

و انصاف و معدلت که از بادشاه بظهور آید صله رحم سلطنت
است بلکه اوتاد دوام مملکت که العدل و الملک توامان
یعنی معدلت گستری و مملکت پروری دو برادر همزاده اند یکی را
بی دگری نتوان یافت. شعر

از عدل بادشاه چه چیزست خوبتر / کز عدل میشود متمشی علی الدوام
هم لشکر را طراوت و هم شهر را نوا / هم خلق را فراغت و هم ملک را نظام

ل

اما فحش و منکر و بغی بادشاه با رعیت
است که در میان ایشان بفسق و فجور و فساد زندگانی کنند
و ایشان را بغب دو دارد و عیاذا بالله بفرزندان رعیت
خویش طمع فساد کند و خاندانها را بدنامی دهد و در عهد او
اهل فساد قوت گیرند و کار امر معروف و نهی منکر مختل شود
و اعوانان و مردم فرومایه و غماز و نمام و مفسد و ظالم در حضرت
بادشاه راه یابند و خود را در کسوت مصلحان عرض کنند
و با غراض فاسد چنان فرا نمایند که ما دوستداریم و مشفق بر
احوال بادشاهیم و در بند توفیر خزانه و دیوان اویم و بعضی
مردم نیک خواه و بندگان خاص درگاه را که بر اغراض ایشان
واقف و بر فسادات ایشان مطلع باشند بطریق غمازی
و نمامی از نظر بادشاه دور اندازند و بسبب زوال شکوه

سلطنت شوند و موجب انهدام ارکان دولت کردند تا چون
اتباع و اشیاع کمتر شود و مقالید جمیع امور در قبضهٔ تصرف
ایشان آید در احکام پادشاهی مداخلت آغاز نهند و اختلال
را بقواعد آن راه دهند و هرچه مخالف اغراض ایشان باشد
بتمشیت آن قیام نمایند و چون خوف پادشاه در دل ایشان
کمتر شود بنای معاش و زندگانی بر مبانی اغراض نفسانی
و اغراض شهوانی نهند و در مملکت بدعتها و رسوم وضع کنند
و در اخراجات و خراجها و در قسمات و توزیعات و تمغاو
باجها بیفزایند و در اوقات تصرفات فاسد کنند و حق مستحق
باز گیرند و تصرف در صدقات جاریهٔ گذشتگان که جهت
عدم انقطاع عمل ذخیرهٔ زاد آخرت خود گذاشته اند ظلم
بر مردگان جایز دارند این جمله آن باشد که بدنامی دین و
دنیا بپادشاه آرد و آوازهٔ ظلم و فسق و بخل و ضعف پادشاه
در اطراف و اکناف جهان منتشر کند و در میان خلق بدسیرتی
و ظالمی معروف گردد و تا منقرض عالم این اسم بد بر و بماند
و در دعای بد و نفرین خلق در حال حیوة و بعد از وفات برو
گشاده شود **لمؤلفه**

نشان شهی ای شه نشان
بود دادن داد محت کشان

بده چون خداوند قدرت بداد
بظالم سزا و بمظلوم داد

بجز راستی تخم دیگر مکار
که از راستی رستن آید ببار

چو سرمایه داری بجو سود خویش
مشو غافل از کسب بهبود خویش

حذر کن شب و روز از آن تیر آه
که آید برون از دل بیگناه

بکه دار ملک از شررهای شر
که ناگه بسوزد جهان سربسر

بظلم و ستم خرمن اندوختن
بود کشت اقبال خود سوختن

حکیمان که در سحن سفته اند
بتدبیر و دانش چنین گفته اند

که خاکی چو گیری ز اصل بنا
چنیدای از آن خاک بام سرا

که بام ار قوی گشت و بنیاد سست
درستی در آن خانه نبود درست

ستم بر رعیت روا داشتن
بود تخم ادبار خود کاشتن

ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر
ازان حکایتی ساخته اند چنانکه مشهور است که سلطان محمود سبکتگین
گفت ابله ترین خلق روی زمین را بیدا کنید تا به چشم کرم تربیت
ارباب فضل و افضال بدرجه اهل کمال و مرتبهٔ اصحاب عز
و جلال می تواند رسید یا نه اذکیا و حذاق در اطراف آفاق
مسافرت کردند و در استکشاف احوال ابالهه و احماق عالم
مبالغت نمودند در آخر شخصی را دیدند بر شاخ درختی برآمده

بود و تبر بر بن آن شاخ میزد که اگر شاخ بریده شود و از
سر آن درخت بلند سرنگون افتد از هزار جان یکی بسلامت
نبرد همه اتفاق کردند که ابله ترین خلق عالم اوست و این
مثل پادشاه جابرست که بظلم و تعدی مملکت خود برانداز[د]
و خود را هلاک سازد و در قیامت یتبعه ان شر عباد الله عند
الله منزلة یوم القیمة امام جابر خرق مبتلا شود لمؤلفه

تبر بر بن آن درختی مزن
جوره یافت ستی بپیچ درخت
جهانی بیفتد از آن باد آه
که بالای آن برگزیدی وطن
فرو افتد از بن بیک بادسخت
که افتاده برکشد صبحگا[ه]

پس پادشاه خردمند سعادتمند آنست که در بی وفایی دنیا
نظر کند و بدیده اعتبار بدعهدی دنیای ناپایدار و بی
وفایی سپهر مکار مشاهده نماید و در مخاطبه نفس خود گوید لمؤلفه
ای چه اعتبار درین کهنه معبر هیچ از عبور نوبت اعتبار نیست
و بپرسش عشوه و ربته نشود و بزخارف جاه و مال و تنعم دو روزه
غره نگردد و بیقین بشناسد که چون با دیگران وفا نکرد با او
هم نکند و بر خلق خدا از بهر جهان عاریتی ستم جایز ندارد
که دنیای بی وفا سراسر آزار موری نیرزد پس هر عاقل

که

مطری

از بهر او آزار خدا و خلق ورزد لمؤلفه

گناهی از دل آزادی بتر نیست
اگر خود گردد دولت شاهی عالم
ز روز مرگ اگر هستی خبردار
سعادت چیست در دل ایمن راه
ولی کس را از تیغی خبر نیست
بآزار دل موری مپسلم
زعالم بگذر و موری میازار
قبول یکدلت بهتر ز صد جاه

اما حالت سیوم که پادشاه را با خدای خویش است اینجا عدل
راست داشتن ظاهر و باطن خویش است با خدای و سر و علانیت
خود با او سبحانه یکرنگ کردن و احسان آنست که خواجه علیه السلم
فرمود که الاحسان کانک تراه فان لم یکن تراه فانه یراک
تعبد پادشاه آن نیست که بطاعات نافله مشغول شود از
نماز و روزه و تلاوت قرآن و بیشتر اوقات بعزلت و انقطاع
و خلوت اشتغال نماید و مصالح خلق فرو گذارد و اصحاب
حوایج را محروم گرداند و از صلاح و فساد مملکت بی خبر ماند
و رعایا را بدست ظلمه بگذارد که اینچنین معصیتی بود از جمله
معاصی زیادت ولیکن تعبد پادشاه آنست که بعد از ادای
فرایض و سنن روایت روی بمصالح ملک آرد و بهره و قت
بار عام دهد و ملالت و سآمت یکسو نهند و راه وصول همگنان

بیارگاه خویش گشاده دارد و سخن مظلومان بشنود و استماع
کلام الملهوف صدقه را بکار بندد تا اهل طغیان از خوف
تدارک او دست عدوان گشاده ندارند و پای در دامن سلامت
کشند و همیشه از احوال بلاد و افعال عباد متفحص باشند
و برعایت حقوق مسلمانی و مسلمانان قیام نماید و در
بندگان خدای و احکام پادشاهی چنان تصرف کند که گویی در خدای
می نگرد و اگر آن قوت و نظر ندارد یقین داند که خدای تعالی
در وی می نگرد تا هر چه کند بفرمان کند و خود را از آلایش طمع پاک
دارد و از کبر و نخوت پادشاهی و ترفع و تفوق سلطنت که درین
مقام که فحشا و منکر و بغی آنست مجتنب باشد و بنظر عجب بخود
و مملکت خود ننگرد چون فرعون که گفت الیس لی ملک مصر
و هذه الانهار تجری من تحتی بل طرفة العین سر از آستانه
عبودیت برندارد و بپادشاهی مجازی دنیا مغرور نشود
که لا تغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور لمؤلفه

مشو مغرور جاه و حشمت خویش — مکن آزار درویشان دلریش
بجاه خود مناز ای صاحب جاه — که روز دولت و جاهت کوتاه
بقایی چون ندارد کامرانی — بجو کام ضعیفان تا توانی

حکایت آورده اند که سماک بیارگاه بعضی از خلفا آمد و در
دست کوزه آب داشت خلیفه طلب موعظت کرد گفت ای خلیفه اگر
تو تشنه باشی و این شربت آب بتو ندهند تا جمیع مال و ملک خود
ندهی چه میگویی جمیع مال و ملک در مقابل این شربت آب بدهی
یا نه گفت هر اینه بدهم و بر جان خویش منت نهم گفت پس بسیار
مفاخرت مکن و مغرور مباش بمال و ملکی که برابر یک شربت آب
نباشد خلیفه گفت طریقه چیست و وظیفه سلوک چگونه است گفت
عدل ورزیدن و استعداد آنجه از و چاره نیست کردن لمؤلفه

تا کی بدین متاع قلیل دو روزه عمر — سر بر فلک ز روی تکبر فراشتن
تخم امل بآب ریاضات تا بکی — اندر زمین جان و دل خویش کاشتن
تا کی بدست آز نقوش هوای نفس — بر صفحه ضمیر یکایک نگاشتن
وز حرص بر زخارف دنیای هیچ نیست — بر جمع مال همت خود را گماشتن
گیرم که شاه عرصه عالم شدی چو شد — چون بایدت گذشتن و یکسر گذاشتن

حکایت آورده اند که هشام خالد را گفت که مرا
وعظی در غایت ایجاز بیان فرمای گفت ای امیر المؤمنین تو بالاتر
از همه خلقی بسلطنت و خدای بالاتر از تو بقدرت و ترا البته
بازگشت باوست رباعی — از ظلم تو چرخ پیر بگریست مکن

پیداست که عمر آدمی چیست مکن خالق شود دشمن آزار دن خلق

گر میدانی که دشمنت کیست مکن **حکایت** آورده اند که مردی خیانت کرده بود پیش مصعب بن زبیر آوردند مصعب تازیانه طلبید و قصد انتقام کرد مرد گفت عدل کن و انصاف پیش گیر بحق آنکه تو در حضرت خداوند روز قیامت عاجزتری از من پیش تو مصعب از تخت فرود آمد و رخساره بر خاک نهاد و تذلل اظهار کرد و بزاری میگفت قد عفوت عنک

بیت

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماندت بازار
یاد از آن ساعتت بباید کرد	که سوی زیردست حاکم فرد

حکایت در خالصة الحقایق آورده است که حسن ابن صالح پیش بعضی از حکام آمد گفت نصیحت کن حسن گفت بقدر امکان با صلاح وزیر خود اشتغال نمای که وزیر امیر را یا بجنت میخواند یا بآتش و دیگر در امور رعیت بوجهی نظر کن که دوست داری که خداوند تعالی روز قیامت در کار تو همان وجه نظر کند و بحمد و ثنای مردم که از جهت رغبت و رهبت گویند مغرور مباش که حمد و ثنای ایشان از برای جذب منفعت است یا دفع مضرت

وعدل را کلید در تقوی است **کما قال الله تعالی اعدلوا هو اقرب للتقوی** از دست فرو مگذار که وان الظالمین بعضهم اولیاء بعض والله ولی المتقین یعنی ظالمان دوستان یکدیگرند و حضرت الهی دوست پرهیزکارانست **لمولفه** زیادی ظالم چه آید ترا اگر عاقلی با خدا باش دوست **حضرت امیر المومنین علی** کرم الله وجهه میگوید امیر المومنین عمر را در ایام خلافتش دیدم که قبا اشتری برداشته بسرعت تمام میرفت برخاستم وگفتم ای امیر المومنین بدین شتاب کجا میروی گفت اشتری از اشتران صدقه گم شده است بطلب آن میروم گفتم بدین عمل که تو بنیاد خلافت بران ساختی خلفایی را که بعد از تو آیند در زحمت انداختی گفت ای ابو الحسن مرا درین معنی ملامت مکن که بحق خدایی که براستی و درستی محمد را علیه السلام برسالت فرستاده است که اگر بزغاله در شط فرات تلف شود مرا نیز عمر بن الخطاب بجهة آن در قیامت مواخذ گردد **حکایت** شنیدم سلطان محمود علیه الرحمة و الرضوان بالشکری قصد هندوستان کرده سوار شده بود که ضعیفه از اصفهان آمد وگفت فلان کس که بایالت آن مملکت تعیین کرده برین

بیچاره ظلم کرده است و خانه که داشتم بتعدی گرفته سلطان
فرمود که فرمان بنویسند ضعیفه گفت اگر او بفرمان عمل
کردی بر من این ظلم تعدی نرفتی سلطان گفت ما اصفهان
دور است و ما بر سر لشکر و حالیا انصاف تو از و ستانیدن
متعسر صبر فرمای تا مراجعت کنیم ضعیفه گفت که بدان قدر
مملکت بنده کن که در وی اجرای احکام توانی کرد چون در
ممالک که بقبضهٔ تصرف تو در آمده است داد مظلوم از
ظالم نمی توانی ستاند از برای ستاندن مملکت دیگر چه
لشکر می کشی ازین سخن آتش غیرت در دل سلطان اشتعال
پذیرفت در همان موضع فرود آمد و خیمه و سراپرده
زدند و تا آن ظالم را عزل نکرد و داد آن مظلوم از و نستاند

رباعیت بدست کسانی خطاست — که از ظلمشان دستها بر دعاست
خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکت به پرهیزکار
فراخی در ان مرز و کشور مخواه — که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب

حکایت آورده اند که ملکی ظالمی بود و خواست که
قصری بنا کند مهندسان را حاضر کردانید و شکل ازان در کشیدند

و عمارت بنیاد نهادند اتفاقا خانهٔ زالی نزدیک آن زمین
بود و ازان ناگزیر با او گفتند بفروش گفت نفروشم روزی آن
ضعیفه غایب بود چون باز آمد خانهٔ خود خراب دید برنجید
و آب از دیدگان بارید و روی سوی آسمان آورد و گفت
الهی ان کنت غائبا فلست بغائب همین که این مناجات
کرد زلزله ظاهر شد و عمارت او را عالیها سافلها
کردانید و صاحب عمارت در زیر سنگی بماند و نماند نظم

آنچه آهی کند بوقت سحر — نکند صد هزار تیر و تبر

حکایت آورده اند که اسفهسالاری بود ظالم
و با اتباع خویش بخانهٔ یکی از مشایخ کبار فرود آمد خداوند
خانه گفت من منشوری دارم بخانهٔ من فرود میا گفت منشور بیار
شیخ در خانه رفت و مصحف عزیز برداشت و در پیش او
آمد و باز کرد این آیت که یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا
غیر بیوتکم حتی تستأنسوا و تسلموا علی اهلها یعنی ای کسانی که
ایمان آوردید بخانه کسان در میآیید مادام که موانست نکنید
و بر اهل آن سلام نکنید اسفهسالار گفت من پنداشتم که منشور
امیری داری بدان التفات نکرد و بخانه شیخ فرود آمد همان شب

تو لنجش بگرفت و بالاک شد معاذ که حکم حکم خدایست و ملک ملک خدا
پس ای عزیز من جو از فرمان بادشاه مجازی تجاوز نمی
توانی کرد جگونه روا داری که التفات بحکم بادشاه حقیقی
ننمایی لاجرم از موائد فوائد آیت کریمهٔ احسن کتاب
که در اوایل باب ایراد کرده ایم بهره بردار و بگوش جان شنو
که میگوید ان الله یامرکم ان تودوا الامانات الی اهلها
یعنی ای برگزیدگان آفرینش و دور بینان اهل بینش میفرمایم
تا در امانتی که بشما سپارند از طریق خیانت اجتناب
واجب دانید و در باب صیانت مبالغت نمایید و بهمان
صفت که قبول کرده باشید با اصل امانت باز رسانید تا
من که پروردگارم در امن و آسایش و رامش و آرامش
بر جهانیان بگشایم و راه آفات سماوی از اختلاف هوا
و صواعق و زلازل و وبا و غیر آن بر بندگان در بندم
و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل یعنی ای آن
کسانی که من شما را بنظر اختیار از طوایف عالمیان اختیار
کرده و بجنس اعتبار بر زمرهٔ خلایق شریف اختصاص ارزانی
داشتم و مقالید جمهور رعایا در قبضهٔ حکم شما نهادم و مفاتیح

کُ

حل و عقد و قبض و بسط جهانیان بدست تصرف شما باز
دادم چون حکم کنید بر بندگان من از طریق معدلت انحراف
بجویید و از جادهٔ انصاف انصراف مطلبید و حقیقت دانید
که ضعیفان رعیت و دایع حضرت ما اند نزدیک شما و مسکینان
درویشیم امانت بارگاه ما و در ودیعت ما عدم صیانت بزیانی
عظیم مفضی است و در امانت ما خیانت بعاقبت وخیم منجر
و بنگر که بادشاهی چه صعب کاری و شهریاری چه گران
باری و کامکاری چه دشوار عقبهٔ و جهانداری چه مشکل تبعهٔ
تواند بود که سلیمان علیه السلام با کمال درجهٔ نبوت و جلال
مرتبهٔ رسالت و تکامل قوت عصمت و تعاظم شرف
طهارت از قول مندرجه خندهٔ حسرت زند که فتبسم ضاحکا
من قولها و قصه آنست که چون لشکر سلیمان علیه السلام از جن
و انس و وحوش و طیور جمع شد و روایت چنانست که
معسکر صد فرسنگ در فرسنگ بود که یک ربع از آن جن بود
و ربعی دیگر از آن انس و ربعی از آن طیر و ربعی از آن وحوش
و سلیمان را علیه السلام هزار خانه از قواریر بود و در آن خانها
سیصد منکوحه و هفتصد سریه داشت و جن از برای او بساطی

بافته بودند یک فرسنگ در یک فرسنگ و منبر زرین در وسط آن بساط
نهادندی تا سلیمان علیه السلم بران نشستی و ششصد
کرسی از زر و نقره بر حوالی منبر نصب کردندی و بر کرسیهای
زر انبیا علیهم السلم نشستی و بر کرسیها نقره علما و بر گرداگرد
او میان جن و شیاطین حلقه زدندی و مرغان پر در پر دوخته
سایه کردندی و باد صبا بساط را باین طوایف مرردن
یکماهه راه بردی روزی سلیمان علیه السلم بدین لشکر عظیم و
عدتی تمام در حوالی بلاد شام میرفت و قطع وادی نمل میکردند
چون بر قطع آن قادر نشد و قصد نزول کردند باد بگوش
سلیمان رسانید که نمله که ملک آن مورچگان بود و یک پای
نداشت و بروایتی نام او منذره است و بروایتی دیگر طاخیه
قوم خود را می گفت بمساکن خود درآیید و تا سلیمان و جنود
سفر نکنند بیرون میایید تا ایشان نادانسته زیر پای نکوبند
سلیمانرا بخاطر آمد که مورچه غم رعیت خود تا این غایت
میخورد من که سلطنت بی غایت و مملکت بی نهایت از فضل
حق یافته ام وای اگر در غمخوارگی رعیت از مورچه کمتر باشم لاجرم
از حق تعالی توفیق معدلت و شکر نعمت طلبید که رب اوزعنی

ان اشکر

ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی و ان اعمل
صالحاً ترضاه یعنی بارخدایا الهام ده و توفیق خود رفیق
من گردان تا شکر نعمتهای تو بگذارم که بر من ارزانی داشته
و هم شکر نعمتهای بجا آرم که در حق پدر و مادر من عطا کرده
و روزی کن تا کاری کنم که ترا پسندیده تو باشد و معانا این حال
ازان کلام تکبرآمیز بیش آمد که پیشتر گفت علمنا منطق
منطق الطیر و اوتینا من کل شیء **لمؤلفه**

سر افکنده باش ازان بارگاه — که یکسان بود شاه با خاک راه
لا تظلمن اذا ما کنت مقتدرا — فالظلم آخره یاتیک بالندم
نامت عیونک والمظلوم منتبه — یدعو علیک و عین الله لم تنم
بیت
عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

یکی از ایمه در تفسیر این آیت که **الله الذی خلق السموات
بغیر عمد ترونها** می آید که حق عز اسمه میفرماید بغیر عمد ترونها
ای عمد مرئیة پس لازم می آید که ستون هست ولی مرئی
نیست معنی آنست که باری تعالی این سقوف عالیه و سطوح
مرتفعه که عبارت ازان سموات است پس قایمه که شما
آنرا ادراک توانید کرد برافراشت و بی اسطوانه که آنرا

نتواند دید بپای داشت یعنی ستون هست ولی مرئی نیست
و اسطوانه موجود است ولیکن مخفی است و آن عدل
است و انصاف و دلیل این قول رسول است علیه
الصلوة والسلام که میفرماید بالعدل قامت السموات و
الارض و اگر والعیاذ بالله عدل از میان خلایق برخیزد و
انصاف روی نقاب احتجاب کشد و قایمه معدلت متمایل
گردد و اسطوانه بصفت منثنی شود و نیت پادشاه بر رعیت
بد گردد و اعتقاد رعیت در صلاح پادشاه فساد پذیرد هر آینه
جوهر هوا متکدر شود و طبایع ارکان دولت متغیر گردد و حیوان عفن
زلال از هوا بر اقطار عالم روی آرد و قحط و وبا بر عرصه
دیار تاختن آرد و در اطراف بلاد رنود و اوباش دست
فساد باموال و استار مسلمانان دراز کنند و سباع وحوش
دندان بر مواشی و سوایم رعایا تیز کرده اند پس ای ثمرهٔ
شجرهٔ دولت و نهال باغ سلطنت و عنوان نامهٔ اقبال
و طغرای منشور عزت و جلال و واسطهٔ عقد پادشاهی
و گل بوستان فضل الهی و سوار میدان مملکت و سواد
دست شوکت و قدرت و زینت اورنگ سروری و

قوت

و قوت بازی معدلت پروری باید که فرمان نافذ الهی را
که در شان عدل و انصاف کبری نازل شده بگوش هوش
استماع فرمایی و نجات آخرت و رستگاری قیامت در امتثال
اوامر و اجتناب از نواهی او تصور نمایی و در آن کوشی که پیوسته
مصلحان آرمیده و مفسدان مالیده و فتنها ساکن و دلها مطمئن
و دین حق موقر و حرمت شرع موفر و اعلام اسلام مرتفع
و امداد ضلالت و جهالت مندفع و آثار کفر منطمس و معالم
شرک مندرس باشد و داد مظلوم از ظالم فی الجمله اگر از
برادر و فرزند خود باید ستاندن و در آن باب تقصیر نکنی که
الملک عقیم بدین معنی است **مولانا** بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
گر پدر من بود دشمن اغیار من است **حکایت** آورده اند که بیچاره
بحضرت سلطان محمود رسید و بسمع اعلی رسانید که من دیوانه
پری رویی در خانه داشتم و با دولت وصال او فراغتی
از خویش و بیگانه داشتم و من مسکین را با سلاسل مشکین او
چندان بستگی بود که در الفت بر روی هیچ محرمی نمی گشودم ناگاه
شبی نامحرمی با سلاح و ترکش با چند خادم سرکش بر سر من
تاختن آورد و بجبر از خانه ام بیرون کرد و مرا طاقت مقاومت

آن رئیس مردهٔ عفاریت وانیس فجرهٔ طواغیت بنود چه
در صورت بشری دیوی بود که بوقت افسون چون دیواز
لا حول بگریختی و چون مقناطیس در آهن آویختی
راستی لشکرکش رنود شیاطین بود و پیشوای جنود ملاعین
هم قافله سالار کاروان ضلال و هم سرنفر رهزنان و هم
وخیال که نقب در خزینه آدم زدی و مهر خاتم سلیمان شکستی
وطلسم سحرهٔ فرعون ببستی لاجرم آن شب در خانه من بسر برد
وجان و دل سوختهٔ من بدست آتش حسرت بسپرد و چون مرا
ببارگاه شاه راه وصول بسته بود و طمع خلاص و نجات
ازان داهیه دهیا گسسته در دفع ان ملمه وانجلای آن غمه

کغریق تشبث بکل حشیش دست امید بدامن هر بیگانه

وخویش در می زدم و درین چند روز که برین منوال میگذشت
دو بار دیگر همین واقعهٔ هایله واقع گشت اکنون که شرف
بساط بوسی این حضرت دریافتم و بعرض عارضهٔ خود شتافتم
باید که مرهم جان مجروح من باشی و بتسویف و امهال
نمک بر جراحت من نباشی **بیت** ورنه چو درین ستم بمیرم

دامن بقیامت بگیرم ❊ سلطان گفت بلطایف مستوثق

باش و وقت آمدن آن سرحلقهٔ اوباش را منهٔ صدشو وفی
الحال ازان حال مرا خبردار ساز تا چارهٔ چون تو بیچاره سازم
وبانتقام آن ظالم فاجر پردازم و دربانان را فرمود که هرگاه
که این بیچاره بدین درگاه آید بار دهند شب سیم بود که بیچاره
را بازیحان واقعه پیش آمد بر موجب فرمان بادشاهی
اعلام واجب دید چون بقصر سلطان آمد نیم شب سلطان را
چون بخت صاحب دولتان بیدار یافت سلطان هم در زمان
با سرهنگی چند بخانهٔ درویش شتافت سلطان در خانه بیرونی
نشست چون سرهنگان آن بد بدبخت را بسته بیرون آوردند
سلطان چشم بر هم نهاد و بکشتن چراغ اشارت کرد و بقتل
آن مدبر فرمان راند چون دل ازکار او پرداختند و عالم
از ظلمت وجودش خالی ساختند چراغ آوردند سلطان
برخاست و در روی کشته نظر انداخت و از برای شکر توفیق
ربانی سجده گاه را بنور جبهانی منزل ماه ساخت و درویش را
گفت اگر ماحضری داری بیار نان و سرکا آورد سلطان بسیار
ازان تناول کرد و چون برخاست درویش گفت دو سه
چیز بر من مشتبه شد از حضرت سلطان میخواهم که بجمع شبهه

سوابق الطاف را بلواحق اعطاف مقرون کرداند یکی آنک جون
سرهنگان آن بدبخت را بیرون آوردند سلطان جشم بوشید
و باطفاء جراغ اشارت کرد بعد از قتل آن مدبر در روی
او نظر انداخت سجدهٔ شکر آورد دیکر آنک از زمان درکا
این درویش برغبت تمام خورد سلطان کفت جون عرض
واقعه کردی مرا بخیال کذشت که درین زمان معدلت و ایام
نصفت بغیر فرزند من کسی را جرأت مبادرت این حرکت
نباشد عزیمت من بران مصمم بود که اکر فرزند من نیز
باشد قصاص نمایم جراغ را کشتم تا در کشتن او مهر پدری
مانع نشود و جون در روی او نظر کردم و فرزند من نبود
شکر موهبت ایزدی کذاردم و از ان روز که قصهٔ این واقعه
بسمع من رسیده روزه کشاده بودم شره در طعام خوردن
از ان جهت بود زهی بادشاهی که در ایام عدل و انصاف

و داد و دانش او شعر	آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
وآسوده گشت در کنف انس انس و جان	گردون فرو گشاد کمر از میان تیغ
و ایام برگرفت زه از گردن کمان	از غصه خون گرفت جو می ظلم را جگر
وز خنده باز ماند جو گل عدل را دهان	حکما در تحدید عدل گفته اند

که عدل

که عدل رسانیدن منافع است بدیگران از راه طبع بس جون
شیمهٔ عادل نفع رسانیدن باشد بحکم قضیهٔ مرضیهٔ و اما ما
ینفع الناس فیمکث فی الارض باید که سبب افزونی عمر باشد
و بادشاه عادل در جهان دیر بماند حکایت جنین
آورده اند که محمد بن ابراهیم الامامی رضی الله عنه کوید روزی نشسته
بودم و از طریق نصایح و مواعظ فرزندان خود را ارشاد
میکردم و ایشان را از زواجر و مناهی شرع تنبیهی می نمودم که
امیر المؤمنین منصور کس فرستاد و در احضار من استعجالی
عظیم اظهار کرد جنانک مرا کمان افتاد که مکر کاری عظیم حادث
شد و خطبی فادح واقع کشت از ان مجلس بعزیمت توجه آن
حضرت برخاستم هنوز بدهلیز سرای ما رسیده که آواز سم اسب
بکوش من رسید یکی را کفتم بنکر تا کیست که بدین سختی میراند
و بدین تعجیل می آید غلام بنکریست برادرم بود عبد الوهاب
او را نیز طلبیده بودند بس هر دو بخدمت مبادرت جستیم
و جون بحضرت رسیدیم ربیع که حاجب منصور بود نزدیک
برده استاده بود و مهدی که ولی عهد او بود در دهلیز نشسته
ما نیز در بهلوی ایشان نشستیم بس ربیع درون رفت و بعد از لحظه

مهدی را آواز داد که سادات و علما را بدریافت حضور
اجازت ده و تو نیز حاضر شو پس همه در رفتیم و بعد از
سلام و ترحیب بقرب اختصاص یافتیم و هر یک بجای
معهود بنشست پس منصور روی بعبد الصمد بن علی کرد و گفت
ای عم فرزندان و برادران و برادرزادگان خویش را
در عدل حدیثی گوی از احادیث جدت صلوات الله
علیه تا بدان ایستادگی نمایند گفت زندگانی امیر المؤمنین
دراز باد پدرم روایت کرد از جدم از رسول علیه السلام که
فرمود در بنی اسرائیل دو برادر بودند هر دو شهر پادشاه
یکی بر رعیت مشفق و مهربان و نیکو نیت و صافی اعتقاد
و بکمال عدل آراسته و بجز غایت نصفت پیراسته **نظم**
از عدل او بمسرح اغنام شو ببین شیر آمده ز بیشه بشاگردی شبان
کار رعیت از سعادت عدل او چون قامت جوانان راستی
پذیرفته و حال ضعفا از انصاف او چون رشته دندان
دلبران انتظام و اتساق یافته و دیگری ظالمی قاهر که از شومی
ظلم او نامبارکی ضیم او خار بجای گل مار بار آوردی و زمین
بجای گیاه اژدها رویانیدی **شعر** کشت جانرا چو ظلم داهی نیست

شومی ظلم را قیاسی نیست	و در عهد ایشان پیغامبری بود

که خلق را بخدای خواندی و راه راست و جادهٔ حق بگمراهان
آن قوم نمودی معبود مطلق و پادشاه بحق بدان پیغمبر وحی
فرستاد که از عمر این ملک عادل سه سال بیش نمانده است
و از عمر ظالم سی سال باقیست آن پیغامبر هر دو رعیت را ازین
اخبار کرد و از نیمعنی اعلام نمود رعیت عادل جزع و زاری
کردند و اندیشه ناک شدند که ملک بظالم افتد و ایشان در
انقیاد و اغلال جور و ستم گرفتار گردند و رعیت ظالم همچنین
متحیر واندوهگین و متوحش گشتند که تا سی سال دیگر این
ناپاک بمقارع قهر جان از قالب ما بیرون کشد و بمشارب ظلم
خون ما چون زلال بیاشامد هر دو رعیت جمع شدند و
اطفال را از امهات جدا کردند و ترک غذا و طعام گفتند
و روی در صحرا نهادند و می گریستند و زاری میکردند و
تضرع و ابتهال می نمودند و بآه حسرت آینه ماه سیاه میکردند
و بدعا و زاری میخواستند تا ایشانرا بسعادت امیر عادل
متمتع گردانند و شقاوت ظلم ظالم از ایشان زایل کند چون
سه روز برین نسق گذرانیدند و برین صفت بسر بردند الله

بدان پیغامبر وحی فرستاد که بندگان مرا بشارت ده و بگوی
که رحمت کردم و عاطفت نمودم و آن سه سال که از عمر عادل
مانده بود بظالم دادم و آن سی سال که از عمر ظالم باقی
بود بعادل بخشیدم رعیت با وطن مراجعت کردند و در
ایفای نذور و اتمام طاعات کوشش نمودند و چون سه
سال تمام شد ظالم بدوزخ نقل کرد و سی سال عادل در میان
رعیت بماند و از برکه عدل او خصب و رفاهیت غزارت
نعمت و امن و آسایش پیدا آمد و آن رعیت از عمر و علم
و طاعت تمتعی تمام یافتند و پیغامبر علیه السلم بدین موضع
این آیت برخواند وما یعمر من معمر ولا ینقص من عمره
الا فی کتاب ان ذلک علی الله یسیر و هم اینجا رسول
علیه السلم فرمود ما من ملک یصل رحمه و ذا قرابته و
یعدل علی رعیته الا شد الله ملکه و اجزل ثوابه و اکرم
مآبه و خفف حسابه میفرماید که هر پادشاه عادل که با خویش
و پیوند و قرابت خویش احسان کند و بر رعیت ظلم روا ندارد
و سایه عدل بر بسیط مملکت بگستراند پروردگار بازوی
ملک او را محکم کرداند و ثواب جزیل او را کرامت کند و منزل

او بهشت باقی سازد و حساب او یوم یقوم الحساب سبک
کند و غرض ازین حکایت آنست که عدل در عمر می افزاید
و ظلم برخلاف این پس عدل نوریست از انوار عقل مقدس
و شعاعیست از اشعهٔ عالم ملکوت که بر روان پاک و نفس دراک
ملوک نزول کند و بیامن آن سعود فلکی مقارن رایات ایشان
کردد و از نتایج روایح ازهار فتح و ظفر مشام جان ایشان را
معطر کرداند و نفس عادله پس از مفارقت سعادت ابدی
یابد و انوار بی نهایت از ریاض قدس بروی تابد و منت
خدایرا که سلطان روشن رای مملکت آرای ما که یادکار شاه
ملک عدالت و ماه شبستان جلالت از راستی و نصفت
و انصاف و معدلت که ملوک و سلاطین را زیباتر حلیتی و
نیکوتر رتبتی و شریفتر وسیلتی بمغفرت و رضوان و عظیم
تر ذریعتی بعواطف یزدانست نصیبی در غایت کمال نصاب
و حظی کامل چون دانش اولو الالباب دارد و من بنده که
دعاکوی این خاندان سعادت آشیانم خاتمت این باب را
بشعری کردم مردف بردیف عدل در مدح ذات عدل کستر
او و شعر اینست لبعض العارفین ای شاد از وجود شریف تو جان عدل

[illegible] جهان عدل

سلطان عهد خسرو آفاق ای که هست / ذات شریف تو شرف خاندان عدل

شد همچو آفتاب ز فضل حق آشکار / بر جان خرده دان تو سر نهان عدل

نوشین روان تخت عدالت توی بکرمت / از تیغ آبدار تو نوش روان عدل

ای نو گل ریاض معالی که شد چو خلد / خرم ز باد عاطفت بوستان عدل

خون بسته همچو لاله زبانت دروی ظلم / پر خنده چون شکوفه ز خلقت دهان عدل

تا هست دور ماه نشد کوکبی پدید / چون آفتاب رای تو از آسمان عدل

بی مهر و بی نشان توای قوت ظفر / در هیچ مملکت نه پس نشان عدل

تا عالمست از سر آفاق کم مباد / فر جلالت ای شه کشورستان عدل

باب پنجم در فضایل تقوی که توشه راه عقبی است

قال الله تعالی وتزودوا فان خیر الزاد التقوی وقال عز من قایل ان اکرمکم عند الله اتقیکم عن سعید الخدری قال جاء رجل الی النبی صلی الله علیه السلم فقال یا نبی الله اوصنی فقال علیک بتقوی الله فانه جامع کل خیر وعلیک بالجهاد فانه رهبانیة المسلم وعلیک بذکر الله فانه نور لک تقوی بر دو نوعست یکی ترسیدن و دیگر پرهیز کردن و هر دو در لغت آمده است و بحقیقت هر دو بیک معنی باز گردد از بهر انک هرکه از کسی بترسد از خلاف وآزردن او حذر کند نسبت

تقی آنست که بدین دو معنی آراسته باشد وبحلیه خشیت باری و پرهیزکاری پیراسته واین دو معنی طایر روح را که طالب آشیان نجاحست چون بمنزله دو جناح است چون درین دو جناح قصوری نباشد ودر عزیمت این طایر قدسی فتوری

مصراع

بیک پریدن تا بمقصد رسد / وسدرة المنتهی اکه منتهای معارج وغایت

ومعارج جبرئیل امین است ادنی پایه داند و جای آشیان خود کنگره عرش رحمان نپسندد و متوجهان مملکت احدیت را که راه نوردان مفازه خلوص نیت وصفای طویت اند هیچ توشه بهتر از تقوی نیست که وتزودوا فان خیر الزاد التقوی واکرام مثوی در جنت المأوی هم بواسطه تقویست که ان اکرمکم عند الله اتقیکم واین دو رکن تقوی جامع جمیع خیرات و اصل و سرمایه همه خیرات است چنانکه ابو سعید خدری میگوید که مردی بحضرت خواجه علیه السلم آمد و گفت یا رسول الله مرا وصیت کن خواجه فرمودند که تقوی از دست مده که جامع و سرمایه همه خیراتست و جهاد کن که رهبانیت مسلم است و بذکر باری مداومت نمای که نورانیه دلست بلکه تقوی نتیجه جمیع عبادات و غایت کل طاعات

چنانک از آیهٔ کریمه مفهوم می شود که یا ایها الناس اعبدوا
ربکم الذی خلقکم والذین من قبلکم لعلکم تتقون یعنی ای
ناسیان لذت مواصلت وای ذاهلان از دولت مواصلت (مواصلت)
بندگی کنید پروردگار خود را که آفریدگار شما و آنها که پیش
از شما بودند اوست تا باشد که بواسطه عبادت شما را
تقوی دست دهد که توشه راه عقبی است راهی که در دنیا
چندین باد رفته بی استعداد زاد بدان راه نمی درایی و تا
مشک و مزاده از برای آب و نان آماده نمی کنی این راه
نمی پیمایی ببین که راهی که هرگز آنرا ندیده اما صفات
صعوبت آن از صادقان امین شنوده و دانسته در آن
راه در هر گامی هزار عقبهٔ گوه در پیش است و سرگردان
بادیه آن صد هزاران قافله از بیگانه و خویش است **بیت**

جان همه زیرکان عالم ریش است	زین یک منزل که جمله در پیش است

هرگز بی استعداد چنین راه توان پیمود و بی راحله و زاد
عزیمت بر سفر توان نمود اگر استعداد دنیی مزاده و مشکی
است استعداد سفر آخرت آهی و اشکی است **شعر**

زاد راه عاشقان اشک است و سوز درد و آه	راه از ین کوزاست بسم الله که دارد عزم راه

چون توشه تقوی برداری و روی بسفر آخرت آری ترا نه
حزن مافات باشد و نه خوف آفات **مثنوی**

خوف آنکس راست کو را خوف نیست	غصه آنکس را کش انجا طوف نیست
لا تخافوا هست نزل خایفان	هست در خور از برای خایف آن

چنانک حضرت علیه السلام میفرماید که خداوند تعالی چون روز
قیامت شود گوید من از برای شما نسبی ساختم و شما نیز نسبی
ساختید من عزیزتر آنکس را شناختم که در وی تقوی بیشتر است
و شما عزیزتر آنکس را شناختید که در وی غنا و مال دنیا
بیشتر است امروز روزیست که من رفع نسب خود کنم و انساب
شما را پست گردانم پس گوید کجا اند متقیان که ایشان را نه خوف
باشد و نه حزن **روی در حضرت** خواجه علیه السلم آیت خواندند
که هو اهل التقوی و اهل المغفره گفت خداوند تعالی میفرماید
که من سزاوار و شایسته ام که بنده من از من برسد و دیگری
در رسیدن با من شریک نسازد و من سزاوارم که هر که
تقوی ورزد شرک نیارد بر و مغفرت کنم و رحمت نمایم
دیگر حضرت خواجه میفرماید من سره ان یمد الله
فی عمره و یوسع فی رزقه فلیتق الله یعنی هر که شاد شود

بدین که حق تعالی عمر اورا دراز سازد و رزق اورا فراخ
گرداند تقوی را شعار خود سازد گو ابن عمر رضی الله عنهما
روایت میکند که رسول علیه السلام روزی درمیان اصحاب
برخاست وگفت بهترین آدمیان کدام است بعضی گفتند
آنکه که اهل ثروت باشد واز نفس مال خود عطا دهد
رسول علیه السلام گفت زهی خوش مردی که این کس است
ولی بهترین مردمان آن مؤمن متقیست که از آن اندک که دارد
عطا دهد وحضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه میفرماید
که مهتران آدمیان در دنیا اسخیا اند و بهترین آدمیان در
آخرت اتقیا ابو محمد جریری میگوید هر که درمیان خود
وحضرت عزت باحکام تقوی و مراقبت اشتغال نماید
اورا وصول بسر حد کشف و مشاهدت نباشد بعضی محققان
گویند تقوی بر سه نوع است تقوی لسان است وتقوی ارکان
وتقوی جنان تقوی ارکان اختیار ذکر پروردگار است بر حدیث
اغیار وتقوی لسان اختیار طاعت ذو الجلال است بر خدمت
هرچه در صدد زوال و معرض انتقال است وتقوی جنان
اختیار محبت باریست بر مودت آنکه احکام حدوث زوال

بروجاریست داود طایی میفرماید هرکرا عنایت بی غایت
حضرت الهی از ذل معاصی بیرون آرد و بعز تقوی رساند
آن بنده را بی مال غنی سازد و بی عشره عزیز گرداند و بی
هیچ انیسی اورا راحت انس بخشد سهل بن عبد الله میگوید
تقوی در امر الهی تسویف است و تقوی در مناهی ترک
حرکت دران و اقامت بران و تقوی در آداب مکارم
اخلاق واسطی میفرماید تقوی چهار است عامه را تقوی
از شرک است وخاصه را از معاصی وتقوی اولیا توسلات
بافعال وتقوی انبیا منه الیه به له یعنی آنکه ابتدای خود
ازو شناسد و رجوع خود بسوی او داند و وجود و بقای
خود با او بیند و عادت اورا کنند از حضرت رسالت چنین
منقول است که روزی فرمود من آیتی میدانم که اگر همه خلایق
بدان عمل کنند ایشانرا در نیل سعادت دارین کافی و
بمصادفت قرب حضرت احدیت وافی باشد گفتند یا رسول
الله آن آیت کدام است این آیت برخواند که ومن یتق
الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب یعنی هرکه
تقوی ورزد و پرهیزکاری پیشه کند حق تعالی اورا از جمیع

مضایق مخرجی روزی کرداند واز هر ابتلایی نجاتی کرامت فرماید و در هر جبر راحتی راحتی و در هر اهانتی اعانتی مبذول دارد و رزق اورا از جایی که گمان نداشته باشد فرا رساند **حکایت** بشر حافی رحمة الله علیه را خواهری بود که بشر را مراعات کردی و هر روز از بهای ریسمانی که رشتی فطور او آوردی یک روز آن ضعیفه بنزدیک امام احمد حنبل آمد و گفت ای امام مسلمانان ما شب بر بام سرای خود برشتن ریسمان مشغول می باشیم که طایفه از سرای خلیفه با مشعلها میگذرند و روشنایی مشعلهای ایشان بر بام ما می افتد ریسمانی که دران روشنایی رشته باشیم حلال باشد یا نی امام پرسید که ای سر پوشیده تو چه کسی گفت من خواهر بشر حافی ام امام بگریست و گفت همه را روا باشد ولیکن ترا روا نباشد آن روز خواهر بشر حافی وظیفه معهود بش برادر خود نبرد دیگر روز نزدیک بشر در آمد زنی را دید که زاویه بشر پاک می کرد خواهر گفت ای برادر این زن کیست گفت تو چون در لقمه پرهیز و تقوی نگاه داشتی ملک تعالی دنیا را بدین صورت که می بینی بخدمت من فرستاده

خواهری ع

و فطور دوشینه من رسانید **موعظه** ولیست ارى السعادة جمع مال ولکن التقى هو السعید وتقوى الله خیر الزاد ذخرا وعند الله للاتقى مزید معنی آنست که من آن نیستم که جمع مال را سعادت دانم و در یافتن ملک دنیا را دولت شناسم ولیکن بر من یقین است هر که شرف تقوی دریابد و فضیلت ورع حاصل کند بحقیقت سعادتمند آنست و این معنی پیش من محقق است و این نکته در ذهن من مقرر که تقوی ذخیره زاد آخرتست و واسطه دخول جنت و در حضرت الهی متقی را اختصاص بمزید الطاف و شمول اعطاف حاصل است که للذین احسنوا الحسنی و زیادة و آن زیاده مفسر بنعمت دیدار است که عاشق بیچاره را بی آن نی آرام و آسایش و نه صبر و قرار است **لمولفه**

تا مرا در تن محنت زده جان خواهد بود	دل شیدا بجمالت نگران خواهد بود
دل مجروح من از درد تو دارد داغی	که بمحشر بهمان داغ و نشان خواهد بود
جان بسپاری ز غمت دارد دلم ز وحت	کار دل تا باید نیز همان خواهد بود
روز محشر که سر از خاک لحد بردارم	درد عشق تو مرا مونس جان خواهد بود
روضه را اگر تو بدیدار نخواهی آراست	عاشقان را چه تمتع ز جنان خواهد بود

بعضی ارباب اشارات در تفسیر این آیت که وسیق الذین اتقوا ربهم الی الجنة زمرا گفته اند که بایستی که متقیان را در حالت رفتن به بهشت احتیاج بسوق نبودی ولیکن چون متقیان‌را وعدهٔ دیدار است وجان ایشان‌را آرزوی لقای یار لاجرم هرکی گوید لحوله عاد سوی بهشت کرده یکبار خلق رو

من آن طرف بهشتم و سوی تو خواهم

پس سابقان الطاف الهی بانزار وعده و اعطاف نا متناهی ایشان‌را بسوی بهشت سوق کنند و گویند منزل تدلی و محل تجلی بهشت است ایشان نیز قدم پیش نهند و سر رشتهٔ صبر بدست جان درویش دهند و

بامید آنکه روزی نظری کنی بحالم

اگر از غم تو دردی بدلم رسد ننالم

و دل بران نهند که حالیا با صبر پردازیم و با وعدهٔ دیدار در سازیم واگر تاخیری واقع شود از آه جگر سوز آتش در طوبی بهشت اندازیم و گوئیم **شعر**

ز دوزخ باز نشناسد کسی فردوس اعلی را	اگر در روضه ننمائی بما نور تجلی را
	خطاب آید که ما خلاف وعده

جایز نداریم که لا یخلف الله وعده و عمل محسنان‌را ضایع نمی کردانیم که انا لا نضیع اجر المحسنین خاصه عمل متقیان‌را که هیچ عمل بی نشان تقوی سمت قبول نمی پذیرد که انما یتقبل

الله من المتقین جنت را از برای شما آماده ساخته ایم که اعدت للمتقین در آیید و دیدار دریابید که من نیز مشتاق شما ام وانی لاشد شوقا الیهم **مثنوی** هیچ عاشق خود نباشد وصل جو

که نه معشوقش بود جویای او	بلک شما را در موقف باز ندارم

و پیش از حساب بوعده گاه دیدار آرم **حکایت** سهل بن عبدالله تستری در خواب دید که قیامت شده بود و خلق را در موقف داشته بودند دران حال مرغی دیدی سپید که در عرصات قیامت پریدی و بهر ساعت از میان خلایق یکی را برداشتی و به بهشت بردی میگوید کفتم این مرغ چیست که خدای عز و جل او را بر خلق گماشته است کفت درین اندیشه بودم که رقعه دیدم در کنار من افتادی رقعه بکشادم در انجا نبشته بود که آن مرغ نیست صورت تقویست هر که در دنیا عمر خویش در ورع و تقوی گذارد این مرغ او را امروز بحساب و کتاب از عرصات قیامت بر می دارد و بدار السلام میرساند پس هیچ صفتی طالبان نجات و راجیان رفعت درجات را مفید تر از تقوی نیست ولیکن سلوک راه تقوی بغایت نازکی داره **حکایت**

آورده اند که عمر عبد العزیز رحمه الله علیه سیب غنیمت بر
غازیان قسمت کرد فرزندی داشت صغیر از آن سیبها یکی بر
داشت و در دهان نهاد و می خایید عمر انگشت در دهان
آن کودک کرد و آن سیب بیرون کشید کودک بگریست
و پیش مادر آمد چون عمر از آن فارغ شد بنزدیک عیال آمد
زن گفت چرا رها نکردی که این کودک آن سیب بخوردی
عمر رضی الله عنه گفت آن سیب هنوز قسمت نکرده بودم
در وی حق غازیان بود من روا نداشتم تا کودک حق دیگران بخورد
زن گفت یا عمر آن قدر خدای تعالی از تو عفو کند که ترا بیز
در آن حقی هست عمر رضی الله عنه گفت الامر اصعب من
ذلک یعنی کار از آن دشوار ترست که تو تصور میکرده
و این آیت برخواند که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و
من یعمل مثقال ذرة شرا یره **حکایت** چنین آورده اند که رسول
علیه الصلوة والسلام بر در حجرهٔ فاطمه رضی الله عنها گذر کرد فاطمه
را دید دید در پس در استاده نگاه میکرد گفت ای فاطمه
غیرت علی نمیدانی که اینجا ایستاده گفت یا رسول الله میدانم
لیکن حسن و حسین رضی الله عنهما سه روز است که چیزی نخورده اند

و از خانه بیرون رفته اند و دیر مانده اند دلم مشغول ایشان
است نمیدانم که حال ایشان چیست رسول علیه السلام بر اثر ایشان
رفت شبانی دید که گوسفندان میچرانید گفت ای شبان دو
کودک دیدی با رویهای چو ماه و گیسوهای سیاه شبان گفت
دیدم ولیک اثر گرسنگی بر ایشان پدید آمده بود ایشان را گفتم
شما را بطعام حاجت باشد گفتند باشد بار شیر از این گوسفندان
دوشیده در قدحی کردم و پیش ایشان بردم برادر مهتر یعنی
حسن رضی الله عنه گفت هیچ پرسیدهٔ که این گوسفندان از آن
کیست گفت نه گفت پس آن قدح بدو باز دهید که ما نه از آن
اهل و یتیم که طعامی و شرابی خوریم و ندانیم که از آن کیست
حکایت امام ابو القاسم قشیری در رسالهٔ خود آورده است
که ابراهیم ادهم قدس سره میگوید که شبی در بیت المقدس در
تحت صخره بداشتم چون بعضی از شب گذشت دو فرشته نازل
شد یکی از دیگری پرسید که اینجا کیست گفت ابراهیم بن ادهم
است که درجهٔ از درجات او را خداوند تعالی فرو ساخته
است پرسید که سبب چیست گفت در بصره خرما خرید و در
او از خرمای بقال یکی افتاد و نادانسته بخورد بواسطه آن

درجهٔ او انحطاط پذیرفته است ابراهیم میگوید برخاستم
و ببصره رفتم و ازان مرد خرما خریدم و خرمای از خرمای خود
در خرمای بقال انداختم و باز به بیت المقدس مراجعت نمودم
و در زیر صخره تکیه کردم چون بعضی از شب گذشت باز آن
دو ملک را دیدم که از آسمان فرود آمدند و یکی از دیگری پرسید
که اینجا کیست گفت ابراهیم گفت اگر حق بخدا وند رد کرد و باز
درجهٔ او رفیع گشت این بزرگان که بعضی حکایت در تقوی ایشان
منقول شد سلاطین عالم یقین و اساطین بنیان دین اند و
پادشاه بلاد را که مالک نواحی عبادا اند سلوک مناهج ایشان
دست نمیدهد اما بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله • بعضی از
سلاطین عالم نیز از برای اهتدا اقتدا بدان طایفه کرده اند **حکایة**
از سلطان محمود منقول است که شبی از شکار باز آمده و در خانهٔ
از خانهای خویش شب گذاشت و چون وقت صبح نزدیک شد
تنها بیرون آمده بود چون باز گشت محمد بن ایاز را که آب وضو
نگاه داشتن در عهدهٔ او بود آواز داد و او را بنام خطاب
نکرد پسر ایاز گفت و ایاز دران حال استماع این مقال میکرد
بخاطر او گذشته است که آیا سلطان را بر خاطر شریف از پسر

ملک

خاکسار من گرد ملالت نشسته است که مخاطبه بنام او نمی کند
یا عدم التفات حال او تا غایتی است که دست نسیان نقش نامش
از لوح محفوظ خاطر سلطان شسته است چون سلطان از نماز
فارغ شد ایاز درآمد و با ستکشاف واقعه قیام نمود و گفت **قطعه**

بر دل پاکت غباری بی گناه از ما نشست ... دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطر تو آب حیوانست و ایرج بنده از شرم ... آب شد تا گرد از رو بر آب حیوان چون نشست

سلطان گفت ان بعض الظن اثم آنچه تو گمان برده خلاف آن
واقع و حقیقت واقعه آنست که دوش پگاه درین خانه نزول
کردم چون میان بگشادم و دل بر استراحت بستم دیدم که درین
خانه مصحفی آویخته دیدم پای از راحت کشیدم و دست از استراحت
باز داشتم و در خانهٔ که مصحف باشد تکیه زدن از تقوی و ادب
دور شناختم و از برای راحت نفسانی کلام ربانی ازین خانه بیرون
آوردن بغایت شنیع دانستم و ازین جهت که در خانهٔ مصحف بیت
خود بیرون آمدن صورت اعراض از کلام الله بود داشتم و اشب
بطاعت و بیداری گذاشتم و چون از برای تجدید وضو بیرون آمدم
و احتیاج به آب داشتم و پسر ترا محمد نام است بی طهارت نام محمد
بر زبان راندن از تقوی دور دیدم از آن جهت او را بنامش نخواندم

وبسر اباز کفتم **حکایت** آورده اند که امام ایمه سبیل مصداق
علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل امام ابو حامد محمد الغزالی قدس
سره مدتی مدتی ترک مجلس وعظ کرده بود وروی بعزلت و
انقطاع آورده طالبان ذوق وحال ولب تشنگان زلال مقال
او باز از حضرت امام التماس کردند برای نصایح وموعظه
امام نیز ملتمس ایشان مبذول داشته همت بر تزیین مجالس عظت
گماشته اند روز اول حافظ در مجلس امام آیتی از آیات تقوی
وخشیت ملک علام خوانده است امام در اثنای تقریر فرموده اند
آنچه این ضعیف در مدت سی سال از معانی آیات واخبار
بمسامع احرار واخیار رسانیده است فردوسی حاصل این همه
در دو بیت ادا کرده است واین دو بیت را خوانده که **شاهنامه**

پرستیدن داد گر پیشه کن	ز روز گذر کردن اندیشه کن
بترس از خدا و میازار کس	ره رستگاری همین است و بس

ولیکن هذا آخر الباب والحمد لله والیه المآب

باب ششم در فضایل محاسبه و مراقبه احوال خود

قال الله تعالی ونضع الموازین القسط لیوم القیمة فلا
تظلم نفس شیئا ۝ وان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها

وکفی بنا حاسبین معنی آنست که روز قیامت ترازوها بنهیم وداد
همه کس براستی بدهیم وبر هیچ نفس ظلم روا نداریم وهر که مقدار
سپندان دانه خیر یا شر کرده باشد بیاریم ودر ترازو بنهیم و
از برای شمار کردن وجزا دادن آن جمیع خلایق ما بسنده ایم **وقال**
تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد
واتقوا الله ان الله خبیر بما یعملون یعنی ای آنها که ایمان آورده
اید پرهیز کنید وبترسید از خداوند تعالی وهر یکی از شما امروز
محاسبه خود بتقدیم رسان گو وببین که از برای فردا چه آمادگی
کرده است ودرین محاسبه از اعمال ظاهر واز خطرات ضمایر
غافل مباشید وبترسید که خداوند تعالی از همه اعمال شما
آگاه است وبر خفیات سرایر ومکنونات ضمایر شما مطلع
واعلموا ان الله یعلم ما فی انفسکم فاحذروه **ودر خبر آمده** که عاقل
آنکس است که او را چهار ساعت بود ساعتی که در آن تدبیر معاش
خود کند وساعتی که بمناجات حق تعالی مشغول شود وساعتی که
در آن محاسبه نفس وتدبیر معاد خود کند وساعتی که بدانچه وی را
مباح کرده اند بیاساید **واز امیر المومنین عمر** رضی الله عنه
آمده است که حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا یعنی حساب نفس

خویش کنید پیش از انک حساب شما کنند پس ارباب بصایر
و اصحاب ضمایر را از بزرگان دین و خداوند یقین مقرر و
معلوم و محقق و مفهوم است که ما را از ان عالم انس و حضرت
قدس بدین بازار آمال و امانی از برای بازرگانی فرستاده اند
و چندین هزار خزاین از نعم ظاهری و باطنی بما سپرده و با بدرقه عنایت
و الطاف و قلاوزان مرحمت و اعطاف از عقبات عوالم غیب
گذرانیده بسلامت و سعادت بمصر شهادت رسانیده اند و ناقدان
بصیر و مبصران خبیر از انبیا و رسل که پیشوایان سبل اند از برای
تعلیم و ارشاد در اکتساب سعادت مبدا و معاد تعیین فرموده
اند تا درین معامله بتعزیر نفس و شیطان نقصان و خسران واقع
نشود و چون بعد قضای وطر که اوان رجوع از سفر باشد تا راه زنان
اعدای دین که با تیغ تسویل و کمان کین در کمین نشسته اند دست
تعدی بغارت اهل یقین دراز نکنند. اصناف عباد را بشارت انک
لبالمرصاد در داده اند بلک تا هیچ دابه را از دواب بواسطه خروج
از طریق صواب عروض آفت و عارضه مخافت نباشد ناصیه هریک
بدست قدرت گرفته از راه راست می برند که و ما من دابة الا هو آخذ
بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم پس ای عزیز انصاف ده از

وبرین که درین تجارت کردن و سود و سرمایه بسلامت بردن
توجه اهتمام بتقدیم رسانیده اند تا از اینجا بشناسی که چون
وضع موازین قسط بکنند در حساب تو استقصا خواهند نمود
و در احصای معاملات تو هر چه تو فراموش کرده تنبیه خواهند
فرمود کما قال تعالی یوم یبعثهم الله جمیعا فینبئهم بما عملوا
احصیه الله و نسوه والله علی کل شیء شهید یعنی در روز قیامت
جمع این اهل تجارت را خداوند تعالی مبعوث کرداند پس
آگاه سازد ایشان را بانچه عمل کرده اند و احصا کند حضرت
حق و ایشان فراموش کرده باشند و خداوند تعالی بر
هر چیزی حاضرست و دانا و هراینه در حساب قلیل و کثیر
و نقیر و قطمیر مناقشه کنند و بمثاقیل ذرات از خطرات و لحظات
تو فرو نگذارند چون این معانی ملاحظه کنی بتحقیق دانی که نجات
از ورطه این اخطار و بلوغ بمامن دار القرار بی شمار
از حضرت باری میسر نمی شود بی لزوم محاسبه و صدق مراقبه
و مطالبه نفس در انفاس و حرکاتش و تفتیش حال او در خطرات
و لحظاتش پس هر که محاسبه نفس خویش کند پیش از انک اورا
در معرض حساب آرند هراینه خفیف گردد حساب او آماده

باشد در اوان سوال و جواب او و در غایت حسن بود منقلب
و مآب او و هر که درین محاسبه اهمال جایز دارد و دایم کرده
خسرات او و طویل شود در عرصات قیامت و قفات او
بسوی خواری و خسران کشد سیآت او بعد ان تمهید این مقدمات
بدانک تاجر طریق آخرت عقل است و شریک و معامله گذار
او نفس و هیچ شبهه نیست که مطلب دو کس که در معاملات شریک
باشند و بضاعتهای تجارت در میان ایشان مشترک بود در زمان
محاسبه توفر سود و سلامت سرمایه است پس طریق عقل که تجارت
بمشارکت و معاونت نفس بتقدیم می رساند آنست که معامله با نفس
چنان کند که رب المال با شریک مضارب یا خواجه با عبد ماذون
خود که چون مال بدو سپارد وظیفه او تعیین فرماید و بسفر در
طریقی رخصت دهد که در و امن و عافیت مرجو باشد و بسوی
رشد و فلاحش ارشاد کند پس عقل نیز باید که با نفس گوید
که سرمایه عمر گرامی که هر لحظه ازان گنجیست گرانمایه بل هر نفس
جوهریست نفیس که اگر فوت شود هرگز عوض آن یافت نشود
خسران آن تدارک نپذیرد بدست ارادت تو سپرده ام و ببازار
تجارت برده و سود این فردوس اعلی و رسیدن بسدرة المنتهی

و دریافت جوار انبیا و شهدا بلکه دیدار خداوند تعالی است و خسران
آن عذاب الیم و آتش جحیم و ماء حمیم و حرمان قرب رب رحیم **مصراع**
آخر بنگر که از که می مانی باز • پس باید که وقت را غنیمت داری
و فرصت عزیز شماری و سرمایه از دست ندهی و فردا بار حسرت
برجان تهی **بوستان**

بمایه توان ای پسر سود کرد
چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

و بعد از مشارطه و محاطبه
باید که لحظه از حال او غافل و از معامله او ذاهل نباشد و
هر شب باب محاسبه مفتوح دارد و تدارک مافات تعجیل کند
و سرمایه را از طریان آفات تحذیر کند و گوید مرا هیچ بضاعتی
بغیر عمر گرامی نیست و هر نفسی که رفت بدل ندارد که انفاس در علم
باری تعالی معدودست که زیادت نپذیرد و چون عمر گذشت طریق
تجارت مسدود گردد پیش از آنکه عنان اختیار از دست مقدار
رود و رخش همت در میدان سعادت تاز و ازان پیشتر که تیر تدبیر از
شست مشیت بدر آید ناوک مراد بر هدف دولت انداز و هنوز

مرغ نفس ترک این استخوان نفس ناکرده برسدرهٔ
آشنایی آشیانی از بهر او سازد واین صید وحشی
انسی ناکشته در مرغزار خلد به بید اکردن چرا کاهی بپردازد **بیت**

خبرداری ای استخوان قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت وبکسست قید — دکر ره نکردد بسعی تو صید
نکه دار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست

امروز روز تجارت تست که از عمر باقیست اکر اجل در رسیدی
سرا اینه ترا آرزوی آن بودی که یک روز دیکر مهلت میدادند تا
کار خویش تمام میساختی وبامری که مهم ترست می پرداختی
پندار که اجل رسیده بود ومهلت امروز از انجاح مطالب با تو
ارزانی داشته اند وامروز دیکر این سرمایهٔ عظیم در قبضهٔ تصرف تو
کذاشته بکوش تا امور خود مهمل نکذاری ودست از کسب سعادت
باز نداری که فردا چون مهلت نباشد جز حسرت نماند **ودر خبرست**
که فردا هر روزی که بیست وچهار ساعت است بیست وچهار خزانه
فرا پیش بنده نهند در خزینه از ان خزاین بکشایند بنده نظر کند
پر نور بیند از انوار حسناتی که دران ساعت کرده باشد چندان شادی
وراحت ونشاط ومسرت از ان حالت روی بدل آرد که اکر این شادی

براهل دوزخ قسمت کردندی از آتش دوزخ بیخبر شدندی وآن
شادی از ان بود که داند که این انوار وسیلت قبول وی خواهند بود
درحضرت باری تعالی ویک خزانهٔ دیکر باز کنند سیاه ومظلم و
کندی عظیم از وی می آید وآن ساعت معصیت باشد چندان هول و
خجلت وتشویر بدل وی رسد که اکر بر اهل بهشت قسمت کنند
بهشت بر همه منغص شود **ویکی دیکر** باز کنند فارغ نه در وی ظلمت
ونه نور وآن ساعتی باشد که ضایع کرده بود چندان غبن
وحسرت بر دل وی رسد که کسی بر مملکت بی غایت وکنجی
بی نهایت قادر بوده باشد وبیهوده بکذارد تا ضایع شود
وهمه عمر همچنین یک ساعت بر وی عرض کنند پس کوید ای نفس
همچنین نیست وامروز چهار خزینه در پیش تو نهاده اند زنهار تا
هیچ فارغ نکذاری که حسرت آن را طاقت نداری ومر که از برای
لذات نفسانی اینچنین کنج بیکاه بنهد مرا است چون آن طفل است
که انکشترین بخرما دهد **شیخ سعدی رحمه الله** زعهد پدر یادم آید همی

که باران رحمت برو هر دمی — که در طفلیم لوح ودفتر خرید
زبهر یکی خاتم زر خرید — بدر کرد ناکه یکی مشتری
بخرمایی از دستم انکشتری — چو نشناسد انکشترین طفل خرد

بشیرینی ازوی تواند برد ... تو هم قیمت عمر شناختی
کو دعیش شیرین برانداختی

وچون این مشارطه با نفس بجای آرد اورا ترغیب بمصابره کند بعد ازان اورا از مراقبت نفس در کل احوال چاره نباشد **چنانک** اگر خواجه مال تجارت بدست بنده داده باشد و وهم خیانت بود هرآینه در معاملتش غافل نتواند بود و در تصرفات او فراغت نیارد نمود واگر لحظه ذاهل شود و لمحه غافل گردد باتلاف آن خزاین داغ حسرت بر دل خواجه نهد همچنین بر نفس اعتماد نشاید کرد و بر صورت مسله او غره نباید شد که این اژدها نمرده است بلکه از بی مجاهده افسرده است **مثنوی**

از غم بی آلتی افسرده است ... نفس اژدرهاست اوکی مرده است
که بامر او همی رفت آب جو ... گر بیابد آلت فرعون او
راه صد موسی وصد هارون زند ... آنکه او بنیاد فرعونی کند

وباوجود مراقبه باید که هرشب از محاسبه او غافل نباشد ازانکه بزرگان گفته اند بنده را در اول نهار ساعتی از برای مشارطه می باید ودر آخر نهار ساعتی از برای محاسبه نفس در جمیع حرکات وسکنات چنانکه تجار در آخر سال از جهت خوف تلف مال وحرص زیادی

مثال بحساب اشتغال نمایند باوجود آنکه تلف شدن مال عین سعادت عقبی است که مال قاطع طریق وراه زن رفیق است **مثنوی**

گر برد مالت عدوی پر فنی ... ره زنی را برده باشد ره زنی

ومثال این چنانست که مارگیری بهزار حیله وافسون واعمال هزار شغب وفنون ماری صید کرده بود ناگاه دزدی آن ماررا از وی برده بود وبلطایف حیل دزدیدن آنرا غنیمت می شناخت ومارگیر در آتش حسرت می گداخت ودر طلب دزد مبالغت می کرد ودر استدعای آن مطلوب دست دعا بحضرت مجیب الدعوات می برآورد وبعد از طلب بسیار وتعب بیشمار مارگیر دزدرا بر خم همان مار کشته یافت ومیگفت **مثنوی**

در دعا میخواستی جانم ازو ... کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق راکان دعا مردود شد ... من زیان پنداشتم آن سود شد

واگر نیز آفتی دیگر بدان مال راه نیابد این آفت بس که دیر نپاید **بیت**

اشد الهم عندی فی سرور ... تیقن عنه صاحبه انتقالا

پس عاقل چگونه محاسبه نکند نفس خودرا در معامله که بدو متعلق است هم سعادت ابدی وهم شقاوت سرمدی وهرآینه مسامحات درین باب از غایت غفلت وخذلان

وقلت توفیق ملک منان خواهد بود بس سنت جمیل مبذول دار تا هر شب نفس خودرا محاسبه فرمایی ونظر کنی که درین روز که موسم تجارت بود راس المال فرایض مرتب ست یانی ونوافل وفضایل که ربح است حاصل گشته است یا نی تجسس نمایی که ناگاه خسران که معاصی است در سرمایه راه نیافته باشد آنچه مذکور شد طریق محاسبهٔ عوام است واما طریق محاسبهٔ خواص آنست که نفس را محاسبه کنی دران معنی که جمیع قوی وحواس واعضا وارکان وفکرت ودل وجان که خزاین آلهی اند بکدام معرفت صرف کرده است **لمؤلفه**

بدین دیدها تا چها دیده	بدین گوشها تا چه بشنیده
بپای روان تا کجا رفته	بکام وزبان تا چها گفته
بدستان خود تا چه بگرفته	چه دستان که ز ابلیس بر رفته
دلت را که آن مظهر کبریاست	محل ظهور صفات خداست
لگدکوب پای کیان کرده	گرا تا در و میهمان کرده
جنان جان که از عالم امر خاست	که جانان اصلیش ذات خداست
کیانرا تو محجوب او کرده	بجز حق چها آرزو کرده
بسیرت جواهر ادقی داشتی	ارزو به چه دیدی که بگذاشتی

زروز حساب ار نه بی خبر	حساب بد و نیک خود بر شمر

حکایت چنین استماع افتاده است که خواجه عالی همتی صاحب ثروتی بود که رایی داشت متین وروی چشن بین وبصارتی کامل ومهارتی در فنون دانش شامل واورا فرزندی بود چون عقل وجان ناگزیر وچون نتیجهٔ افکار محققان مقبول ودلپذیر دلایل بخت ودولت در ناصیهٔ اولایح ومخایل علم وحکمت بر چهرهٔ او واضح که از غایت حسن سیرت ولطف صورت او هر که در بشرهٔ اش نظر انداختی مانند ا بشرا بر زبان راندی وهر که در اخلاقش تامل کردی ان هذا الا ملک کریم برخواندی **لمؤلفه** صورتی از آب و گل نبود بدین پاکیزگی طینتش از جان ودل گویی مخمر کرده اند ○ خواجه بر مقتضای صدق نیت وصفای طویت از برای تعلیم فرزند ارجمند خود استادی پیدا کرد که از هنرپیشگان عالم طاق بود ودر فضل ودانش سرآمدهٔ آفاق فرزند خویش بدان استاد دانا سپرد ووصیت کرد **لمؤلفه**

که گر زانکه طفلم کند سرکشی	نزد گر ز تن پوستش برکشی
بحکم طبیب ار نباشد علیل	نخواهد مگر خون خود را سبیل
نیارد کسی حکمت آموختن	

که می بایدش راحت اندوختن / چون معلم نیز بچشم فراست

آثار نجابت و کیاست دید و در صفحات حال او مشاهده فرمود بتعلیم کتاب و تلقین آداب اشتغال نمود باندک مدتی آینهٔ قلب قابل او بصیقل تامل و تفکر مجلا گشت و ابکار افکار او بحلیهٔ ادراک بعضی علوم محلا شد و چنانک طریق ارباب استعداد است در شش روز آنچه یاد گرفتی و استحضار کردی روز پنجشنبه نزد استاد عرضه داشتی درین اوقات که پسر با کتاب علم و آداب مشغول بود شبی پدر را با بعضی احباب و اصحاب اتفاق افتاد چون بکار بزم پرداختند و خانهٔ دلرا کاشانهٔ لهو و طرب ساختند پسر نیز در میدان معاشرت با پدر هم عنان گشت و با ظرفان آن بزم دلپذیر چون شکر با شیر چنانک تا نیم شب نه غم مطالعه داشت و نه پروای تکرار و نه فکر مباحثه اش بود و نه سودای استحضار چون ارباب معاشرت بمنازل خود مراجعت کردند و اهل بیت خواجه هر یکی در گوشه غنودند خواجه نیز از برای استراحت سر به بالین راحت نهاد که ناگاه سوال و امتحان استاد بخاطر فرزند افتاد و گریه و زاری آغاز کرد **شعر** چو درد از دلش آتش انگیختی

130

ز چشم آب حسرت بران ریختی / ولیکن آتش دلش تاب دیده

نمی نشست و خارش با سورت آتش جان گداز صورت

صبر چاره ساز نقش نمی بست / عجیب لنیران الجوی ان حرها

توجه من ما المدامع واضطرم

وایضاً لمؤلفه

پدر گفتش ای جان بابای من / مراد دل و چشم بینای من

مکن جوش من درد دل پیش ازین / که جان و دلم می شود ریش ازین

چنین ناله و گریه از بهر چیست / دلت پر غم و اندوه از بهر کیست

دهم جامهات اسب و زینت خرم / تو شاهی و من بنده فرمانبرم

لمولفه

پسر گفت ای پدر مهربان وای ناگذران دل و جان پدر دری مبتلایم که ترا امکان چاره سازی آن نیست و بجراحتی زخمی گرفتارم که از مرهم راحت رسانش در عالم نشان نیست سبب گریه آنست که اکثر شب را بلهو و لعب بسر بردم و از فردا که روز محاسبهٔ استاد است یاد نیاوردم فردا چون حساب یک هفته نتوانم و در محاسبهٔ استاد درمانم مرا این جامه و اسب و زین و خاتم و نگین دستگیر نخواهد بود سخن فرزند در جان پدر تاثیر کرد حجاب غوایت از پیش نظر خواجه برخاست و نسیم عنایت از مهب هدایت وزیدن گرفت بی اختیار

نعره زدن وجامه دریدن آغاز کرد وبا هزار آه حزین گفت لمولفه

جنین گریه وناله از تو خطاست / خود این سوز وزاری سزاوار ماست
که فردا که سلطان عالی جناب / ز هر بندهٔ باز جوید حساب
چگونه دهم شرح احوال خویش / بیان چون کنم قبح افعال خویش
ترا از حساب یکی هفته بیم / مرا خجلت از کردهای قدیم
حساب خیانات هفتاد سال / چگونه دهم پیش دانای حال

امام غزالی رحمة الله علیه در احیاء العلوم آورده است که این یکی از بزرگان دین وا از اهل یقین حساب ایام عمر خویش کرد شصت وسه سال عمر داشت بیست ویکهزار وپانصد روز شد گفت اه اگر هر روز بغیر یک گناه نکرده باشم بحضرت آله باید بیست ویکهزار وپانصد گناه می باید رفت خاصه روزی باشد که هزار گناه کرده باشم نعرهٔ زد واز خوف قالب خالی کرد قطعه

ای دریغا کزین منور جای / سوی تیره مغاک باید شد
پاک ناکرده تن ز چرک گناه / سوی یزدان پاک باید شد
با چنین طبع همچو آتش وآب / باد چون ده خاک باید شد

پس چون عمر گذشتنی است وملک عالم گذاشتنی عاقل آنست که حساب فردا امروز کرده باشد وجوانی پیش از پیری

وتن درستی پیش از بیماری وفراغت پیش از شغل وزندگانی پیش از مرگ غنیمت داند چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه میفرماید

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغت دلت هست ونیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
منه دل برین سال خورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت وفردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

اللهم تمم کتابنا ویسر حسابنا

باب هفتم در فضایل تواضع قال الله تعالی وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما وقال تعالی الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین وقال علیه السلم من تواضع لله رفعه الله وقال علیه السلم حکایة عن الله تعالی الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدا منهما ادخلته النار بدانک تواضع از موائد رحمت رحمانیت وازمصاید شرف انسانی وسرمایه مغفرت خالق است وپیرایهٔ قبول خلایق وواسطهٔ عقد حسنات است ورابطه نیل درجات ومصداق دعوی عبودیت است ومفتاح ابواب فیض حمایت

چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید ٥ وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا الایه ٥ معنی آنست که بندکان حضرت رحمان و برکزیدکان جناب ملک منان کسانی اند که بر روی زمین بتواضع وسکونت روند وبسته سلاسل کبر وغرور نشوند وسکینت ووقار وتواضع وافتقار را شعار و دثار خود سازند وچون جاهلان ایشانرا جفا کویند بمکافات وانتقام نپردازند بلکه رضا بمسامحه دهند ودل برتحمل بار سفه وجهال نهند وایمعنی بر تقدیریست که خبر عباد الرحمن الذین یمشون باشد ٥ واکر خبر اولیک یجزون الغرفة بما صبروا باشد معنی آنست که بندکان حضرت باری که سمت ایشان تواضع وبردباری وشب زنده داری ودر حضرت بی نیاز ناله وزاری است الی آخر الصفات جزای ایشان غرفات جنانست وپاداش ایشان مصادفت اعلی درجات وایمعنی از روی طباق مناسب ترست بمفهوم آیتی که در وصف متکبران است چنانکه میفرماید که الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین ٥ یعنی چنین نیست که مثوی وآرامکاه متکبران در دوزخ است ٥ وچون استفهام بطریق انکار است

نفی

نفی نفی اثباتست ومعنی چنان شود که هر آینه آرامکاه متکبران دوزخ است در خبر صحیح آمده است که به بهشت نمی درآید هر که در دل او مقدار سپندان دانه کبر باشد ودر احادیث قدسی آمده است که حضرت آلهی عظمت کبریاؤه میفرماید که کبریا ردای منست وعظمت ازار من هر که درین هردو با من منازعت کند اورا در آتش دوزخ اندازم واین از قبیل تمثیل معقول است بمحسوس یعنی چنانکه اگر کسی مترّدی بردایی باشد ومتازّر بازاری باشد دیگری درین تردی وتازّر با او شریک نتواند بود ومنازعت نتواند کرد هیچ احدی را نیز در کبریای الوهیت او وعظمت وجوب احدیت او منازعت نشاید حکما گفته اند معصیتی که بشهوت باشد درو امید غفران هست ومعصیتی که بتکبر ونخوت باشد درو بغیر عذاب وخذلان نیست ولهذا چون معصیت آدم بشهوت بود مغفور گشت وبمرجهٔ اجتبا رسید ومعصیت ابلیس چون از کبر ونخوت بود ملعون شد ودر درکهٔ ابتلا بماند آدم را از اکل شجره نهی کردند منزجر نشد وازان شجره تناول کرد ودر مقام عذر ربنا ظلمنا گفت واز روی تواضع بذنب خود اعتراف آورد وکفت لمولفه

مرا قدرت خلق افعال نیست / ندانم عتاب تو از بهر چیست
ازان رو خداوندیش داد آله / بتوقیع منشور ثم اجتباه

وابلیس مخالفت امر کرد و آدم را بفرمان آلهی سجده نیاورد و در زمان عتاب واوان خطاب در جواب گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی خلقت من از آتش است وطینت آدم از خاک و آتش که جوهر علوی پاکست شریف تر و عالی تر از خاکست و هیچ عالی تر را نمی شاید که بپش فروتر از خود سجده برد لاجرم داغ وان علیک الغنی مهر پیشانی آن لعین آمد لمولفه طاب الله مرقده ورحمه الله

تواضع نمود آدم و مسکنت / ازان شد سزاوار این سلطنت
جو افتادگی کرد و خاکی نمود / سرش از بزرگی بر افلاک سود
جنان شد که از غایت کبریا / بزد تکیه بر مسند اصطفا
جو دیو آتشی کرد و سرکشی نمود / باندک زمان شد شبیه دود
تواضع کند هر که انسان بود / که نخوت ز افعال شیطان بود
سرافکنده گردو سرافراز باش / بحرمت بزی محرم راز باش

وقتی از جانب امیر کبیر شهسوار میدان تدبیر نور الله مرقده بجناب عالی صفوة الاصفیا خاتمة الأولیا قدوة المحدثین

خاتمة المجتهدین محرم خلوتخانه کبریا بادم نشیبان کبر وریا خواجه محمد پارسا اعلی الله درجته فی العلیین نامه مخلصانه وسلامی متواضعانه سمت ارسال یافته بود جناب امارت مآبی مهر همایون از سر تواضع بر ظهر آن نامه زده بودند و سلوک آن نهج که اصاغر در ارسال مراسیل بجناب اکابر بتقدیم رسانند نسبت با حضرت خواجه مرعی داشته چون خواجه مکتوب را بشرف مطالعه مشرف ساخته اند بعد از اقامت وظایف دعوات وادامت مراسم بجناب آن نقل این حدیث کرده اند من خضع لله رفعه الله یعنی هر که از برای خدای تواضع ورزد و فروتنی کند خداوند تعالی درجه اورا رفیع کرداند ازانکه بحکم قضیه مرضیه من کان لله کان الله له هر که همگی وجود واختیار بمشیت خدای گذارد وهرچه کند از برای حق کند حضرت آلهی اورا بدو بازنگذارد وبقدرت کامله وحکمت شامله جمیع حاجات او ومقضی همه مهمات او ممکن سازد و جناب خواجه این بیت خوانده اند بیت

کان لله بوده در ماضی / تاکه کان الله له آمد جزا

یحیی بن معاذ رازی می گوید تواضع صفتی است حمیده و خصلتی

است بسندیده، ولیکن چون جمال و غایت کمال او در امرا
و سلاطین ظاهرترست و کبر و خودبینی و صلفی است در غایت
قباحت و عادتی است در نهایت وقاحت ولیکن شناعت
وشناعت آن در فقرا و مساکین واضح ترست **شعر العربیه**

تواضع اذا ما نلت فی الناس رفعة … فان رفیع القدر من یتواضع
ولا تمش فوق الارض الا تواضعا … فکم تحتها قوم هم منک ارفع

معنی آنست که ای خداوند عز و جلال و ای صاحب دولت و
اقبال تواضع پیشه کن و با رفعت درجات در میدان
مردم ممتاز که رفعت قدر در تواضع است و عظمت شان
در مسکنت و حالیا که اقتدار رفتن بر روی زمین داری
جز بتواضع مرو و اندیشه کن و تامل نمای که مقدار قوم
اند که بقدر از تو رفیع تر بوده اند و بجاه از تو شریف تر که حالی
در زیر زمین گم گشته اند و از غایت خواری پی سپر مردم گشته **شعر**

ای آمده ز خاک بخاکت رفتنست … ور صد هزار گنج بخاک اندر آگنی
انکو ز خاک باشد و آخر شود بخاک … او را کجا رسد سخن ما و منی
لیس الکریم الذی ان نال منزلة … او نال مالا علی اخوانه تاها
الحر یزداد للاخوان مکرمة … ان نال فضلا من السلطان او جاها

یعنی کریم آنکس نیست که اگر منزلتی دریابد یا مالی بدست او آید
بر همسایگان و خویشان گردد و بر برادران خود تکبر نماید بحقیقت آزاده
و کریم آنست که تعظیم و اکرام و تبجیل و احترام زیاده کند مر
برادران خود را در آن وقت که فضلت و جاه او در بارگاه سلطان
زیاده شود **نظم**

شرف اندر فروتنی باشد … کبر در مردم دنی باشد
رنگ پیداست را دجت باز … رو فرو شو باب ذل و نیاز
هیچ خود بین خدای بین نبود … هیچ خود دیده مرد دین نبود
اذا اکرم الانسان زاد تواضعا … وان لومه الانسان زاد ترفعا
کذا الغصن فی حمل الثمار تنالها … وان تعر من حمل الثمار تمنعا

معنی آنست که اگر کرم آدمی را طبیعی باشد تواضع کند و اگر
لئیمی او را جبلی بود ترفع و تکبر ورزد چنانکه شاخ درخت
را اگر بار دار و میوه دار باشد سر فرو اندازد تا هر کسی را
بدو دست رسی باشد و از و برخورداری بود و هرگاه که
از حلیه حمل ثمار عاری بود خود را بلند برکشد و هرگز سر فرو
نیارد و هیچ احدی را از و برخورداری نباشد **لمولفه**

شکر عاقل از دست آنکس بخورد … که روی از تکبر بر و سر بگرد
تواضع کند هوشمند گزین … نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

و لهذا محبوب حضرت خالق و عزیزترین خلایق حضرت
خواجه علیه السلام که خلاصهٔ آفرینش و نور دیدهٔ اهل بینش
است در مقام تواضع می گفت لا تفضلونی علی یونس بن متی
و در استکمال این صفت از حضرت عزت مسالت می نمود
که ○ اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة
المساکین ○ و ازین جهت تاج لعمرک بر سر او نهادند و
دیباج انک لعلی خلق عظیم بر دوش مبارک او انداختند
تا بدانی که هر سعادت و اقبال و هر عزت و جلال که خداوندان
اهل یقین و بزرگان دین یافته اند از تواضع و بندگی و مسکنت
و سر افکندگی و از مذلت و خواری و شکستگی و بردباری یافته اند رباعی

از کبر مدار هیچ در سر موی	کز کبر بجای نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن	تا صید کنی هزار دل در نفسی

حکایت آورده اند که روزی وقت نماز دیگر رسول صلی
الله علیه و سلم قصد مسجد کرد تا نماز بگذارد کودکان مهاجر
و انصار در راه گوی بازی میکردند چون رسول را دیدند در
وی او بجستند و هر یکی می گفتند که من جملی یعنی اشتر من باش
رسول علیه السلام با ایشان ساخته بود و زمام اختیار در دست

ایشان

ایشان نهاده اصحاب در مسجد انتظار می کشیدند
بلال حبشی باستقبال خدمتش آمد رسول را علیه السلام
دید در دست بچگان مانده قصد گوشمال کرد و رسول
منع فرمود و گفت تنگ شدن وقت نماز به بهتر که تنگ
شدن دل کودکان ای بلال برو و گردن جهات طاهر هرچه یابی
بیار تا خویشتن را ازین اطفال باز خرم بلال رفت
و گردنه هجده برآمد هشت گردکان یافت بخدمت رسول
آورد گردکان بدست گرفت و می گفت اشتر خود
بدین گردکان می فروشید کودکان گفتند اشتر دیگران
عفو می کند اگر تو نیز عفو کنی بفروشیم پیغامبر علیه السلام
روی بقبله دعا آورد و یا الهی عفو گفت جبرئیل آمد
و رسول را علیه السلام خبر داد که بدین تواضع که ورزیدی
و بدین مسکنت و تضرع که عفو طلبیدی خدای نیمه اهل
دوزخ را که علف و هیمهٔ آتش بودند بخشید و دو باره
ایشان مراجعت فرمود و اگر بار دیگر عفو می گویی
دوزخ خالی می ماند و گویا مولانا بدین اشارت نموده
آنجا که گفت مصراع ○ اشتر من چو عفو کند جمله علف تلف کند

بعد از آن کودکان راضی گشتند و کودکان گرفته رسول را گذاشتند • حضرت خواجه علیه السلام گفت • رحم الله اخی یوسف • و شروه بثمن بخس دراهم معدودة • و باعونی بثمانی جویزات • بلال چون آن کمال تواضع وانقیاد و تسلیم مشاهده کرد پای مبارک خواجه را علیه السلام بوسه داد و گفت • الله اعلم حیث یجعل رسالاته یعنی خدای داناترست که پیغامبری و رسالت بزرگی • سلطنت گرامی باید داد و سزاوار این خلعت کیست

چون تو بی کبر و بی ریا باشی • خاص درگاه کبریا باشی
تا توانی بکبر و کبر مکرد • متکبر بری ز کبر نخورد
اندرین ره که راه مردان است • هر که خود را فکند مرد آنست
آنکه او نیست گشت پیش وان است • وانکه خود دید بت پرست دان
بی خبر زان جهان که هستیست • خویشتن بین و بت پرست کیست

گفته اند ماه تابان در حالت مقابله از خویشتن بینی روی بنقصان دارد و از روی نیستی و نادیدن خویش در حالت قران روز بروز نور او بیش گردد و مردم دیده از دیدن دیگران و نادیدن خویش

جای

جای در دیده مردم ساخته است لمولفه

اگر حیات ابد می کنی طلب چون خضر • قبول کن نفس اصل و دل که جان دارد
نیستی بگزین و فنا شو از هستی • که هر که گشت فنا عمر جاودان دارد
چو آفتاب کمال کسی شود ظاهر • که فضل خویشتن از مردمان نهان دارد
چو در مقابله مه با کمال خود نازد • ببند خویشتن او را بسی زیان دارد
وگر بوقت قران چون قرین عجز آید • حسن چه مایه کمال از پی قران دارد
ز دید خویش بپرهیز و فضل خلق ببین • اگر دولت طمع فضل بی کران دارد
مگر که مردم دیده چو خویشتن کم دید • درون دیده اهل نظر مکان دارد

الحکمه از بوزرجمهر حکیم پرسیدند که هیچ نعمتی می دانی که بر صاحب آن نعمت حسد نبرند و هیچ بلای می شناسی که بر مبتلای آن بلا مرحمت نکنند گفت آری آن چنان نعمت

برصاحب آن حسد نبرند

که تواضع است و آنچنان بلا کبر • اگر خود بر در و پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست • بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست • خاک راه از جهت بی

سرگشتن زیور تاج سر صاحب افسر گردد و بر فرق سر سرور نشیند لمولفه طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

آزادی دو عالم از بندگی طلب کن • چون بندگی گزینی مقبول شاه گردی

با داغ دل جو لاله کر ساغری مباش ... جون غنچه در صف کل صاحب کلاه
از روی خاک ری سر زینهای مردی ... تا خلق عالمی را بشت و بناه
در بیش خاکساران با خاک یکسان ... کز فرحت ایشان خاص آنه
اندر ره تواضع جون خاک بای شو ... بر فرقها نشینی جون خاک راه

حکایت آورده اند که سلطان محمود را برادر زاده بود بکمال هنر آراسته و بجمال دانش پیراسته **لمولفه**

بدولت جوان بتدبیر پیر ... جو دانش عزیز و جو جان ناکزیر

ولیکن از غرور جوانی و نسبت قرابت سلطانی بسلسله خودبینی بازبسته بود و خیال کبر و نخوت در دماغ او نشسته **لمولفه**

جو سلطان ازین حالت آگاه بود ... ز دستور ریش دست کوتاه بود
بر ویش ازین روشه با خبر ... بکردی بچشم عنایت نظر
فزود دست دستور اد شاهی ... نمی یافت در بیش شه جایگاه
وجوان ازین حال آشفته بود

و درین حیرت سرکشته که با جندین کمالات ظاهر و انتساب باچنین حضرت قاهره بسبب عدم التفات بادشاه بحال این دولتخواه چیست لاجرم بیش هر همدمی ازین حال حکایتی میکرد و بنزد هر محرمی شکایتی مینمود

جون هیچ همدمی تدبیر کار او نپرداخت و هیچ محرمی جاره آن بیجاره نساخت روی نیاز بدرکاه ایاز آورد و کفت ای محرم اسرار شاهی و منظور نظر بادشاهی **حسب حال**

تو یی یاری رس فریادم رس ... بفریاد من فریادخوان رس
بانعام خودم دل خوش کن ای یار ... که انعام تو بر من هست بسیار

وجنانکه باغ بایان بی برکی بباد نوروزی کند وجراغ مش صبح شرح جکرسوزی دهد از سر عجز و خواری و از روی مسکنت و زاری که دل سنک ازان نرم شود و مزاج کافور بامجاورت جو کرم کرد و کفت ای ایاز جاره این بیجاره ساز و بحال این شکسته پرداز که بی پرتو آفتاب تابان مرحمت و عاطفت سلطان روز روشنم لباس شب بوشید و کار بجان وجان بلب رسید **لمولفه**

بفضل و هنر از کسی کم نیم ... فزونتر ز شه زادکان هم نیم

با وجود فضل بی کران و قرابت حضرت سلطان سبب حرمان از عنایت جیست و خود واسطه عدم رعایت کیست ایاز لعل نوشین کوهرپاش را بدندان تبسم شیرین

بگشاد و گفت ای بهار و باغ من وای چشم و چراغ
من تو نور دیدهٔ سلطانی و جهان را جان و جان جهانی
هنر صد هنرست وجود تو گوهر یکه هنر دلبریست و ذات

تو مشاطهٔ آن دلبر بیت ٭		که زیورها بیاراید خوبان جهان خود را
تو دلبر آن جهان خوبی که زیور را بیارایی ٭		این همه هست ولی

درستی را دوا کم است و رنج خود پرستی را شفا
در دار و خانه عدم است با این همه اگر پند بنوشی و در
قبول مقال بجان بکوشی امید آنست که مقصود حاصل
شود و دست آرزو بر گردن مراد حمایل گردد جوان
امیرزاده گفت هر کاری که فرمایی و هر چه اشارت
نمایی گوشوار سمعا در گوش کنم و طیلسان اطاعت
بر دوش افکنم از آنکه در راه این مطلوب هر جزو
از اجزای من سمندیست و در صید این مقصود هر موی
از اعضای من کمندی تا باشد که گلی از باغ این آرزو
چیدن یا بویی از گلستان این مراد شمیدن دست دهد
ایاز گفت چون فردا بظفر و فیروزی پادشاه سوار شود

وخواص

وخواص حضرت چون اقبال و دولت در رکاب و
عنانش دوان و روان گردند و من بر وفق معهود خویش
تگاور پیش راندن آغاز نهم تو مراقب من باش چون
تازیانه از دست من بیفتد خود را از سمند خویش
چون برگ گل از شاخ درخت بینداز و تازیانه بمن باز
ده چون صباح آفتاب سر از گریبان فلک برکرد و
بجای سرشک دامن سپهر پر زر ساخت اعیان دولت
و ارکان خدمت روی بدرگاه فلک اشتباه پادشاه
نهادند و بعد از سوار شدن پادشاه هر کسی بقدر راه
وجاه در رکاب و عنان شاه چون اردوان دوان
وچون نوشین روان روان گشتند جوان با سلطان
هم عنان می رفت و مراقب ایاز می بود ناگاه در حالت
راندن سمند تازیانه افکند جوان فی الحال از اسب
بجست و تازیانه بدست ایاز داد سلطان چون آن
حال مشاهده کرد و تواضع و فروتنی و خدمتکاری او
معاینه دید دریای مرحمتش در جوش آمد تاج مکلل بر
سرش نهاد و دیباج مرصع بر دوشش افکند و بر

همت با او پای خود وش بنشاند وجمیع ارکان دولت
واعیان خدمت را فرمود که در خدمتکاری وفرمان برداری
او اهمال جایز مدارید وامتثال مثال او را بر ذمه همه لازم
شمارید **للمؤلفه** تو بی روشو ورحمت شاه بین ••

بجان سر بحکیم اته پین • بکن اتباع حبیش بجان
که محبوب کردی وشاه جهان • جو شه زاده از مسکنت یافت قدر
وکر ره زنخوت نمی جست صدر • و می کفت **شعر**
وجدت الرفق ابلغ فی السمو • ولم ارکا لتواضع فی العلو

حکایت آورده اند که سلطان سعید سنجر رحمة الله
علیه امام ابو فضل کرمانی را طاب ثراه عظیم حرمت
داشتی ودر تعظیم وتبجیل او هیچ دقیقه فرو نکذاشتی
وقتی او را برسالت بجایی فرستاده بود وجون باز
آمد بنفس خود او را استقبال کرد امام ابو الفضل در
پهلوی او اسب می راند جماعت حاضران دیدند که سلطان
با او مبالغتی می کرد وامام بمنع مشغول می شد جون بوثاق
آمد جماعت شاکردان سوال کردند که سلطان جه
توسن اشارت بود که با تو در میدان مبالغت می دوانید

وآن

وآن جه منع بود که در ان کوشش بتقدیم می رسید
امام کفت سلطان می فرمود که بکذار تا فرو آیم وغاشیه
ترا بر دوش کیرم تا مردمان اعتقاد من در حق تو
بدانند من می کفتم تو اولوا الامری ومالک الرقابی
شکوه ملک ترا نقصان باشد جون کمال تواضع سلطان
سنجر بدین غایت بود لاجرم هر روز ریاض دولت
او تازه تر واقبال او بی اندازه تر بود واین خود حکایتیست
شنیده وقصه ایست نوشته **وبزرکان کفته اند**

شنیده کی بود مانند دیده • تو خود ای قرة العین سلاطین

ونور دیده جهان بین تواضع والطاف امیر کبیر را
طاب ثراه بنسبت با این فقیر حقیر بارها مشاهده
کرده ویکی از ان جمله آن بود که جون این مخلص را
از برای تالیف قلوب امرا وسلاطین دشت
روانه می ساخت خود با ملکه الخیرات از امانیه تا کنار
جیحون از برای تشیع می آمد ودر وقت آمدن
این فقیر را عذرخواهی می نمود واز الطاف شهریاری
شرمساری اظهار می کرد ودران حالت حضرت امیر در جواب

این فقیر می فرمود از شما شنیده ام که چون رسول علیه السلام معاذ بن جبل را بطرف یمن روانه می ساخت حضرت خواجه علیه السلام در رکاب معاذ بپیاده می رفت و چون اثر خجالت از چهرهٔ معاذ ظاهر می شد می گفت این اعزاز و اکرام و تبجیل و احترام از برای اعلای کلمة الله است از آنکه چون همه دانند که عزیز حضرت منی انقیاد تو بر ذمهٔ همه لازم دانند و امتثال مثال تو واجب شمارند و بدین واسطه حرمت شرع موفر و فرمان تو در احکام اسلام موقر باشد حضرت رسالت در رکاب خادم خود پیاده می رفت اگر مرا نیز رخصت می دهی تا کنار جیحون در رکاب تو پیاده روم بنده دعا کردم و حکایت سلطان و امام ابو الفضل کرمانی بسمع عالی رسانیدم و چون بکنار جیحون آمدند و این مخلص در کشتی نشست حضرت امیر و ملکة الخیرات و جمیع ارکان دولت و اعیان مملکت تا گذشتن این مخلص بطرف خوارزم از جیحون و سوار گشتن و روانه شدن هم در کنار آب نشسته بودند و چون

این

این مخلص از دشت بازگشت بعضی خواص را تا دو روزه راه مستقبل فرستاده بود و خود تا کنار جیحون آمده و بخانه برده و جشنی آراسته و طبقی زر آورده و بدست خود بر سر این مخلص و اتباع او نثار کرده لاجرم برکت آن مسکنت و تواضع آثار دولت و نیکنامی و سلطنت او تا قیامت باقی خواهد بود

للمولف

خوشا حال فرخنده شهریار • که نام نکو ماند از و یادگار
نبیندش کز رفتگان غیر نام • چه ماندست در چرخ فیروزه فام
خوشا آنکه از عالم رنگ و بو • چو بگذشت نام نکو ماند از و
بذار د بقا مال و نعمت و لیک • بماند همی جاودان نام نیک
تو ای نور چشم شه نامدار • بمان تا قیامت ز شه یادگار
گر از چهر خورشید شد سیه داغ • تو باقی بمان ای فروزان چراغ
ز چهر گل ار گشت گلشن خراب • توان بوی یافتن از گلاب
درختی که می بالد اندر چمن • چو گردد کهن از مرور زمن
چو از جای خود بر کند باغبان • نهالی نشاند هم از شاخ آن
کند شاخ بر جای اصلش مقر • ز شاخش پذیرد چمن زیب و فر
تو ای نونهال درخت مراد • بمان ایمن از آفت تندباد

بلطف وتواضع بخلق وکرم	•	شو و درجهان نام نیکت علم

باب هشتم در فضایل حلم و عفو

واشفاق وحسن مکارم اخلاق قال الله تعالی ان ابراهیم لحلیم اواه منیب وقال سبحانه فمن عفی واصلح فاجره علی الله وقال من عز من قایل وانک لعلی خلق عظیم وقال علیه السلام من کظم غیظا وهو یقدر علی انفاذه ملا الله تعالی قلبه امنا وایمانا وقال علیه السلام حسن الخلق یذهب الذنوب کما یذهب الآثار الملح بدانکه اگرچه صفات مذکوره در فهرست باب از امهات مقاصد این کتاب است وهر یکی بابی علیحده اقتضا می کرد اما از جهت تقارب این صفات وجامعیت حسن مکارم اخلاق همه را در یک باب آورده ایم تا از شرطهٔ اختصار بیرون نیایم

قصه که بباب اولی تعلق دارد که اکثر آن در نص کتاب کریم وخطاب حکیم حضرت پروردگار علیم آورده است آنست که حضرت ملک ازلی ومالک ملک لم یزلی جبرئیل امین را با دو فرشتهٔ دیگر از مقربین برای اهلاک قوم لوط تعین کرده بود بواسطهٔ معصیت مشهوری که همه بدان مشتغل

بودند

بودند واین فرشتگان را فرمان چنان شده بود که پیشتر بحضرت خلیل رحمان ابراهیم علیه السلام آیند با کمال کرم ومروت وغایت حلم ومرحمت وجمال عاطفت واشفاق وحسن مکارم اخلاق ابراهیم علیه السلام بر فرشتگان کنافیان استخفاف خلافت آدم وآدمیان اندظاهر وبیدا وروشن وهویدا گردد پس بر مقتضای فرمان بصورت آدمیان پیش ابراهیم آمدند وسلام کردند جواب سلام ایشان داد وایشانرا نشناخت وفی الحال گوسالهٔ بریان کرده پیش ایشان آورد چون ایشان دست بطعام او دراز نکردند خوفی در دل ابراهیم پدید آمد که مگر اندیشهٔ کیدی کرده اند که احتمال از طعام نمی نمایند گفت چرا طعام نمی خورید جبرئیل گفت ما طعام کسی نمی خوریم تا ادای ثمن آن نکنیم بهای این طعام باز گوی ابراهیم گفت بها آنست که در ابتدا بسم الله الرحمن الرحیم گویید و در آخر الحمد لله رب العالمین فرشتگان در یکدیگر نظر کردند وگفتند حضرت ملک جلیل از آن جهت ابراهیم را خلیل خوانده و دوست داشته است که بهای نعمت

دنی جز ذکر مولی طلب نمی کند گفتند ای ابراهیم جای
مخافت نیست و ترا از آمدن ما هیچ آفت نیست ما
رسولان حضرتیم از برای اهلاک قوم لوط متعین شده
ولیکن پیشتر پیش تو آمدیم تا بشارت دهیم بفرزندی که
نام او اسحاق است و هم بشارت دهیم بفرزند فرزند
که یعقوب است و ابراهیم دران حال صد و بیست
ساله بود و عیال او ساره نود و نه ساله بود در پس
پرده ایستاده چون بشارت شنید از روی عادت
تعجب کرد و بخندید و گفت ولادت از چو من عجوز
عقیم که او را شوهر پیری باشد بغایت عجب است
فرشتگان گفتند از قدرت الهی غریب نیست و از
حکمت او عجیب نی و چون ایشان از عزیمت رفتن مصمم شدند
دعا کردند و گفتند رحمت خدای و برکات او ازین
خاندان و اهل بیت کم نگردد و گفته اند رحمت نبوت
است و برکت اسباط است از بنی اسرائیل از آنکه
انبیا از ایشان است و همه از فرزندان ابراهیم اند
و تا قیامت ملت او قایم است و دین او دایم و چون

خوف

١٤٦

خوف و خشیت از ابراهیم کم شد جبرئیل مجادله
کرد و مباحثه نمود در شان هلاکت قوم لوط و گفت
درین شهرستان که در و چهار بار هزار آدمی است
اگر درمیان ایشان پنجاه مرد مسلمان باشد ایشان را
هلاک می کنید گفتند نی گفت اگر چهل باشد گفتند نی و
همچنین می گفت تا بدانجا که رسانید اگر درمیان ایشان
یک مسلم مصلح باشد عقوبت و هلاکت برایشان روا
می دارید گفتند نی گفت نه لوط درمیان ایشان است
گفتند ما بحال ایشان داناتریم هر که مسلمان است و مصلح
نجات خواهیم داد و باقی را ابتلا بهلاکت خواهد بود و
این مجادله از غایت حلم و کمال عفو و نهایت اشفاق
و حسن مکارم اخلاق ابراهیم بود که هلاکت بندگان
نمی خواست پس درآخر این قصه خداوند تعالی او را وصف
می کند که إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَحَلِيمٌ أَوَّاهٌ مُنِيبٌ یعنی بدرستی
که ابراهیم بغایت حلیم است یعنی عجول نیست در انتقام
از بدکرداران و بسیار ناله و آه کننده است از ترس
گناه و رجوع کننده است بحضرت الهی از جمیع مناهی

وامتثال کنند. اوامرست کما سی بعضی علما درین
مقام گفته اند که تقدیم حلم برسایر اخلاق حمیده ازان
جهت کرده اند که عمیده جمیع محامد خصال واسوه
همه محاسن افعال اوست ومبنای مکارم اخلاق
واصل کل مرحمت واشفاق اوست وارباب اشارت
فرموده اند که کرم وحلم وشفقت وحسن اخلاق
وعاطفت ابراهیم علیه السلام سبب دعای ملایکه
گشت که بدان دعا تا انقراض عالم وانقطاع نسل
بنی آدم دولت ونبوت از خاندان او نشد وسرور
انبیا وصفوهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام
که یکی از فرزندان اوست بدین واسطه مامور
شد باتباع ملت او ودر همه فرزندان ابراهیم
از مکارم اخلاقش خطی جسیم هست اما جامع همه
خلق کریم حضرت خواجه است علیه التحیة والتسلیم
که وانک لعلی خلق عظیم ملک قدیم وپادشاه
کریم در مثال اعظم وفرمان مطاع اعنی در فرقان
عظیم وقرآن کریم بنده مطیع ورسول مختار خویش

را چنین می فرماید که ما انت بنعمة ربک بمجنون
وانک لک لاجر غیر ممنون وانک لعلی خلق عظیم
یعنی امین درگاه وگزین بارگاه ومهین بندگان
وبهین آفریدگان بدانچه طایفه کافران وجماعت
مشرکان که راندگان حضرت ونومیدان رحمت
ما اند ترا بجنون نسبت می کنند دل تنگ مباش وبدان
سبب که ما انعام می فرماییم با تو با ایمان ونبوت
تو مجنون نباشی وترا بدان سبب نزدیک ما رحمت
وعاطفت وثواب زایدست نه ناقص پس بی شایبهٔ
منت شکر وسپاس کن کرم ما را که ترا خلق عظیم وعادت
جمیل کرامت کردیم تا بکال جهان خلق از بهتان مبهوت
نمانی وبر ایذای ایشان متاذی نشوی وازام المو
منین عایشه رضی الله پرسیدند که خلق سرور دو
دیدهٔ آدم سید بشر صلوات الله علیه چگونه بود
قالت کان خلقه القرآن یسخط بسخطه ویرضی برضاه
گفت خلق او خلق قرآن بود وعادت او عادت
کتاب کریم هرکس را که قرآن خشم گرفتی سایهٔ رضای

سید ابرو بینادی و هر کس را که قرآن از وی راضی بودی خشم سید پیرامن او بگشتی آری ارباب کمال وصف کمال لطف و خلق او گفته اند

شعر

بیمار کرد غیرت لطفش نسیم را ٭ خوش بوی کرد نفخهٔ خلقش شمال را

فرسنگهای دور بدید دمی شوید ٭ عفوش گناه را و سخایش سوال را

ادنی شمهٔ او در مکارم اخلاق و حلم و مرحمت و اشفاق آنست که در دیباجة الکتاب بران اشارت کردیم که چون قوم نادان الم بر دندان مبارک او رسانیدند چون از چشمهٔ حیات روانه بوده می گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون یعنی بار خدایا قوم مرا تو هدایت روزی کن و اسلام کرامت فرمای که ایشان بحقیقت مرا نمی شناسند و کمال مرحمت و عاطفت من نمی دانند و او کجا را از برای خلق بدین اخلاق فرموده اند

آنکه سیمت ندا و زر بخشش ٭ وانکه بایت برید سر بخشش

وانکه زهرت دهد بدو ده قند ٭ وانکه از تو برد در و پیوند

تا شوی در جهان وصل و فراق ٭ دفتری از مکارم اخلاق

حکایت آورده اند که یکی از سایلان بخدمت

امیر

امیرالمومنین علی کرم الله وجهه و رضی عنه آمد و گفت یا امیرالمومنین از خلق مصطفی صلی الله علیه و سلم مرا حکایتی گوی و از مکارم اخلاق او رمزی بیان فرمای امیرالمومنین فرمود که تو جملگی نعمت دنیا بر شمار و در حیز حصر آر و تعداد کن تا من نیز از بعضی مکارم اخلاق نبوی بیان کنم گفت احصای نعیم دنیا و حصر آن در بیان و وهم نمی گنجد و کتاب کریم تقریر عجز از ادراک ای نعیم بگوش حاضران می رساند که و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها امیرالمومنین فرمود که خداوند سبحانه و تعالی جملگی نعمت دنیا را قلیل میخواند که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را علیه السلام عظیم می خواند که وانک لعلی خلق عظیم و تو از وصف قلیل عاجزی من عظیم را چگونه وصف کنم و حضرت امیرالمومنین ده صفت حمیده را از جمیع مکارم اخلاق برگزیده اند و بسلک نظم درکشیده و آن ابیات اینست

نظم

ان المکارم اخلاق مطهرة ٭ فالعقل اولها والدین ثانیها

والعلم ثالثها والحلم رابعها ٭ والجود خامسها والعرف سادسها

والبر سابعها والصبر ثامنها — والشکر تاسعها واللین باقیها

لمؤلفه
خوی خوش ملک بسازو باش ملک — تا ز رفعت رسی باوج فلک
راست گوی و مکر و گرد دروغ — که ندارد دروغ هیچ فروغ
صبر کن در غمی که روی نمود — شکر کن تا خدا شود خشنود
جرم مجرم بلطف درگذران — عذر چون خواست بگذر از سر آن
علم و عقل ار کنی طراز وجود — دایما طالعت بود مسعود
پاک رو باش و از بدیها دور — تا که مرحوم باشی و مغفور
هست حلم ای یگانهٔ آفاق — اصل جمله مکارم اخلاق

در حدیث صحیح آمده است که بهادری و مردانگی
آن نیست که در حالت مصارعه و محاربه کسی بر خصم
غلبه کند بل آنست که در اوان غضب حلم ورزد و
بر نفس خویش غالب آید و بجمله عفو آراسته و در حدیث
دیگر آمده است که من کظم غیظا وهو یقدر علی انفاذه
ملا الله قلبه آمنا وایمانا یعنی هر که خشم خود فرو
خورد و حلم را حلیه خود سازد با وجود آنکه بر انفاذ
قهر قهرمان وقادر باشد حق سبحانه وتعالی دل
آن بنده را از امن وایمان مملو گرداند حکایت

وهب بن منبه رضی الله عنه روایت می کند که
پیغامبری از انبیای بنی اسرائیل علیهم السلام روزی
با قوم خویش گفت هر که از من در پذیرد که او خشم
نگیرد من از و ضامن شوم که آنکس در علوی درجات
بمنزلهٔ رسد که با من در یک قصر باشد کودکی از میان
قوم برخاست و گفت یا نبی الله من توانم کردن پیغامبر
بقول او التفات نکرد و با عادهٔ کلام خود مشغول
شد باز همان جوان برخاست و همان سخن گفت
پیغامبر فرمود تو جوانی و جوانرا تحمل این کار نباشد
باش تا پیران جواب گویند و باز اعادهٔ کلام کرد همان
جوان جواب داد پیغامبر گفت ای جوان از من
قبول کردی که روز روزه داری و شب نماز
بگزاری و اندر بنی اسرائیل حکم کنی و خشم نگیری
گفت یا رسول الله بلی گفت ترا ولی عهد خویش کردم
و بعد از وفات خویش ترا حاکم بنی اسرائیل ساختم
روزگاری برین بر آمد آن پیغامبر نقل کرد و جوان
ولی عهد او شد و گویند ذو الکفل آن جوان بود

وبروز روزه واشتی وشب عبادت کردی
وهر روز تا نماز پیشین درمیان بنی اسرائیل
بحکم اشتغال نمودی وهرچند ایذا کردندی حلم
ورزیدی و نکذاشتی ابلیس را علیه اللعنه برکار او غیرت
آمد چنود خود را بانواع تلبیس می فرستاد
وا و را می رنجانیدند وکوه وقار وحلم او متزلزل
نمی شد درآخر خود رفت بصورت پیری ضعیف
عصا در دست کرفته وکریان ونالان درمقابله ذو
الکفل بنشست چون از مسند حکم برخاست ومتوجه
خانه شد سر راه او کرفت وکفت فلان قوم برمن
ظلم کرده اند وداد من از ایشان بستان وسخن
چندان دراز کشید که ذو الکفل به تنک آمد تا غایتی
که وقت قیلوله کذشت وبخفتن نیز احتیاج داشت
و زحمت می کشید باوجود آن حلم ورزیدی وکفت
چرا وقت حکم حاضر نشدی کفت مردی پیرم و
ضعیف درمیان قوم ازدحام است ودرآمدن
متعذر بنشست ونامه بدان نوشت تا حاضر آیند

روز دیکر همین معامله کرد وچند روز برهمین نهج
مزاحمت کردی و ذو الکفل حلم ورزیدی بعد از چند
روز او را چندان باز داشت که وقت نماز پیشین
درآمد ذو الکفل خواست که برود دست در دامن
او زد وبکشید وروی او بخراشید ذو الکفل
بدانست وکفت امروز نه روزیست که این پیر بدین
وقت می آید مکر ابلیس است می آید تا مرا خشم آلوده
کند کفت برو ای ملعون که ترا یارای خشم آلود ساختن
من نخواهد بود که خداوند تعالی فرموده است
ترا بر بندکان مخلص دست رس نباشد **حکایت**
حاتم اصم رحمة الله روزی با اصحاب می رفت
در راه ظالمی پیش آمد حاتم را کفت وا مدانت
مرا آزرد وطبانچه بروی حاتم زد اصحاب برآشفتند
حاتم ایشان را ساکن کردانید وکفت بکذارید تا برود
اصحاب کفتند یا شیخ ما از بهر تو دل تنک شدیم
تو خود را در آن حالت که او بر تو طبانچه زد چکونه
یافتی کفت دل من بچهار چیز خوش کشت یکی آنکه خیانت

از وصادر شد نه از من دیگر انکه المی که بمن رسید
الم دنیاوی بود نه دینی دیگر انکه زیاده برین ممکن بود
باندک باز رستم جهارم انکه نفس از من مطالبهٔ
مکافات کرد من بر نفس غالب شدم و حلم ورزیدم
وصبر نمودم تا مستوجب ثواب شدم **حکایت**
یکی ابو هریره را رضی الله عنه خواری کرد و دزد گفت
ابو هریره گفت بار خدایا اگر این مرد راست می گوید
بر من رحمت کن و اگر دروغ میگوید بروی رحمت
کن که رسول علیه السلام مرا چنین فرمود که هر کس
بر شما ظلمی کند شما بهرا او از خدای آمرزش بخواهید
حکایت آورده اند مردی بود در بنی اسرائیل
عوف نام قصهٔ کمال حلم حسین رضی الله عنه بسمع او
رسید از برای امتحان آمد امیر المومنین را بر در
سرای نشسته یافت سلام نکرد و گفت ای حسین مرا هزار
دینار وام است آمده ام تا بدهی حسین رضی الله
عنه اشارت بغلام کرد هزار درم آورد و بدو داد
بینداخت وگفت هزار درم دیگر خواهم فرمود

هزار

هزار درم دیگر آورد و بدو داد عوف آن هزار
دینار بینداخت وگفت کنیزکی صاحب جمال داری
آن کنیزک را بمن ده حضرت امیر المومنین غلام
را گفت کنیزک را بیار و بدو سپار را نگاه گفت ای عوف
نمی دانم که آمدهٔ تا حلم مرا آزمایی هر عطا که خواهی بدهم
و هر جفا که کویی احتمال کنم که ما نه آن کوه بلندیم که بهر بادی

متزلزل شویم **لمولفه** •	کوه وقار ما متزلزل نمی شود
لو دکت السماء ولو نسفت الجبال •	نه آخر حضرت الهی در

حق جد ما فرموده است که وانک لعلی خلق عظیم
حلم سرمایهٔ سجیت ماست وعفو پیرایهٔ طویت ما
حکایت آورده اند که جمعی از سادات بنی هاشم
بمهمانی امیر المومنین حسن رضی الله عنه آمده بودند
مطبخی را در اثناء خوان نهادن کاسهٔ از دستش
در افتاد و بر سر امیر المومنین حسن ریخت
و بشرهٔ مبارک او از تبش آن آزرده شد غلام
جون آن حال بدید از ترس بیهوش گشت جون
بحال خود باز آمد گفت یا امیر المومنین خدای جل

ذکر می فرماید **والکاظمین الغیظ** چنین فرمود
کظمت غیظی • باز می فرماید که • والعافین عن
الناس • گفت از تو عفو فرمودم و از مال
خود تیز آزاد کردم **والله یحب المحسنین**
گفت چهارصد درمت نیز بخشیدم تا اسباب معیشت

خود بدان مهیا سازی **قطعه**	•	رحمت صفت خدای پاکست
وانرا که خدای برگزیند	•	گرجرم و خطای ما نباشد
پس عفو تو بر کجا نشیند	•	از تو خجالتی مراست بدین گنه من
پیش کمال لطف تو ذکر گنا کرده ام	•	**یحیی معاذ رازی**

قدس سره گفتی لولا ان العفو من صفته ما عصاه اهل
المعرفة اگر عفو از صفات پاک او نبودی هیچ
مومن پیرامن سپهکاری نگشتی مطیع را بزلت مبتلا
می گرداند تا حجاب عجب و پندار از پیش نظر اعتبار
او بردارد و ذیل عفو و مغفرت بر گناهش می پوشد
با کمال کرم ذات بی مثالش ظاهر شود **شعر**

ولما قست قلبي وضاقت مذاهبي	•	جعلت رجائي نحو عفوك سلما
تعاظمني ذنبي فلما قرنته	•	بعفوك ربي كان عفوك اعظما

معنی

معنی آنست که هرگاه که مرا قساوت قلب پیش آید
و راه مطالب بسته شود امیدواری خویش را
بسوی بام قصر مغفرت تو نردبان سازم و گویم **بیت**
زجود تست امل را هزار دل گرمی • بعفو تست گنه را هزار استظهار
و هرگاه که گناه من بر من عظیم نماید آنرا با عفو تو مقابل
کنم و عفو ترا از گناه خویش عظیم تر بینم لاجرم گویم **لمولفه**
آن کریمی تو که از غایت لطف گر مست • پیش تو ذکر گنه نیز خیانت باشد
حکایت نقل است که سلیمان ابن عبد الملک در
حال غضب بر شخصی گفت • لو ظفرت علیه لافعلن کذا و کذا
و چون ظفر یافت قصد هلاک او کرد وزیری گفت •
لقد اتاک الله تعالی ما احببت من الظفر فافعل ما احب
الله من العفو • یعنی عنایت الهی با تو رسانید آنچه
از ظفر دوست می داشتی تو از عفو همان کن که
خدای دوست دارد **لمولفه** خدا برای رضای تو داد فتح و ظفر
تو هم رضای خدا جوی مرحمت فرمای • **بزرگی** بفرزند خود
نامه نوشت که اطلب عفو الله عنک بعفوک عن الناس
درگذار تا درگذارد کماترین قدان • **بیت**

العفو فالزمه ان العفو مکرمة ٭ وان بالعفو عفوا لله موصول

لمؤلفه

گر ز حق مغفرت همی طلبی ٭ بر گنه کار خویشتن بخشای

عفو کن ز انکه هر که عفو کند ٭ روز محشر رهد ز خشم خدای

حکایت نقلست که ابراهیم بن مهدی با مامون خروج کرده بود و مدتی با او مخالفت ورزید چون مغلوب شد او را بگرفتند و بنزدیک خلیفه آوردند مامون روی با رکان دولت و وزرای مملکت آورد که جزای جریمهٔ او چه باشد هر کسی نوعی عقوبتی تقریر می کردند چون تمامت ارکان دولت بر هلاک او اتفاق نمودند ابراهیم گفت یا امیر المومنین آنچه مخادیم عظام و امرای کرام تقریر فرمودند جامه ایست که بر قد جریمهٔ این بنده بریده اند اما بر صحیفهٔ ضمیر منیر خداوند پوشیده نباشد که بسیاری از خادمان قدیم سابقه و قرون ماضیه با خداوندان خویش این نوع کرده باشند و جزای جرایم یافته اگر امیر المومنین سخن و زرای عتبهٔ علیه در حق این بنده استماع نماید درین معنی حضرت خداوند را شریک

کم

کم نباشد و اگر لباس عفو و مرحمت در بر این بنده اندازد درین معنی حضرت امیر المومنین را شریکی و نظیری نخواهد بود مامون را پسندیده آمد کرت دیگر تقریر فرمود و انگاه خلعت خاص در و پوشانید و رقم عفو بر جریمهٔ زلت او کشید و گفت لو علم اهل الجرایم لذتی فی العفو ما ارتکبوها اگر گناه کاران لذت من در عفو بدانندی هرگز بر خیانات و جرایم اقدام ننمودندی تا من از عفو بی بهره و بی نصیب بودمی

قطعه

چهار خصلت خوبست خوبتر ز ملوک ٭ که زین چهار فزونست شادی غم کم

بگاه جاه تواضع بوقت قدرت عفو ٭ بروز کینه نصیحت بوقت خشم کرم

بزرگی گفت العفو عند الاقتدار من سمات علو الاقدار عفو بر زیر دستان در حالت قدرت بر سیاست از آثار سیادتست **قطعه** اگر آید ز دوستی گنهی

بجای خویش نشاید آزردن ٭ ور ز بانرا بعذر بگشاید

بایدت خشم را فرو خوردن ٭ زانکه نزدیک عاقلان هنرست

عفو نا کردن از گنه کردن ٭ و از ینجاست که در حدیث

صحیح آمده است که ما احد اصبر علی اذی یسمعه من الله

یدعون له الوالد ثم یعافیهم و یرزقهم یعنی هیچ
احدی صابر تر از خداوند تعالی نیست بر اذایی که
بشنود چه حضرت الهی را فرزند اثبات می کنند
و خداوند تعالی عافیت و رزق از ایشان باز نمی دارد

خاقانی

شاها ملکا قد فلک را	جز بهر سجود خم نکردی
بر من که پرستشت نکردم	در ناکردن ستم نکردی
آن چیست که از بدی نکردم	وآن چیست که از کرم نکردی
گفتی که دهم سزای جرمت	چون وقت رسید هم نکردی

باب نهم در فضایل علو همت و رذایل دون همتی

قال الله تعالی ما زاغ البصر و ما طغی **و قال علیه السلام**
ان الله تعالی یحب معالی الهمم و یبغض سفسافها بدانکه
همت عالیه سبب نیل مقامات متعالیه است از انک
طایر قدسی روح انسانی که متوجه آشیان قرب
حضرت سبحانی است بسوی آن حضرت جز بجناح همت
پرواز نکند چنانک در مثل سایر آمده است الطیر
یطیر بجناحیه و المرء یطیر بهمته لاجرم چنانک هر طایری
باندازهٔ قوت پر و بال خویش طیران تواند کرد و بحسب

انخفاض

۱۵۰

انخفاض و رفعت طیران ایشان بعضی در میان
جدران و بعضی بر اغصان اشجار و بعضی بر قلل
جبال شواهق تواند بود همچنین هر سایری بقدر
علوی همت خویش سیران تواند نمود چنانک بعضی
از دون همتی بدنیای دون قانع گشته اند و بملک
نعیم فانی فریفته شده که و لکنه اخلد الی الارض
و بنبهٔ غفلت در گوش هوش جان آگنده اند که
ندای داعی **والله یدعوا الی دار السلام** هرگز
در مسامع آن لیام راه نمی یابد و از اهل کمال قبول
این مقال نمی کنند که **لا فضل الدین خاقانی فرماید**

ترا شهنشه همت ز دارالحکم خرد	بسیب مقرعه دعوت نمی کند که بیا
ازین سراچه آوا و رنگ پی بگسل	بارغوان ده رنگ و بارغنون اوا
درین رصد که خاکی چه خاک می بیزی	نه کودکی نه مقامر ز خاک جیست ترا
بدست آز مده دل که بهر فرش گذشت	ز بام کعبه بدزدند گلیمان و دیبا
بسوی نفس مکن جان که بهر گردن خوک	کس نه زنجیر مسجد الاقصی
ببیند دهر چه ماندی بمیر تا برهی	که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها

و بعضی که همت ایشان عالی تر افتاده بدنیا نظر

نیند از ند و بنعیم فانی او نپردازند و از اقبال او
شاد نشوند و از ادبارش غمگین ولیکن از دوزخ
بهراسند و نعیم بهشت را غایت مقصود شناسند
و چون سوختگان آتش محبت بگویند رباعی

ما خون هزار عیش و عشرت بریزیم •	در رنج و بلا و فقر و درد آویزیم
ما سوختگان ایم که از لذت سوز •	از خلد و جنان سوی سقر بگریزیم

و این معنی بدانید که عمل از برای مزد و رشوت است و
مزدوری از خواجه دوری است لمؤلفه

پرستیدن حق برای بهشت	بود پیش ارباب دل سخت زشت

و این قدر شناسند که فریفته شدن با حور و قصور
از غایت قصور همت و خست طبیعت است خاقانی

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی •	اگر کوس رب هب لی همی تند از پس مینا
دو بت بینی جهان و جان فتاده در کلکه درویش •	دو سگ بانی نیاز و آز خفته پیش در بانش
زهی همت سکندر دل هوا تخت خرد شاه حشمش •	زهی سر مست عاقل جان تقاضا بزل خرد خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو دربان شرع و توفیقش • دو دو دمی نفس و
امانش دو دشمن چرخ و کیهانش • بهشت عدن را همت
بهشت از بهر دیدارش • نه صاحب همتت آنکو فریبد تاج رضوانش

آری

آری خوشه‌چینان حضرت مصطفی که از خرمن
ما زاغ البصر و ما طغی • دانه جید یافته اند و در
مشاهده غیرت محبوب حقیقی موی شکافته از فکر
بهشت و دوزخ رسته اند و تکلیف وجود در عشق
دوست پیوسته و از مستی جامی که در حالت الست
چشیده بخمخانه عالم بیهوش و مست رسیده گفته اند

لمؤلفه

ما که دردی کشان خماریم •	جام جم در نظر نمی آریم
گشته در فکر دوست مستغرق •	وز دو عالم فراغتی داریم
گر بجنت تجلی نکنند •	از نعیم بهشت بیزاریم
ور در آتش رویم بچو خلیل •	با خیالش درون گلزاریم

مقتدای اهل تصوف صاحب تعرف آورده است
که جماعتی از متصوفه شنیدند که رابعه عدویه را
مرضی عارض شده است بعیادت او آمدند و گفتند
حال تو چونست و سبب عارضه چیست گفت
والله خود سبب عارضه غیر از این نمی دانم که بهشت
بر من عرضه کردند و دل من اندکی به بهشت مایل شد
گمان می برم که خواجه من بر من غیرت کرد و عتاب

م

نمو و حقا که این محل غیرت و مقام عتاب است از آنکه
بهشت غیر اوست و میل بغیر در راه محبت موجب غیرت
است **لمؤلفه طاب ثراه و جعل الجنة مثواه**

عشق رایات سلطنت افراخت / پس اقالیم عقل غارت ساخت
آن یکی را بسان عود بسوخت / وان دگر را مثال چنگ نواخت
شاهد روی پوش حجلهٔ غیب / پردهٔ کبریا ز روی انداخت
تا نیاید بچشم ما جز دوست / بر سر غیر تیغ غیرت آخت
جانم از غیر تنش جو آگه شد / خانه از نقش غیر او پرداخت
دل من در قمارخانهٔ عشق / بیکی ضربه هر چه داشت بباخت
پیش صراف عشق قلب بود / دل که در بوتهٔ بلا نگداخت
در هوای هویتش جولان / نکند آنکس که اسب همت تاخت

بعضی از مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین گفته اند
من صح ایمانه لم ینظر الی الکون و ما فیه لان خساسة الهمة
من قلة المعرفة • یعنی هر کرا ایمان او صحیح و ایقان
او صریح باشد سوی آفرینش و آنچه در وست نظر
نکند از آنک خساست همت از قلت معرفتست بیان
این سخن آنست که صحت ایمان و کثرت معرفت سبب

ادراک

ادراک این معنی است که در غیر حضرت عزت نه
منفعت است و نه مضرت و اقبال بر چیزی یا از
برای جذب منفعت باشد یا دفع مضرت پس بحصول
این ادراک نظر از کون منقطع شود و خلاصی از خساست
همت که التفات بسوی اغیار است دست دهد و
حضرت معبود از برای همین معنی فرمود و لا
تدع من دون الله ما لا ینفعک و لا یضرک یعنی طلب
مکن بغیر باری تعالی آنچه ترا از و نه منفعت رسد
و نه مضرت پس بر فرمهٔ همت ما ظ لبیب درین
مقام نظر بحال خلیل و حبیب واجبست تا بمتابعت
آثار علوی همت ایشان باشد که از دون همتی
و خساست طبیعت خلاص یابد پس ملاحظه کند
که حضرت خلیل پروردگار در دفع مضرت نار چگونه
نفی تشبث باغیار را آنجا جبرئیل پرسید که **هل لک حاجة**
گفت **اما الیک فلا** حاجت دارم اما بسوی تو نی
یعنی حاجت من بحضرت ملک جلیل است نه با جناب
جبرئیل و این مقام خلتست که قطع حاجت است از

اغیار اما حاجت بتمامی منتفی نیست اما مقام محبت
انتفاء جمیع حاجت است چنانکه در نظر حبیب نعیم
کائنات را آراسته اند عرض کردند اصلا بران نظر
نینداخت وتیغ لا نفی ازسر غیرت برسر همه آخت
که لابل اکنون عبد اشکورا • پس بر صاحب همتی
که اراده اتباع خلیل وطلب عمل بسبب ملک
حبیب بتقدیم رساند لازم است که در جذب منافع
و دفع مضار ملتفت اغیار نشود بلکه طلب نعیم جنان
و هرب از حریق نیران باید که بخاطر او خطور نکند
چنانک در شرح مقامات ابن فارض علیه الرحمة
والرضوان مسطور است که در حالت ممات که اوان
ملاقات حضرت رفیع الدرجات است جمیع جنات
را با همه نعیم و لذات آراسته در نظر او جلوه دادند
روی بطرف دیگر گردانید چون از ان جهت نیز مشاهده
واقع شد گفت مرا بردارید تا با او سخن گویم و انجه
آرزوی خاطر من بوده از و جویم و چنانک
بلبل مست در گلستان ناله تیز آهنگ بردارد و

غنجه

وغنجه با صبا قصه بیک عشق گذارد و مناجات آغاز کرد
که ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز ای
مطلوبی که طالبانت نقد قلب و روان در بوته بلای
تو گداخته و شادی کونین را در خارخانه غمت بیک
ضربه باخته ای جان مشتاقان سوخته سبحات جمال تو
وای دیده بینایان دوخته سطوات غیرت جلال تو
این چه عذاب الیم است که بصورت جنت نعیم در
نظر من آراسته باری بگو که در سلوک مقام محبت
و سر طریق مودت هرگز بهشت بخاطر من خطور کرده است
تا سیح وقت یا دحور و ذکر قصور بخیال من گذشته لمؤلفه

برکنده باد چشمی که آنرا	•	بر روی غیری افکنده باشم

الهی عمری در راه محبت گذاشتم و علم سلطنت
عشاق بر همه عالم افراشتم و بنداشتم که بغایت
مقصود رسیدم و بنهایت مقصد پیوستم لمؤلفه

بنداشته بودم که شهی مونس جانم	•	اکنون بخبر است که بنداشته بودم
انگاشته بودم که شوم محرم رازت	•	بود است خطا آنچه من انگاشته بودم

الهی اگر ابن فارض را بخواهی سوخت دوزخی دیگر

باید آلایش او را و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آرایش او را اگر کمال محبت وخلوص مودت
درین درگاه جرم وگناه است با بهشتم عقوبت کن که گناهی عظیم دارم وگرنی بی دیدار تو خبر از جحیم
ونه پروای نعیم دارم واین ابیات غرا دران هم درین معانی انشا کرده است که **شعر**

سلکت کل مقام فی محبتکم ✽ فما ترکت مقاما قط قدامی
وکنت احسب انی قد وصلت الی ✽ اعلا واعلا مقاما بین اقوامی
حتی بدا لی مقام لم یکن ارنی ✽ ولم یمر بافکاری واوهامی
ان کان منزلتی فی الحب عندکم ✽ ما قد رایت فقد ضیعت ایامی
امنیة ظفرت روحی بها زمنا ✽ والآن احسبها اضغاث احلامی
وان یکن فرط وجدی فی محبتکم ✽ اثما فقد کثرت فی الحب آثامی

این همه مستی از چاشنی شرابیست که حضرت خواجه علیه السلام وجرعهٔ ابیت عند ربی از دست
ساقی باقی اسم وصفت نوش کرده است که یطعمنی ویسقینی واین همه علوی همت اثری از آثار همت
آن صدر نشین خلوت خانهٔ محرمیت است که جبرئیل

امین

امین را بدربانی قبول نمی کند بلکه بی خلع لباس وجود تمنای آن سهو دمی بسند وکی لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل ✽ **لمولفه**

جانم ز سر عشق تو سرکه کردم زنده ✽ حقا که جبرئیل نزیبد امین مرا

طایفهٔ ارباب تصوف در تفسیر این آیت که ما زاغ البصر وما طغی آورده اند که معنی آنست که میل نکرد
دیدهٔ محمد علیه السلام بدنیا واز حد بگذشت نظر او در عقبی وشرح این سخن آنست که حکمت در معراج رسالت
اظهار کمال همت او بود وبس اول فرمود تا همه زمین را در پوشید ومغارب ومشارق آن در نظر
خواجه علیه السلام با جمیع غرایب وعجایب جلوه دادند که زویت لی الارض فاریت مشارقها ومغاربها بچشم
حقارت در و نظر کرد وگفت اینست که از بهر او انا ربکم الاعلی گفتند وبآسمان از برای او سر
انداختند وگروهی دوستان این را بدعا خواستند که رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی روی بگردانید

وگفت **لمولفه طاب مضجعه** ✽ جهان را نمی بینم آن قیمتی

کر آلوده سازم بدان همتی ٭ همایست همت که چون پر کشاد
کند طی این ملک کون و فساد ٭ بیک پر زدن زین مکدر سرا
رود بر سر سدرة المنتهی ٭ خلق صفت آسمان از همت

آن خواجه سرد و جهان تعجب کردند که آنچه سلیمان آنرا بدعا خواست ناخواسته پیش او بردیم از و اعراض کرد مولی جل جلاله خواست که ایشانرا بنماید که همت او از ان عالی ترست که بعدم التفات بقا بروی عرضه کردند هم روی بکبر داینید زیراکه دانست که مراد دوست درین نمودن چیست مراد درین دادن نیست که آن موعود بقیامت است بل آز مودنست تا همت ما بخلق نماید پس کفت آسمان و هرچه در دوست در جنب همت ما کم از بیضه ایست

لمؤلفه چه کم کرد دای سرور رستمای	٭	اکر بیضه کم شود از همای

وکروهی کویند نظر در چیزی از برای طلب اوست و هیچ کس چیزی راکه از ان اوست طلب نکند پس خواجه کفت در چیزی که از ان منست چه نظر کنم نظر در وکنم که من از ان اویم چون از دنیا اعراض

کرد

کرد و عقبی بد و عرضه کردند چون بعقبی قانع نشد سر او را بمشاهده مولی چنان مشغول ساختند که کون را در چشم همت او مقدار نماند فشغله بمکون الکون عن النظر الی الکون بدنیا نظر نکرد و ما زاغ البصر ظاهر شد و بعقبی قانع نکشت حکمت و ما طغی مبین کشت هر که صاحب همت است بار جود اعلی بادنی قانع نباشد **لبعض العارفین** ٭

دلی که بسته بند حقیقتست مجاز	٭	بهیچ در نرسند تا نماند از همه باز
مجرد ان که بشرط یکانکی رفتند	٭	بهر دو کون نکر دند چشم همت باز
بهر چه بسته شوی راه رو بحجابست و	٭	تو خواه مصحف و سجاده کیر و خواه نماز
چو غنچه چند دهن بسته خون خوری بکجند	٭	بخند همچو کل و خویشتن برون انداز

تو ای حجاب خود ارنه ز دوست خالی نیست ٭ بهر جهت که نهی روی از نشیب و فراز ٭ **و از ینجاست** که کفته اند من رضی بمقامه حجب عن امامه جبرئیل آمد و مصطفی را علیه السلام کفت برخیز تا ترا بمعراج برم مصطفی ببر می کوید زمانی باش تا بنمایم که تو مرا بری یا من ترا برم چون بسدرة المنتهی

رسید جبرئیل بایستاد و مصطفی را گفت تقدم یا محمد
خواجه جواب داد که برین زمین گفتی که ترا من می برم اگر تو
بردی تو رفتی و من ماندمی و چون من رفتم و تو ماندی
من ترا بردم نه تو مرا بردی پس چون خواجه جبرئیل را
گفت پیشتر آی جواب داد که وما منا الا له مقام معلوم
خواجه علیه السلام گفت نپنداشتم که تو با خداوند مقامی
تو خود هنوز در مقام ماندهٔ اینست معنی من رضی
بمقامه حجب عن امامه • للمؤلف • چو خواجه بدان حضرت پاک شد

غبار رهش تاج افلاک شد • رفیقش چو بر شد بذات الحبک
عنانش گران شد رکابش سبک • عنان عزیمت چو وا پس کشید
بدو گفت سید که ای بی ندید • ندیده بدیده اثر زان جناب
زهمراهی من عنان بر متاب • بگفتا ازین پیش تابم نماند
که از آتش قربت آبم نماند • قدم گر فراتر نهم زین مقام
بنور تجلی بسوزم تمام • چو سید رخ از سوختن بر نتافت
زحق قربت قاب قوسین یافت • رسید آن سپهدار و خیل و رسل
چو عقل کل آگه ز هر جزو و کل • بجایی که آنجا مکان هم نبود
ز بس بی نشانی نشان هم نبود • رسید فاوحی نکات خفی

بگوش

١٥٦

بگوش دل و جان شنید آن صفی • یکی از جملهٔ آن نکات خفیه
و اسرار علیه که در زمان غایت قربت و دنو او ان
کمال عظمت از حضرت عزت بطریق وحی بدو رسیده
است آنست که می فرماید • ان الله تعالی یحب معالی
الهمم و یبغض سفسافها • یعنی حضرت الهی و جناب
پادشاهی همتهای بلند را دوست می دارد و دنائت
همت و خست طبیعت و رداءت جبلت را دشمن
می گیرد و جه بلند همت سرمایهٔ عروج و ارتقا و گنج
گرانمایهٔ عالم بقاست همت بلند پادشاهی است ارجمند
که ملازمان بارگاه و خادمان درگاه خود را بر سر
خوان سلوت نشاند و از شراب خرسندی بدست
ساقی دولت چشاند و در منزل قربت بشرف
نیل نزل بجناب احدیت رساند و بعد از نقل از
مرحلهٔ ناسوت نقل جذبات لاهوت مهیا گرداند چنانک افضل
الدین خاقانی که خاقان ملک همت است می فرماید شعر
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم • اشارت کرد دولت را که
بالا خوان و بنشانش • بخوان سلوتم بنشاند و خود حاجت نبود انجا

گر اسکم خوش نمک کشتی وز زرین رخ نمکدانش • بدستم و وستکانی داد جام خاص سبحانی
کر خاکی جرعه جوش شد خضر و جرعه آب حیوانش • کسی کین بزل مسرل وید مکن منت بخویشش
کسی کین نقل مجلس یافت حاجت نیست نقلانش • بس بحقیقت بلند همت آشت

که بهیچ چیز از مراتب دنیا و آخرت مقید نشود تا از
قرب حضرت باز نماند لمولفه طاب ثراه بفرق جان همتی خاک راه
که خواهد بگوئین دوری زنشاه حکایت آورده اند که
سلطان سلاطین روی زمین محمود بن سبکتگین
اعلی الله درجته فی العلیین هرسال جون خورشید
عالم آرای روی بشرف خویش آوردی و لشکر
سرما از طلیعه اسباه ربیع بشت بهزیمت دادی و
باد سبکپای قدم در فراشی نهادی و ابر چابک دست
دست بنقاشی بیاوردی و سحاب نیسانی مشاطه
نوعروسان باغ بستان شدی و لعبتان چمن را
از برگ حله و از شکوفه پیرایه ساختی و عقدهای
لعل و مروارید بر فرق سبزه نثار کردی با ایاز
خاص و جمعی از خواص بهوای صید و گشت عزیمت
اطراف کوه و دشت کردی و از نفایس جواهر

که

که هر یکی رشک نجوم زواهر بودی با اشتران کوه
کوهان آسمان هیکل لامیر معزی مایل هیون تیز رو اندک خور بسیار دو

باخود همراه آوردی لمولفه • بهاری چنین آن شه شه نشان
بجمعی زشاهان و گردن کشان • عنان عزیمت بیازوی کار
بصحرا کشید از برای شکار • و در حالت قطع فیافی و فلوات

ودر زمان مرور بر قلل جبال و عبور از عقبات بجایی
رسیدند که اشتران از انجا عبور دشوار بود و بهنگام
گذشتن اشتری که صندوق جواهر بر وبار کرده بودند
افتاد و جون صندوق شکست و جواهر ریخت سلطان
بینا اشارت کرد و خود تازیانه بر براق برق جنبش
زد ارکان دولت و اعیان خدمت همه جون گدایان
خاک بیز دندان طمع بالتقاط جواهر تیز کرده از سلطان
باز مانده و با گرد و خاک آلوده بودند لمولفه طاب ثراه

یکی زان بزرگان گردن فراز • نشد همره شاه الا ایاز

شاه دران حال نظر کرد که از جمله خیل و حشم و
غلمان و خدم هیچ کس بهراهی او می آید نی لمولفه

بدید آن شهنشه که بود آن نفس • ز خاصان ایاز و دگر هیچ کس

بدو گفت شاه عالی جناب * گزان گوهر و در و یاقوت ناب
بدینجا چه آورده ای غلام * بگفتا در بندگی والسلام
چو با من بود همچو تو بحر زر * بود دست من بر زر در شکرف
نه آنم که از شاه مانم دور * اگر فوت گردد ز من عالی
مرا خدمت شاه عالی گهر * به از کان یاقوت از گنج زر

پادشاه چون آثار بلندی همت ایاز را مشاهده کرد و انوار کمال اخلاص او را معاینه دید با نواع الطاف و اصناف اعطافش نوازش نمود و تاج مکلل و دیباج مرصع خود بدو داد و مفاتیح خزاین اموال بدو سپرد و گفت بر مال و جان من و بر تو در سلک فرمان منست فرمان روایی و حکومت

پادشاهی تراست **لمولفه** * ازین لطف و تشریف و اکرام ایاز
بزاری در افتاد و سوز و گداز * روان کرده از دیده خوناب دل
بعالم زده آتش از تاب دل * چنان ناله و زاری آغاز کرد
که هر کس در طعن او باز کرد * هر کس از امیر و زیر و صغیر

و کبیر و خواجه و درویش و بیگانه و خویش بملامت او برخاستند و با نواع طعنه در مقابل او نشستند

ایاز

ایاز بیچاره با دل نزار زار **لمولفه طاب ثراه**

کشید از جگر آه با سوز دل * بسوز درون گفت با اهل جمع
کشاهم از آن می دهد ملک و مال * که تا چون بشاهی کنم اشتغال
رود دامن وصلش از دست من * ازین غصه خون شد دل ممتحن
جدا گشتن از شه ملک جهان * نباشد مگر شیوه ابلهان
بپیش شما سروری کردنست * ولیکن مرا خون دل خوردنست
جدایی توانم نمودن ز جان * ولیکن ز شاه جهان کی توان
مرا شه چو جانست من چون بدن * شنیدی که بی جان بود زنده تن
شکست آنکه از بهر یک استخوان * بماند ز درگاه شاه جهان

حکایت چنین آورده اند که شاهی با عظمت و جاهی با دانش و انشای از عواقب امور آگاهی در ایام بهار بعزم استکار براسبی برق تازی رعد آوازی ابر پیکری شهاب مجری کیوان گیتی مشتری حسینی بهرام جراتی آفتاب جبهتی زهره عیشی عطارد طبشی ماه نعلی آتش فعلی باد گرداری آب رفتاری خاک تمکینی کوه سرینی گور سمی گاو دمی ضرغام آهو جشمی کبک اختیالی طاوسی

جمالی **شعر** زهره طبع مشتری فالی که زیبد کاه جنگ
از شهاب او را عنان واز هلال او را رکاب
که شاید سوی بستی چون قضای آسمان * که گراید سوی بالا چون دعای مستجاب
سوار شده بود و جهره بازی جلوه سازی بلند پرواز

لمولفه که جون پر و بالش زهم واشدی * ز بشت ثری تا ثریا شدی
بجستن نمی رست بی هیچ سنگ * ز جنگال و نسر ستم فلک
اگر بال خود کردی آن باز باز * بجستی بجستی از و مرغ راز

بدست گرفته و سگی قوی هیکلی جون شیر عرین که
بلنگ از سر پنجه اش در حبس بودی و بیک تک
بجای آهو شیر فلک ربودی **لمولفه طاب ثراه**

پلنگ ز و فزو ماند مرغ هوا * جو روبه برافسون مکر و دها
پلنگ آمده زو همه وحشیان * جو روباه از و گشته شیر ژیان

با طوقی از انواع جواهر و یواقیت مرصع ساخته
وجلی از نسیج منقط بر دوشش انداخته وطنابی از
ابریشم ملون بافته **لمولفه** نه زرکرده جلجال در پای او

ببهلوی شاه جهان جای او * سر رشته طوقش آن شهریار
گرفته همی رفت سوی شکار * که ناگاه در راه شکار

درخت راست تو چیست جواب داد که * هی عصای
اتوکأ علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری *
یعنی این عصای منست بران تکیه می کنم واز برای گوسفندان
برگ از درخت بدان می افشانم و مرا درین عصا حاجات
دیگر نیز هست خطاب آمد که القها بیندا ز جون بینداخت
اژدرها شد که * فاذا هی حیة تسعی **لمولفه طاب ثراه**

ازان اژدها جست موسی فرار * خطاب آمد از حق که ای شهریار
بجز من ترا آنچه خوش می نمود * بمعنی نظر کن که آن مار بود
تو آن منی و من جو آن توام * تو جانی و من جان جان توام
عصا را تو بر خود اضافت مکن * دلت را گرفتار آفت مکن
جو تکیه توان کرد بر لطف یار * کند هیچکس تکیه بر مور و مار

خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی * بگیر و مترس
که ما عصا را بهمان صورت اولش باز گردانیدیم **بیت**

بمعنی عصا بود و مار و مان * دران دم که تو تکیه کردی بران
ولیکن از و جو نمه بگریختی * بدامان لطف من آویختی
کنون گر بود اژدها باک نیست * که در دست تو جز که خاشاک نیست

حکایت شاگردی از استاد خود سوال کرد که

آدم از بهشت خرم جدا بدین عالم آمد گفت
آدم جوهر عالی داشت و او را با حضرت انسی تمام
بود با آن قدر ارجمند و همت بلند چون میل بنعیم
جنت کرد **للشیخ فرید الدین العطار فرماید**

هاتفی بر داشت آوازی بلند ٭ کای بهشتت کرده از هر کو بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما ٭ سر فرو آرد بچیزی دون ما
بازوال آریم بروی هر چه هست ٭ زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
آن بر و این کوی از این میدان که بُرد ٭ کش نیاید هیچ چیزی در نظر
کیست آن بر گو بجز خیر البشر ٭ وصف او حق گفت مازاغ البصر

دیوانهٔ می گریست سایلی پرسید که سبب گریه چیست
گفت نظر در عالم انداختم و او را بحقیقت چنانک می باید
شناختم حقه ایست سر بر نهاده و خلقی را در وی سپر
در داده چون اجل سر آن حقه برگیرد هر که پر داشته
باشد پرواز کند و آنک پر ندارد هم در حقه باز
ماند بر آن می گریم تا من از کدام طایفه ام **بیت**

مرغ همت را بمعنی بال ده ٭ عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کز حقه برگیرند سر ٭ مرغ زه کرده و بر آور بال و پر

تا نه

تا نه بال و پر بسوزد خویش هم ٭ تا تو باشی از همه در پیش هم

باب دهم در فضایل ترجیح حکم خدا بر هوا و
اختیار دین بر دنیا **قال الله تعالی** یا داود انا جعلناک
خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع
الهوی فیضلک عن سبیل الله ان الذین یضلون
عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب
وقال الله تعالی قل متاع الدنیا قلیل والآخرة خیر
لمن اتقی ولا یظلمون فتیلا **وقال علیه السلام**
ما عبد اله ابغض علی الله من الهوی **وقال علیه السلام**
من احب دنیاه اضر بآخرته ومن احب آخرته
اضر بدنیاه فآثروا ما یبقی علی ما یفنی **بدانک** آرزوی
نفس و هوا راه زن طالبان و لهذا بزرگان دین
و راه روان عالم یقین گفته اند هر که متابعت هوا
کند نتواند که کار بفرمان خدا کند زیرا که چون هوا
بر شخصی غالب شود تمامی مملکت وجود او را
فرو گیرد و متصرف و آمر و ناهی او گردد و سلطنت
و پادشاهی آن مملکت قیام نماید و شک نیست که

هوا همه خلاف فرماید لمؤلفه	گر طلب خدا کنی بی روی هوا مکن
رهبرت ار هوا بود پی بخدا کجا بری	ره زن ره روان دین هست هوای تو یقین
ترک هوا و آرز و چیست سر همه سری	وازانجاست که داود

علیه السلام با کمال عظمت و جلالت و علوی درجهٔ
نبوت و رسالت و بکامل قوت عصمت و تعاظم
شرف طهارت بعد از ما برعایت حق عدالت از
اتباع هوا که مستتبع ضلالت است منهی گشت
که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین
الناس بالحق فاحکم بین الناس ولا تتبع الهوی فیضلک
عن سبیل الله الآیه می فرماید که ای داود ما که
آفریدگار عالم و عالمیان ایم و بدید کنندهٔ جهان و جهانیان
خلافت زمین بتو ارزانی داشتیم و پادشاهی جهان
بر تو مقرر فرمود و ترا بر بندگان خویش که امثال
و اشباه و هم سران و هم جهران تواند حاکم گردانید
پس حکم در میان ایشان بر طریق معدلت کن
و داوری بر منهج قسط و انصاف نمای و پای
بر جادهٔ حق نه و از طریق باطل مجتنب باش

و

و متابعت هوای نفس و متابعت مرا و خویش مکن که
بتابعت هوای نفسانی و شتابعت قوای شهوانی ترا
از مسلک مراضی ما کم راه گرداند و در مهالک معاصی
سرگردان کند و هر اینه هرکه باتباع هوا از راه
خدا بیرون آید عذابی در کمال نصاب از جهت نسیان
روز حساب نصیب خواهد بود که ان الذین یضلون
عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب
و درین تدلیل نیز اشعار است بران که چون کسی
اتباع هوا کند هوا بروی چنان مستولی گردد که
او را نه پروای روز حساب ماند و نه اندیشهٔ شدت
عذاب بلکه باندک مدت سر از حلقهٔ عبودیت باز
پس کشد و بسلاسل و اغلال دعوی الوهیت
مقید شود ولهذا خواجه علیه السلام می فرماید
ما عبد اله ابغض علی الله من الهوی یعنی هیچ چیز را
بخدایی نپرستیدند که در جناب خدا دشمن تر از هوا
باشد شرح این حدیث آنست که جمعی کثیر غفیر از
مؤمنان که مترسم اند برسم ایمان و متجلی اند بحلیه

تقلید اقران و هنوز چاشنی حقایق ایمان نچشیده اند
و بدیدهٔ سر کمال وحدت ندیده و از اسرار
توحید غافل اند و از دقایق قول ابوالقاسم بغدادی
ذاهل که می فرماید الایمان یجمعک الی الله و
یجمعک بالله والحق واحد والمومن متوحد فمن وافق
الاشیاء فرقته الاسواء و من یفرق عن الله بهواه
و تبع شهوته و ماسواه فاته الحق یعنی حقیقت ایمان
آنست که ترا از همه باز دارد و بمقام جمعیت و
معیت خدای آرد و بی هیچ شبهه حق واحدست
و مومن متوحد پس هرکه موافقت اشیا کند مبتلا
بتفرقهٔ هوا گردد و هرکه بهوا از خدا باز ماند هر اینه
حق ازو فایت شود که توحید نه آنست که او را
یگانه دانی توحید آنست که او را یگانه باشی و از
غیر او بیگانه باشی و این طایفه که از شرک خفی برسته اند
رشتهٔ عبودیت اغیار بکسسته اختلاف طبقات
و تفاوت درجات دارند بعضی بندهٔ دنیا و درم
و دینارند و بعضی بندهٔ حرص و شهوت و بندهٔ آراستن

جه

جبه و دستار کما قال النبی علیه السلام تعس عبد الدنیا
تعس عبد الدرهم تعس عبد بطنه تعس عبد فرجه تعس عبد قمیصه
و پرستش اینها مذلت و خسارت بار آرد و موجب
کبر و نخوت و سبب دعوی الوهیت نشود و هیچ
چیز بضدیت حضرت خدا پدید نتواند آمد و دعوی
خدایی نتواند کرد مگر هوا کما قال تعالی افرایت من
اتخذ الهه هواه اگر فرعون دعوی خدایی کرد بهوا
کرد و اگر بنی اسرائیل گوساله پرستیدند بهوا پرستیدند
و اگر جمعی بتان را بخدایی گرفتند بهوا گرفتند و تحقیقت
هواست که خدا انگیزست بیت ای هوا های تو خدا انگیز
وی خدایان تو خدا آزار • پس بحقیقت مومن آنست
که حکم هوا را بر فرمان خدا ترجیح ننهند و دنیا بر عقبی
اختیار نکنند و ملک جاودان بدین جهان چهان نفروشند
بلکه رقم فنا و قلم ترک هوا بر صفحات درجات هر دو سرا
بکشند و تا قدم صدق در عالم قدم ننهند دنیا را هار و تار
رخت جان از حضیض فرش بذروهٔ عرش
نرسانند از سفر نیاسایند و باید که همت بدست سبل هستی از چشم

دل بردارد و بکحل جواهر هستی مکحل گرداند تا در راه
خدا مراقبه راه زن هوا تواند نمود و در مخاطبه نفس
خویش تواند گفت لافضل الدین خاقانی قدس سره

برون از جهان تکیه جایی طلب کن • ورای خرد پیشوایی طلب کن
قلم برکش بر دو گیتی رقم زن • قدم درنه و رهنمایی طلب کن
جهان فرش تست آستینی برافشان • فلک عرش تست استوایی طلب کن
همه در جهان تو شد هستی تو • شو از هستی تو تبایی طلب کن
خدایان ره زن بسی یابی اینجا • خدا زین خدایان خدایی طلب

آری تا نقد کونین بشیر بهای ندهی عروس اقبال
وصال نقاب حجاب برندارد و خویشتن با تو نسپارد
و تا بداس غیرت گلوی کام و هوا چو خوشه نبری کشت
عافیت آن سری خوشه در گلو نیارد خاقانی قدس سره

عروس عافیت آنگه کند قبول مرا • که عمر پیش بها و ادهش بشیر بها
چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد • چو خوشه باز بریدم گلوی کام هوا
خروس کنگره عرش پر بکوفت چو دید • که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو ماهی شبه ناچیز شد خیال غرور • چو روز پانزده ساعت کمال یافت صفا

پس معلوم شد که هیچ طایر ولا در هوای هویت طیران

وست ندهد تا از قید هوا رهان خلاص نشود و هیچ
همند فکرت را در فضای احدیت جولان روی نماید
تا به همعنانی عنایت خدا ترک هوا نکند و هیچ سالکی
درین طریق پرآفت که در هر قدمی هزار مخافت است
راه بسر خدایان نتواند برد تا از خواب هوا پرستی بیدار
نباشد و هیچ عاشقی بر فراز عرش کبریا تکیه
نتواند زد تا بترک کبر و ریا که ناشی از نفس و هواست نگوید

خواهی که جبرئیل رود در رکاب تو • با خویشتن عنایت حق هم عنان طلب
تا بر فراز عرش نهی پای کبریا • از سوز عشق و جذبه حق نردبان طلب
راهی پرآفت است و در و صد مخافت است • بیدار باش و راه بکوی امان طلب
در طی این طریق ملک در رکاب خواه • در سیر این مضیق فلک زیر ران طلب
چون تو دم از هوای هویت همی زنی • ترک هوا بگوی و خلاص از هوان طلب

با خلیل آسا دم لا احب الآفلین در نفی جمیع ما سوی
بخواهی زد خلاص از هوا آن هوا بخواهی یافت و بی
اعراض از مراقبه سیاره و آفتاب و ماه توجه حقیقی بدر
گاه اله دست ندهد تا تواند گفت که وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض عمر بن الفارض منیره

وست

مزا رایت فی سواک العین ٭ مک قرت و ما رایت سواکا
وکذلک الخلیل قلب قبلی ٭ طرفه حین راقت الافلاک کا

یعنی دیده که بدیدار تو روشن گشته است اگرچه نظام
بسوی دیگری انداختم اما بدان دیده غیر ترا ندیدم
وکار اهل خلت و اصحاب محبت خود همیشه چنین بوده است
چنانکه خلیل حضرت پاک در اوان مراقبه افلاک دیده
از دیدار همه باز داشت و دیده دل برش بدید
جمال بی نیاز گماشت و در مخاطبه متعان ملت خویش گفت

لمولفه

سبل هستی خود دور کن از دیده دل ٭ تا رخ دوست بدان دیده بینایی
اختلاف صور آمد سبب کثرت بین ٭ چون از ینها گذری دلبر تنهایی
چند گویی که ندیدم اثر طلعت دوست ٭ دیده از خواب گران باز کنی تا بینی
سر مویی اگر از سر هویت دانی ٭ دوست را در همه آفاق هویدا بینی
پنبه از گوش بدر کن که همی گویند ٭ من چو اندر نظرم چند بهر جا بینی
فارغ وعده فردا شده خود چه شود ٭ اگر امروز فردا آیی و مارا بینی

صفت همت امین صادق را در باب سابق شنیدی
چگونه در حالت اقبال بحضرت ذوالجلال از دنیا و عقبی
اعراض کرد تا در صفت او مازاغ البصر و ماطغی نازل

شد پس اگر ترا ارتقا بمعارج آن مقامات علیه و اعتلا
بمدارج آن درجات سنیه دست نمی دهد باری پی
روی هوای نفس مکن و بزخارف دنیای دون
قانع مباش و بتقریب این دار غرور از سرای سرای
محروم مشو و بر سر این قنطره مرور و معبره عبور
که سخن عاقل و خصن غافل است چندان روزگار
مبر که از رفیقان آگاه که متوجهان آن درگاه اند باز مانی

لافضل الدین خاقانی

ای دل نگاه کن زبیان خانه جهان ٭ بین کز جهان علامت انصاف شد نهان
بهر مدار جسم بزندان مدار جان ٭ بهر منال عیش ز دوران منال هیش
ککلکونه چگونه کنند زال را جوان ٭ مفریب دل برنگ جهان کاین نگارخانه
سر زیر شد که تر نشد سر این بادبان ٭ پس زورقها که بر سر غرقاب این محیط
کز بود غم کشند و زنابود شادمان ٭ از حادثات وصف آن صوفیان نگر

عاقل آنست که با وجود
اعلی با دنی قانع نشود و بتقریب قلیل از طلب کثیر باز
نماند حضرت الهی جمیع متاع دنیا را قلیل میخواند که قل
متاع الدنیا قلیل و می فرماید که آخرت بهتر است
آنکس را پرهیزکار و پاکیزه باشد که والآخرة خیر لمن اتقی

و ورین آیت اشارتست برانکه دون همت اهل
دنیاست ومنتهی اهل عقبی است وعاشق صاحب
همت اهل مولی است * ولا یظلمون فتیلا * یعنی
ما برشتهٔ تابی برکسی ظلم روا نمی داریم هرکسی را
مراد بقدر همت واندازهٔ طلب او می دهیم حرمان
اهل دنیا از آخرت از دون همتی است وفریفته
شدن اهل آخرت بحور و قصور جبلت پس سنت
ما چنین رفته است که **الدنیا حرام علی اهل الآخرة**
والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله
یعنی دنیا بر اهل آخرت حرام است وآخرت بر اهل
دنیا حرام است و دنیا وآخرت بر اهل الله حرام **لحکیم انوری**

باستعداد و بایدم که از ما چیزکی جویند * نه اندر دید و فطرت پیش ازین کالعمی المسا
بلی از جا بدر وایک سر بدبستست این رشته * ولی از جا بدر وام بر نیاید هیچ فی منا

لمولانا قدس سره

جز نور بخش کردون خود از قمر چه آید * جز رنکهای دلکش از کلستان چه خیزد
جز برکها و جز شکوفه از شاخ تر چه آید * جز طالع مبارک از مشتری چه بابی
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید * آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد

وز

وز آب زندگانی اندر جگر چه آید * از دیدن جمالی کو حسن آفریند
باید یکی نظر کن کاندر نظر چه آید * **بزرگان گفته اند** قلة المعرفة
من خساسة الهمة یعنی قلت معرفت از خساست الهمت
واین فقیر میکوید خساست همت از قلت معرفتست
کسی را که معرفت لذت دیدار باشد کی مشاهدهٔ دیدار
قانع شود و هرکه واقف از نعیم دار القرار بود بکجا
بغرور دنیی غدار فریفته کرد و طفل بیچاره را
تحمل بستن کهواره بدان سبب است که در دست
و پای او قوت نیست لاجرم اطفال طریقت را
بیکی دنیا وآخرت و دون همتی فریفته شدن
بنعیم جنت از آن جهت است که ایشان را ذوق
معرفت مشاهدهٔ جمال حضرت نیست واکرنی چرا کوید کند

لمولانا قدس سره * مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا کلام تو باید شکر چه سود کند * چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه سود
چو رفت سایهٔ سلطان حشر چه سود کند * چو چشم مست تو نبود شراب را چه طرب
بصیر تم چو نبخشی بصر چه سود کند * لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند * جهان مثال درختست و برگ میوه توی

چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند • **خواجه علیه السلام**
می فرماید که من احب دنیاه اضر باخرته و من احب
آخرته اضر بدنیاه یعنی هر که دنیای خود را دوست
دارد در آخرتش ضرر کند و هر که آخرت خود دوست
دارد در دنیاش ضرر کند و بتضرع نمی گوید هر که
این هر دو را دوست دارد در دیدن دیدار مولا
ضرر کند ازانک در خطاب همه داخل اند و طالبان
مولی در مخاطبان کم اند ازان جهت بدان قسم تعرض
نکند و یا خود گوییم می گوید **شعر**

حدیثی را که جان هم نیست محرم	•	
بل که اسرار نیاز و نیاز	•	من از راه دهان گوییم زهی رو

با محرم راز باز توان گفت و جایی که تصریح بشرح
حقیقت نشاید در کنایت و مجاز توان سفت **چنانک**
در اطلاق فاثر و اما یبقی علی ما یفنی این طریقه مسلوک
داشته ایم که از سر کل شیء هالک الا وجهه باخبر باشد
و چه این حدیث در یابد معذورم دار که درین باب
عنان قلم در دست اختیار من نیست **شعر**

نه وقت کشف اسرارست لیکن هم تقاضای	•	که این ادبی دهد در من که ما نیم او نامی

وا

مرا حضرت همی گوید خمش گر جانت می باید	•	ز جان خویش بیزارم اگر دارم عشق
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن	•	حلالست حلالست اگر زنجیر می خاید
مکن اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می پرسی	•	قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پاید

عیسی صلوات الله علیه و سلامه می گوید که دنیا را
پروردگار خود مسازید تا شما را بتمامی بنده خود
نسازد و گنج خود در جهان حضرتی بسیار نهید که گنج شما را
ضایع نکردانند چه گنج دنیا ایمن از آفت نیست
و صاحب گنج خدای را هرگز مخافت نی **لمؤلفه**
گر بسته نقش صنع صانع باشی • دل را ز شهود دوست قانع باشی
گنجی که فنا ندارد انگه یابی • کز هر دو جهان بدوست قانع باشی
خداوند تعالی بسوی عیسی علیه السلام وحی فرستاد
که دنیا را دوست مدار که من هرگز دنیا را دوست
نداشته ام و اگر دوست داری آخرت را دوست
دار معاد دوست و همه را بسوی او میعاد دوست و از
دنیا بهمان قدر قناعت کن که بکیایی ستر عورت کنی
و بنان پاره سد جوعت کنی که مثل تو تعلقت قرار
در دنیا چون مثل سایه است که همیشه در سفرست دایم

در زوال و انتقال عیسی را علیه السلام گفتند اگر از برای خود خانه سازی چه شود و گفت کهنه دیگران ما را کفایت است **لبعض العارفین قدس سره**

سرِ شش پا و اگر منزل آباد کند • از حاصل عمر کسی یاد کند
خاکش بر سر که تکیه بر باد کند • دیدیم بچشم خویش ما دست جهان
روزی عیسی را یاران

فرو گرفت می دوید تا پناهی پیدا کند او را بخیمه برد آنجا شد زنی را دید بکر بخت غاری بود در آنجا در آمد اشتری را دید بکر بخت و گفت بار خدایا هر چه آفریدی او را ماوی گاهی است مگر مرا وحی آمد که آرامگاه تو مستقر رحمت منست یعنی بهشت و در بهشت ترا صد حور جفت خواهد بود که همه من بدست لطف آفریده ام و طول عرض عرش بر چهار هزار ساله راه خواهد بود و هر روزی از آن مقدار جمیع مدت دنیا و منادی را خواهیم فرمود تا ندا کند که کجا اید زاهدان دنیا همه بعرس عیسی بیایید تا همه بیایید **شعر**

خنک آن قوم که در بند سرای دگر اند • این سرایست که البته خلل خواهد کرد
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند • منظر آنان که بگردند درین منشی خاک
عارفان هر چه بقایی و وفایی نکنند

اگر همه ملک جهانست بهیچش نخرند **عیسی علیه السلام** با حواریان بشهری بگذشت خلق همه شهر را بیکباره مرده دید با قوم خود گفت این همه در خشم خدای مرده اند آن شب عیسی علیه السلام بر بلندی بر آمد و آواز داد که ای اهل قریه یکی جواب داد که همه شب در عافیه بودیم و بامداد در هاویه گفت چرا گفت زیرا که دنیا را دوست داشتیم و فرمان برداری اهل معصیت کردیم گفت دنیا را چگونه دوست داشتند گفت چنانک کودکی مادر را چون بیامدی شاد شدیمی و چون برفتی اندوهگین گشتیمی گفت دیگران چرا جواب نمی دهند گفت ایشان هر یکی در دهان لگامی از آتش دارند و من اگر چه در میان ایشان بودم و لیکن از ایشان نبودم چون عذاب آمد من نیز گرفتار شدم اکنون بر کنار دوزخم نمی دانم که سر انجام کار نجات خواهد بود و یا ابتلا بدرکات عیسی گفت ای حواریان با نان خشک و جامه پلاس و گوشه خراب هنوز عافیت دنیا و آخرت یافتن و رستن بس بود دنیای اندک و سلامتی دین بسیار اند و چون دیگران

باشند. بدین میکنند وسلامتی دنیا مطلب سید و بفریب نفس مغرور مشوید که میگویید. دنیا از برای خیر کردن و زیادتی اجری طلبم ازانک هیچ چیز برابر دست باز داشتن از دنیا نیست ومویداین سخن آنست که حضرت خواجه علیه السلام می فرماید حب الدنیا راس کل خطیئة. دوستی دنیا سرجملهٔ خطاهاست پس ترک دنیا سرهمه خیراتست **سلیمان علیه السلام** روزی با موکبی عظیم وعظمتی تمام وباخیل وحشم انبوه از مرغان و دیو و پری می رفت درمرا وعابدی بود از عباد بنی اسرائیل عابد جون سلیمان را با آن عظمت وجلال وابهت واقبال دید گفت ای پسر داود خدای ترا عظیم ملکی داده است گفت بلی زاهد گفت هرچنداین ملک عظیم ولی یک تسبیح در صحیفهٔ موسی علیه السلام ازجمیع این مملکت بهترست چون تسبیح باقی است ومملکت فانی **فضیل می گوید** اگر دنیا زر بودی وفانی گشتی وآخرت سفال بودی وباقی ماندی واجب کردی که مرد عاقل سفال باقی اختیار

کردی

کردی نه زر فانی پس عاقل نباشد انک سفال فانی

بر زر باقی اختیار کنند **بیت**	چون جهان می بگذرد تو بگذر تو
ترک او گیر و بد و منکر تو نیز	زانک هرچیزی که او پاینده نیست
هر که دل بندد درو دل زنده نیست	هرچه آنرا پایداری نیست مست
نیم جو ارزد اگر صد عالم است	**حکایت** آورده اند که

ابوذر غفاری رضی الله عنه بر معاذ جبل گذشت معاذ را دید که دیوار خانهٔ خود عمارت می کرد پیش معاذ نیامد وسلام نکرد ومصافحه بطریق معهود وتقدیم نرسانید جون ابوذر برفت معاذ دست بشست وبحضرت رسول علیه السلام آمد وگفت یا رسول الله درشان من آیتی نازل شد گفت نی یا معاذ قصهٔ ابوذر باز گفت حضرت **خواجه علیه السلام** فرمود یا اباذر چرا بر برادر خود سلام نکردی گفت یا رسول الله چگونه بروی سلام کنم که وی دنیای کهن را نو می کند والامر قریب رسول علیه السلام بگریست وگفت هرکه خواهد که عیسی بن مریم را در زهد بوبیند در ابوذر غفاری نظر کند اصحاب گفتند زهد عیسی علیه السلام چگونه است **گفت** سخن عیسی

علیه السلام که می‌شد ما یدکنج آخرت دشمنی دنیاست
وا زحال خود خبر می دهد که لباس من پلاس است
و شعار من خوف حق و نان خورش من گرسنگی و چراغ
من بشبها ماهتاب و آتشم من در زمستان شعاع
آفتاب و میوهٔ من در تابستان نباتی است که سباع
و بهایم در آن با من شریک باشند شب بخسبم مرا چیزی نباشد
و بامداد برخیزم و مرا قوت آن روز نبود و از برای
دفع وحشت انیس نباشد و از برای غمخوار کسی هیچ جلیس نه
با این همه در دنیا کس از من توانگرتر نیست که القناعة کنز
لا یفنی **لافضل الدین خاقانی**

بحمد الله از هیچ غم غم ندارم — درین دامگاه ار چه همدم ندارم
اگر کس را در آن باب محرم ندارم — مرا با من از نیستی هست سری
سر زحمت خویشتن هم ندارم — ندارم سر خلق و گر راست خواهی
سر خویشی هر دو عالم ندارم — جو از عالم خویش بیگانه گشتم
که حاجت بحوا و آدم ندارم — مرا کشت و زادی است در طیب دل
که پروای موسی و بلعم ندارم — مرا عز و ذلیست در راه همت
سا و طمع طبع خدم ندارم — بدیوال عقل عشره بسازم
مرا باد و دیوست خادم اگرچه

سلیمان

سلیمان نیم ملک و خاتم ندارم **حکایت** عمر بن الخطاب
رضی الله عنه بشام آمد و امرا و کبرا شام استقبال
کردند با ایشان چندان التفات نکرد و گفت برادر من ابو عبیده
جراح کجاست اشارت کردند بگوشه عمر رضی الله عنه
وید می آمد بر اشتری بی مهار نشسته و رسنی از موی
برگردن اشتر بسته پیش عمر آمد و سلام کرد عمر رضی الله
عنه جواب داد و او را در کنار گرفت انگاه لشکر را گفت
هر کسی بجای خود بروند و عمر رضی الله عنه رضی الله عنه
بخانهٔ ابو عبیده آمد نگاه کرد در خانهٔ او جز شمشیر
و سپر و اشتر و پالان چیزی دیگر نبود گفت یا ابا
عبیده اگر قدر کفایت خود از دنیا مهیا کنی روا بود
ابو عبیده بگریست و گفت یا امیر المومنین سبک
بار زود بمنزل رسد و گران بار در میان راه بماند
والذی ترا بکشیر **لافضل الدین خاقانی قدس سره**

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود — خاک شناس حشو وطاعی سم طغیان
اسکندر و تنعم ملک دو روزه عمر — خضر و شعار مفلسی عمر جاودان
بی طمع و طمع بسر آور چو کرم پیله — چون کرم پیله سر چه کنی در سر دهان

از فقر ساز کلک شکر بدگوار • وز عقل خواه مهر تب جان ناتوان

حکایت در لطایف اشارات که از زبان مرغان تالیف کرده آمده مذکورست که وقتی زنبوری موری را دید که بهزار حیلت دانه بخانه می کشید و دران رنج بسیار می دید او را گفت ای مور این چه رنج است که برخود نهاده و این چه بارست که اختیار کرده بیا مطعم و مشرب من بین که هر طعام که لطیف و لذیذترست تا از من زیادت نیاید بپادشاهان نرسد هر انجا که خواهم نشینم و توشه برم و آنچه خواهم گزینم و خورم درین سخن بودند که برید و بر دکان قصابی بر مسلوخی نشست قصاب کارد در دست داشت بران زنبور مغرور زد و دو پاره ساخت و بر زمین انداخت و مور بیامد و پای کشان او را می برد و می گفت ای بسا آرزوی یک ساعته که حزن طویل بار آرد و زنبور گفت مرا جایی که نخواهم میبر مور گفت هر که از حرص جایی نشیند که خود خواهد بجایی کشندش که نخواهد

لافضل الدین خاقانی قدس سره العزیز

جای

جای نزهت نیست گردون تنگ آخر • ای شکر چون سنبلستان زهر دارد در میان

دل منه بر عشوه های آسمان زیرا که هست • ای سروبن کارهای آسمان چون آسمان

با امل همراه وحدت کی شوی چون شود • مرد چوبین است با بهرام چوبین هم عنان

تا ز همت براه فاقه ران آگر دولت • توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار • چار بالشهای چار ارکان بدونان بازمان

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست • چند بر بزغاله پر زهر گردی میهمان

حکایت آورده اند که چون کار بقراط حکیم بالا گرفت عزلت اختیار کرد و در غاری رفت و روزگاری تنهائی گذرانید پادشاه وقت برنجی گرفتار شد و اطبا از معالجت عاجز آمدند وزیر پادشاه که از شاگردان بقراط بود رسولی ببقراط فرستاد و او را بمعالجت پادشاه استدعا کرد و امتناع نمود • وزیر خود رفت چون نزدیک بقراط رسید او را دید در غاری نشسته و ستر عورت را بر خود گیاهی چند بسته و بیخ گیاه غذا ساخته وزیر خدمتش را دعوت کرد و بدیدن پادشاه بقراط گفت • از سر معالجت و مخالطت برخاسته ام من بعد گرد مخلوق نخواهم گشت چون جهد و سعی

وزیر فایدهٔ بکرد و بخندید و از سر کرانیتی تمام کفت
اکر تو خدمت پادشاهان توانستی کرد ترا بجای لباس
کیاه نبایستی پوشید و بغذا کیاه نبایستی خورد بقراط
بخندید کفت اکر تو لباس از کیاه توانستی پوشید و
بغذا کیاه می توانستی حورد ترا خدمت مخلوق و بندگی
پادشاهان نبایستی کرد این یک کلمهٔ بقراط حکیم
جان موعظت و کان حکمتست **شعر**

کر بدین آنا و بود می چه غمستی ... عقدهٔ سود اکشودی چه غمستی
کر بشامی که بوی آز شنیدم ... بوی قناعت شنودی چه غمستی
اینک خرد را در ملوک نمودم ... اکر در عزلت نمودی چه غمستی

حکایت از سید اعظم مجتبای مکرم سید ابو طاهر
رحمة الله شنیدم که سرور مجهدان عالم مقتدای
اهل علوم و حکم سید تاج الدین سر برهنه در ترمذ
بود و من در سمرقند مرا طلبید چون بخدمت او
رسیدم دو روز کذشت حضرت سید را قدس
سره مرضی عارض شد چون وقت تنک در آمد کفتم
چون از سایهٔ چون تو مقتدایی باز می مانم نصیحتی

فرما

فرمای کفت اصل همه نصیحتها نمودن بی وفایی دنیاست
و من ترا از برای این طلبیده ام تا در نظر تو جلوت
کنم و بی وفایی دنیا را معاینه با تو نمایم و اکر ازین حال
نصیحت نپذیری نصایح اولین و آخرین سود ندارد

دلا بر جهان نیست هیچ اعتماد ... بجاهش نکرد و خردمند شاد
ز دنیای فانی وفایی مجوی ... نعیم جهان را بقایی مجوی
منه دل بدنیای دون زینهار ... که لذات دنیاست ناپایدار
ندارد جهان غیر ازین هیچ کار ... همین است او را و بس کار و بار
که آنرا که خود برکشد چند کاه ... فرو افکند هم خود او را بچاه
مشو غرهٔ اعتبار جهان ... مکن تکیه بر کار و بار جهان
که دارد جهان چون تو بسیار یاد ... زمان چون تو فرزند بسیار زاد

حکایت چنین آورده اند که اسکندر بن فیلقوس
که حضرت الهی پادشاهی جمیع عالم بدو داده بود و زمام
تصرف خلایق آفاق در قبضهٔ تصرف قدرت او نهاده
در وصایای خود چنین کفته است که چون قضای اجل
در رسد و طایر روح از قفص قالب طیران کند او را
در نعش نهند و دست او را از نعش بیرون آورده

کش ده بگذارند وجمع لشکر آراسته وبانواع اسلحه
پیراسته پیش پیش بروند وخزاین واموال در عقب
بیارند وانبیا وعلما در دست راست بروند وحکما و اطبا
در دست چپ تا ارباب بصایر واصحاب ضمایر را بی
وفایی دنیای دون وعدم اندفاع حکم منون محقق
ومعین ومقرر ومبرهن گردد وچون دست خالی
وکشاده ببینند یقین دانند که از چندین خزاین واموال
که جمع کرده ایم هیچ چیز نبرده ایم ویقین شناسند
که دفع قضای اجل بهیچ حیله از حیل دست نمی دهد
اگر کار بلشکر برآمدی اینک لشکر عالمی در امام نعش
ماست واگر دفع این همه بمال میسر شدی اینک مال جهان
بی رونعش ما واگر انجلای این غمه بانبیا وعلما واطبا
دست دادی اینک جماهیر ومشاهیر این طایفه در یمین
ویسار ما **لمؤلفه طاب ثراه وجعل الجنة مثویه**

جو آید اجل کی شود دستگیر	شهان را بزرگی وکوس ونفیر
چنین است آیین دنیی دون	که روزی کند سرکشان را زبون
چنین است آیین ورسم سپهر	که گه قهر بنماید وگاه مهر

بنده

ببند وببینی خردمند دل	که با شادی اوست غم متصل
اگر گنج قارون بدست آوری	در آخر بجانی وحسرت بری
اگر پادشاهی رعیت نواز	در عدل کن بر همه خلق باز
سخاوت وشجاعت گزین وکرم	بدرویش ودرماندگان ده درم
وگر خواجه بنده را شاد دار	نه آخر تو هم بنده یاد دار
برآور مهمات درماندگان	ببخشا به بی خواب وخور ماندگان
بقا هیچ ندارد کسی در جهان	بخوان داستانهای پیشینیان
گرت هست دانش ترا این کلام	تمام است ای جان من والسلام
شها مملکت از تو دارد نظام	تویی عمدة الملک وفخر الانام
ممالک تنست وتویی جان او	بذاتت قوی باد بنیان او

باب یازدهم در فضایل بیداری واندیشه کردن
از خوف خاتمت وحالت ملاقات باری واین باب
مشتمل است بر سه فصل **فصل اول** در فضایل بیداری
دوم در فضایل هشیاری سیوم در اندیشه کردن
از خوف خاتمت وملاقات باری **فصل اول**
در فضایل بیداری **قال الله تعالی** ومن اللیل فتهجد به
نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا **وقال سبحانه**

انما یومن بآیاتنا الذین اذا ذکروا بها خروا سجدا وسبحوا
بحمد ربهم وهم لا یستکبرون تتجافی جنوبهم عن المضاجع
یدعون ربهم خوفا وطمعا ومما رزقناهم ینفقون فلا تعلم
نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون
وقال من عز قایل ان المتقین فی جنات وعیون آخذین
ما آتیهم ربهم انهم کانوا قبل ذلک محسنین کانوا قلیلا
من اللیل ما یهجعون وبالاسحار هم یستغفرون وفی
اموالهم حق للسایل والمحروم وقال علیه السلام
ان فی الجنة غرفا یری ظهورها من بطونها وبطونها من
ظهورها مقام اعلی وقال لمن هی یا رسول الله قال لمن
طیب الکلام واطعم الطعام وادام الصیام وصلی الله
باللیل والناس نیام بدانک بیداری مفتاح ابواب
خزاین جود است وسبب دریافتن مقام محمود چنانک
می فرماید که ومن اللیل فتهجد به نافلة لک یعنی ای
محرم خلوت خانهٔ لی مع الله ومحرم کعبهٔ درگاه آله
که از خلوت شبها آگاهی ودر قیامت شفاعت خواه کبری
از حضرت ما در می خواهی وقتی که شب درآید وقتی که

دیگران

دیگران بخواب مشغول شوند پارهٔ از شب به بیداری
گذار ونماز نافله گذار که فرضیت این صلوة از امت تو
برداشته ایم وخاصه بر تو فریضه ساخته از آنک
در خلوت عزت ما راه غیر نیست ودر پرده سرای
قدم هر قدمی را مجال سیر نی ای حبیب حضرت ما روز
بیدار باش که چندین هزار بیگانه را دعوت می باید
کرد وشب مختص که با دوست خلوت می باید کرد وبقیامت
چندین هزار عاصی را شفاعت می باید کرد وعسی ان
یبعثک ربک مقاما محمودا یعنی شاید که بواسطهٔ
بیداری مقام محمود حاصل شود وآن مقام شفاعت است
که اولین وآخرین بدان آرزو برند وانبیاء مرسلین
بران محمدت گویند واز اصحاب کبایر طایفهٔ اند بیرون
از احصا بدان شفاعت مغفور گردند تا بحدی که خواجه
علیه السلام فرموده که نعم الرجل انا لشرار امتی قیل وکیف
انت لخیارهم قال خیارهم لا یحتاجون الی شفاعتی می گوید
چه خوش مردی ام از برای عاصیان وبدکرداران
امت خویش گفتند یا رسول الله خاصه از برای نیکو

کاران ومطیعان کفت ایشانرا بشفاعت من احتیاج
نیست ازانک ایشان را بواسطهٔ سجود وجود وبیداری
شب ازبرای خلوت معبود خداوند سعادت موعودست
که هیچ نفس وادراک را مجال ادراک نیست کما قال سبحانه
انما یؤمن بآیاتنا الذین اذا ذکروا بها خروا سجدا
وسبحوا بحمد ربهم وهم لا یستکبرون یعنی ایمان نمی آرند
واذعان نمی کنند بواسطهٔ مشاهدهٔ شواهد وآیات
ودلایل وبینات ما مکر طایفهٔ که چون ترسانیده شوند
بآیات سجدهٔ باری کنند وزبان بحمد باری جاری دارند
وخودبینی واستکبار بخود راه ندهند واین طایفه
چنان طایفه اند که شب پهلوهای خویش از فراش
وخوابگاه بردارند واز خوف سخط وطمع رحمت از
شام تا سحر سرمهٔ سهر در دیده می کشند ومعبود را
میخوانند وبا بخت بیدار ودولت دیدار می طلبند

و می کویند لمؤلفه . هر که بیدار بود دولت دیدار برد
دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست . و مما رزقناهم ینفقون

یعنی مردی با مردی بپوشند وسجود را با جود جمع می کنند

تا محرم شرف وکرامت باشند که کفته اند لبعض العارفین

شرف نفس بجود است کرامت بسجود . هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

لا جرم فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین هیچ
نفس نداند نه نبی مرسل ونه ملک مقرب آنچه نهان
کرده شده است از برای ایشان از ثوابی که از دیدن
آن چشم روشن شود لمؤلفه طاب ثراه وجعل الجنة

روشنی چشم مرا از روی تست . ای دل وای دیده وای روشنی
بیکارانرا ازین سخن رنگی نیست . حسن محبوب زیبایی وانکه دیدنش ممکن

کسی کز پای بنشیند بغایت بی قدم باشد شعر

ترجو النجاة ولم تسلک مسالکها . ان السفینة لا تجری علی الیبس
بیت در جهان شاهدی وما فارغ . در قدح جرعه وما هشیار

شیخ حسن بصری در معنی این آیت می فرماید که
طایفهٔ بیداران وجماعت شب زنده داران چون از
برای خلوت بارعلی در شب تار پنهان از چشم اغیار
تقدیم رسانیدند جزای ایشان نیز از جنس چیزی
شد که مخفی است از انظار که ما اخفی لهم من قرة اعین
پوشیده از اغیار کار کردند حق تعالی جزای ایشانرا

از غیر پوشیده. واشت مرتبه همه بلندست همت عالی
وار و مقام مقام مقربانست بفرایض و نوافل قربت
طلب **شیخ عبدالله انصاری** می فرماید که کار بدل
آگاه است نه بدستار و کلاه است بیدار باش که
کاروان بر سر راه است اگر وا پس مانی مرا چه گناه است

مولانا جلال الدین رومی قدس سره بجان تو که مرو از میان کار محسب

ز عمر یکشب کم گیر و زنده دار محسب • هزار شب تو برای هوای خود خفتی
یکی شبی چه شود از برای یار محسب • برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
موافقت کن و دلرا بدو سپار محسب • از آن زلال حیات که سنگ آب شود
اگر تو سنگ نه آن بیاد یار محسب • خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
اگر خجل شده زین و شرمسار محسب • شنیده ام که مهان کامها بشب یابند
برای عشق شهنشه کامیار محسب •

حکایت ابو الفیض ذو النون رحمة الله می گوید در بعضی از سواحل شام زنیرا
دیدم که مردانه می رفت و نور آشنایی از وراء
حلبات او می تافت گفتم ای سرپوشیده کاس محبت
نوشیده از کجا می آیی گفت از نزد قومی که تتجافی
جنوبهم عن المضاجع • از شب پر نور ایشان خبری دار

کفتم

گفتم بکجا می روی گفت نزد جمعی که • رجال لا تلهیهم تجارة ولا
بیع عن ذکر الله • از صفای وقت ایشان خبر میدهد گفتم
صفت ایشان با من بگوی گفت **نظم** قوم همومهم بالله قد علقت

فما لهم همة تسمو الی احد • فمطلب القوم مولاهم وسیدهم
فیا حسن مطلبهم للواحد الصمد • یعنی ایشان قومی اند که همت

بلند ایشان بحضرت خداوند متعلق است پس همت بلند
ایشانرا تعلق بهیچ احدی نیست لاجرم مطلب این قوم
و مقصد این طایفه رضای مولی و قرب سیدست زهی

خوبی مطلبی که ایشانراست **شعر** آنها که محققان راهند
در مسند فقر پادشاهند • در رزم بلا نه بی سپرند
در بزم سران بی کلاهند • کعبه صفتند و راه های
باور نکنی آسمان و ماهند • بر چرخ زنند خیمه آه
هم خود بصفت میان آنند • بازیچه دهرشان بفریفت
زانکه که درین خیالگاهند • ستان نشانه اند اما
صاحب خبران صبحگاهند • **این سعادت** بهر کسی ندهند

وکلید این گنج در دست هر مفلسی ننهند **رباعی**
ملک طلبش بهر سلیمان ندهند • منشور غمش بهر دل و جان ندهند

درمان طلبان زدرد او محروم‌اند کین دردطلبان درمان نه‌جهند

این صفت متقیانست که حضرت خداوند مجید در فرقان

حمید وصف ایشان می‌کند ان المتقین فی جنات

وعیون آخذین ما آتیهم ربهم انهم کانوا قبل ذلک

محسنین یعنی بدرستی که پرهیزکاران و پاکیزه روزگاران

را آرامگاه و منزل سکون جنات وعیون است در حالتی

که گیرنده‌اند آنچه را پروردگار ایشان آماده ساخته است

و برای ایشان آورده است که کنه آنرا هیچ عقل در

نیابد واین شرف وکرامت والطاف واحسان در

بارهٔ ایشان بواسطهٔ آنست که ایشان پیش ازین از

اهل احسان بوده‌اند لاجرم سزاوار احسان باشند

که هل جزاء الاحسان الا الاحسان وتفسیر تقوی

واحسان ایشان می‌کند که کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون

یعنی ایشان طایفه‌اند که از شب اندکی خواب رفتندی

وبالاسحار هم یستغفرون و در اسحار باستغفار

مشغول شدندی و در اموال خود سایل ومحروم

را حقی لازم الادا دانستندی یعنی به بیداری و

شب

شب زنده داری وطاعت باری مغرور نشدندی

واز طلب مغفرت باز نماندندی وبا عبادت بدنیه

عبادت مالیه قرین ساختندی تا بجمع این صفات

از اهل آن غرفات گردند که حضرت خواجه می‌فرماید

ان فی الجنة غرفا الحدیث یعنی در جنت غرفهاست

که از غایت لطافت ظهورش از بطون وبطونش

از ظهور می‌نماید اعرابی شنید گفت یا رسول الله

این غرفها کراست گفت آنکس را که خوش سازد کلام

خویش و مداومت نماید بر صیام خویش و نماز

بگذارد در شبها وقتی که همه مردم در خواب باشند

فضیل عیاض که دنیی را بدین عوض کرده بود می‌گفت

چون خسرو سیارگان بساط نور را طی می‌کند و شادروان

ظلمت شب آفاق را فرو می‌پوشد و سایر انام

در پس پردهٔ ظلام آرام می‌گیرد شاد می‌شوم که وقت

خلوت آمد وچون صبح عالم افروز عرصهٔ گیتی را

روشن می‌کند غم و اندوه بر دل من تاختن می‌آرد

که باز با اغیار کار افتاد • فبتنا علی رغم الحسود وبتنا

حدیث کطیب المسک شیب الخمر * فلما اضا آ الصبح فدق بینا
وای نعیم لا تکدره الدهر * هر شب نماز شام مرا شادی تمام
آزد بیایم او که بلا نزد خرام * خورشید هر کسی چو شب آید فرو شود
خورشید من برآید هر شب نماز شام * شب روز بازار

ابرارست خلوت خانهٔ اسرارست اوان غفلت اغیارست زمان تجلی دیدارست **لخواجه ابی الفتح قدس سره**

گر شب بصورتست سیه هیچ باک نیست * چون در نهاد رمز رست واضح است

امروز از خواب خوش کسی را بر دارند که فرداش محل تجلی دیدار سازند آیینه تا مجلا از زنگار نشود محل پرتو رخسار نگردد همچنین تا فضای دیده از گرد خواب غفلت روفته نگردد و بسرشک خونین آب زده نیاید محل نزول یار ولایق مشاهدهٔ دیدار نشود **لبعض العارفین قدس سره**

بیدار شو انکه طلب آن روی کرد * در خواب چنین دولت بیدار نیاید

هر دیده لایق لقا نیست و هر کسی مرد این تمنا نیست **حکایت** ابو سعید خراز گفت از کبار مشایخ بود و گفت سالی بحج می رفتم در بادیه بجایی رسیدم جبل مرقع پوشان را

دیدم سرها بر یکدیگر نهاده و جانها تسلیم کرده وقتم خوش شد از راه انبساط گفتم الهی عاشقان خود را

چند کشی **بیت** * بی هیچ گنه تو عاشقان را می کشی
واانکه سر خاکشان زیارت می کن * ندایی شنیدم که یا ابا سعید
شعر می کشیم و دیت می دهیم * زکر قصاب بخنجر چو سر میش برد
بهلد کشته خود را کشد انگاه کنار * چو دم میش نماند ز دم خویش کند

تو ببین کین دم بر دان بکجاهات رساند * آن وقت دست

از کشتن باز داریم که در خزانهٔ ما دیت نماند هر کرا دوست داریم بکشیم و هر کرا بکشیم خونبها بدهیم **رباعی**

با درد بساز چون دوای تو منم * در کس منگر چو آشنای تو منم
گر کشته شوی بر سر کوی عشقم * شکرانه بده چو خونبهای تو منم

ابو سعید گفت الهی مرا نیز بکش چون دیت تو می دهی ندایی شنید که هر جانی را قبول نمی کنیم **بیت** *

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند * لاغر صفتان زشت خو را نکشند
دیده که دیدار بدو ننماییم خواب او * بغمزهٔ سحر آمیز بر بابیم
لمولفه هر کسی در حرمش محرم اسرار نشد * چشم هر بی بصری لایق دیدار نشد
بادشاهی که بملک دو جهان داز و میل * بغلامی در دوست سزاوار نشد

آری کار آسان نیست در درگاه او **حکایت** سلطان المشایخ بایزید بسطامی قدس سره شبی از معبد بیرون آمد و در اطراف شهر طوفی کرد هیچ مشتاقی و ذاکری و مناجاتی مشغول کار ندید جانش از آتش حسرت بجوش آمد لاجرم در مناجات و خروش آمد که الهی این چنین درگاهی که تراست از مشتاقان خالی چراست ندایی شنید که ای بایزید هر کسی محرم خلوت خانهٔ راز نتواند شد و در عرض راز و نیاز با حبیب ما انباز نتواند گشت **بیت** هر کسی را

بر در ما راه نیست • محرم این راز جز آگاه نیست
چون حریم عز ما نور افکند • غافلان خفته را دور افکند

حکایت وقتی بمطالعه طیب الحبیب مشغول بودم

از این بیت که **بیت**
سهر العیون لغیر وجهک باطل • وبکاء من لغیر فقدک ضایع
بوی آشنایی بمشام جانم

رسید مدتی از مطالعه باز ماندم و خواب شبها بر دیدهٔ من حرام شد یاری هم آوازی محرم رازی داشتم اثر حالتی در من مشاهده می کرد

وباوا

وبآواز خوش و نغمات دلکش این بیت میخواند **بیت**

عجبا للمحب کیف ینام • کل نوم علی المحب حرام

و مرا بطرب می آورد شبی با من گفت هر آینه ترا آرزوی دیدارست که دیده ات همه شب بیدارست گفتم ای بطال نه هر که بیدارست سزاوار دیدارست دوست را غیرت بران داشته است که هم خیالش را در خواب نبینم بیداری بر دیدهٔ من گماشته است **عقیقی فرماید**

غیرت عشقش از ان بربست خواب از دیده ام • تا نبیند چشم تر دامن خیالش را بخواب
هر کسی را این تمنا کی رسد • چون چشم ما توقع دیدار او کنند
گو داشت هم خیال خود از چشم ما دریغ • با این همه خوشش وقتم و میگویم
آن کس که بیافت دولتی یافت عظیم • وانرا که نیافت داغ نایافت بسست

حکایت دوستی داشتم که دست طلب گریبان جانش گرفته بود و او دامن آرزو از گرد تعلقات افشانده و میان ارادت از برای قطع بادیهٔ کعبهٔ مقصود بحسبت بسته روزی از من کلمهٔ در باب ارشاد طلب کرد گفتم راه روان کعبهٔ صورت در بادیه که محل هجوم اعرابیان است خواب بر دیدهٔ خود روا نمی دارند

خاصه بوقت سحر که زمان سفرست و باز ماندن

خاقانی

از قافله منطنه خطر • دمید و در شب آخر زمان سپیده صبح

پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا • مسافران بسحرگاه راه پیش گیرند

تو خواب پیش کنی امت خفته زعنا • میان بادیه مانان و مانان مخنب ارنی

عرابیان ز تو هم سر بزند و هم کالا • بعد از آن آن دوست چون

بخت اهل سعادت بیداری بود و در شبها بتهجد و در اسحار باستغفار روزگار بسر می برد حکایت از سید ابوطاهر نقیب زاده مملکت خوارزم شنیدم که می گفت در حالت رحلت سید تاج الدین سرخسی قدس سره طلب نصیحت کردم گفت بابا من مسافرت بسیار کرده ام در سفر جماعتی که پیاده می روند چون شبگیر کردنی باشند پیشتر براه می درآیند و ایشان را طاقت بیداری سحر نماند هم بر سر راه تکیه می کنند تا چون کاروان برسد کسی ایشانرا بیدار کند که اگر بیرون راه تکیه کنند در خواب بمانند و از رفقا باز مانند و بمنزل نتوانند رسید و از بی آبی هلاک شوند تو نیز ای عزیز من مثنوی • خفته بگل و ناتوان و بی ادب

سوی او می غیر او را می طلب • خوابناکی لیک هم در راه حسب

امه امه بر ره الله حسب • حکایت یکی از جمله زهاد

می گوید که مدت چهار ماه با عامر بن عبد قیس مصاحب بودم اندرین چهار ماه یکشب او چشم بر هم ننهاد و جای خواب طلب نکرد و همه شب بطاعت اشتغال نمودی و چون روز شدی ما را قرآن تعلیم کردی و وقت مراجعت از خدمت او گفتم یا عامر آدمی را از خواب چاره نیست و من اندرین چهار ماه در تو خواب ندیدم چون این بشنید دیده پر آب کرد و گفت دوست می گوید مت

فمن را منا یرعی النجوم لیالنا • ومن نام عنا نام عنه وصالنا

صاحب دولتان بیدار گفته اند لبعض العالمین قدس سره

چونکه در ایم بغوغای شب • گرد برآریم ز دریای شب

خواب نخواهد بکریز ز خواب • آنکه بدیدست تماشای شب

پس دل پر نور و بسی جان پاک • مشتغل و بند و مولای شب

شب تتق شاهد غیبی بود • روز کجا باشد همتای شب

پیش تو شب هست چو دیک سیاه • چون نچشیدی تو ز حلوای شب

دست طرا بست شب از کسب و کار • تا بسحر دست من و پای شب

روز اگر مکسب و سوداگری است ● ذوق دگر دارد سوداى شب

حکایت رابعهٔ عدویه چون شب درآمدی ای سرد برآوردی و گفتی ای نفس شب آمد هر آینه بی کاران و غافلان سر اندر خواب غفلت کشند و عاشقان وصادقان با معشوق و دوست خویش راز گویند و هر که بخسبد از مناجات دوست محروم ماندی انگاه در شبهای سرد جامهٔ تنگ بوشیدی تا خواب بر وی غالب نشود و زار می گریستی و عبادت می کردی همسایه از طریق مرحمت گفت ای امة الله قوی ضعیف شدهٔ و بغایت نحیف گشتهٔ چه باشد که بعضی شبها سر بر بالین بنهی و نفس را که مطیهٔ راه حق است بهرهٔ از راحت بدهی رابعه بگریست و گفت **نظم**

بقدر الکد یکتسب المعانی ● ومن رام العلی سهر اللیالی
تروم العز ثم تنام لیلا ● یغوص البحر من طلب اللآلی
برنج اندر است ای خردمند گنج ● نیابد کسی گنج نابرده رنج

چنانکه بی غواصی بحار لآلی بدست نیاید نور صبح وصال بی زنده داشتن لیالی روی ننماید **شعر**

ترا که عشق نداری ترا رواست بخفت ● برو که درد و غم او نصیب ماست بخفت

زآفتاب

180

زآفتاب غم یار ذره ذره شدیم ● ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخفت
بجست وجوی وصالش چو آب می پوییم ● ترا چه غصهٔ آن نیست کو کجاست بخفت

اگر بیداری را هیچ فضیلتی دیگر بغیر آن نیستی که حضرت باری خود را به بیداری وصف می کند لا تأخذه سنة ولا نوم بایستی که طالبان از برای موافقت دیده بر هم ننهادندی فکیف که ارباب طبع وقاد و اصحاب فکر نقاد را از مزایا و نکات و دلالات و اشارات آیة الکرسی مفهوم می شود که مراقبت هیچ ملکی و محافظت هیچ ملکی بی بیداری میسر نمی شود و از آنکه چون خداوند تعالی خود را به بیداری وصف کرد و بعد از آن جملهٔ مستأنفه آورد که له ما فی السموات و ما فی الارض گویا محل سوال شد که چرا بیداری صفت اوست جواب می دهد که هر چه در سموات و ارض است ملک و ملک اوست لاجرم از برای مراقبت و محافظت بیداری واجب است و قول او سبحانه که می فرماید **ولا یؤده حفظهما** مؤید این معنی است پس پادشاهان را هیچ صفتی مهم تر از بیداری نیست **حکایت** آورده اند که بزرجمهر حکیم هر بامداد از تقدیم وظایف

دعا در مخاطبهٔ نوشیروان گفتی سحرخیز باش تا
کامیار گردی شبی انوشیروان سرهنگان را فرمود
که نیم شب برخیزند و بر سر راه بزرجمهر مترصد باشند
و چون بر طریق معهود پیش از صبح متوجه حضرت
پادشاهی گردد حمله بر آورند و جمله لباس از و بدر کنند
و از سر راهگذری بقصد او برخیزند تا او را هیچ مقری
بغیر این آستانه نماند بر موجب فرموده عمل نمودند حکیم
مفری نیافت برهنه بحضرت پادشاه آمد پادشاه تبسم
کرد و گفت نه هر روز می گفتی که هر که سحرخیز باشد کام
روا شود حکیم گفت دزدان راه زن امشب بگاه
تر از من برخاسته بودند کام ایشان برآمد اگر من پیشتر
از ایشان برخاسته روی بدرگاه عالم پناه نهادمی
هر آینه کامیار بودمی و ایشان بر من دست نیافتندی
پس عقلا و حکما را اتفاقست که سلطنت و شهریاری
بی صفت بیداری میسر نمی شود ای عزیز دنیی و دین
وای نور دیدهٔ سلاطین تو خود از پدر شهریار
وفادار حق گذار نامدار خود دیده بودی که چگونه

همه شب چون بخت نیکبختان بیدار می بود و چون متقیان
که صفت ایشان گذشت در عبادت و استغفار لاجرم
ممالک آفاق از حسن تدبیر او محفوظ و محروس و بلاد
اسلام از مراقبت او مامول و مایوس می بود تو نیز
نور دیدهٔ آن پدری و سرور سینهٔ آن صاحب نظر

بیدار باش تا کامیار باشی	جان جهان از کرمت زنده باد
شمع فلک از تو فروزنده باد	اللهم نبهنا عن نومة الغافلین

وادخلنا فی روضات محبتک مع الداخلین **فصل دوم**
در فضایل هشیاری **قال الله سبحانه و تعالی** ولا تقربوا
الصلوة وانتم سکاری حضرت الهی که از برای بندگان
آمر ناهی است می گوید نزدیک نماز که مناجات حضرت بی
نیاز است میایید در آن حال که مست و بی خبر باشید که در
مخاطبه و مناجات پادشاه بندگان درگاه را رعایت حقوق
ادب واجب است که **لو علم المصلی من یناجی ما التفت**
و مست لایعقل مرد میدان ادب نباشد غایت قباحت
و وقاحت شان مستی و بیهوشی درین آیت ملاحظه
کن که حضرت الهی از نماز که تالی ایمان و اول مسئول حضرت

رجحان اوست و عبادتیست که از حرمان در حالت
صحت و مرض زایل نشود نهی می کند و مبالغه می فرماید
که نزدیک او نیاید و تنبیه می کند که بیهوشی و مستی رجال را
بمنزلهٔ حیض نسوان است در منع صلوة اما زنان از آن
حال معذورند و مردان بدین ضلال معذور نی چه
زنان را نقصان عقل و دین جبلی و مستان را عارضی که
ایشان بمباشرت مسکرات و محذرات ازالت جوهر عقل
می کنند که اگر خز این عالم در ملک کسی بودی و با نثار
آن صد یک خشخاشی از عقل بدست آمدی عاقل آن
خز این دادی و آن جزوی از عقل خریدی پس
چگونه بود حال کسی که اموال عالمی صرف کند تا عقل از و
زایل گردد **بیت** ، نیکر نزار گول سلیم اندرین جهان
دانا ن زار و مند و خرند ار بلین درود **در حدیث صحیح** آمده است
که خواجه علیه السلام در روز عید از پیش جماعت زنان
بگذشت و گفت ای معشر زنان صدقه بسیار دهید که
من در لیلهٔ معراج دیدم که بیشتر اهل دوزخ زنان
بودند گفتند این از چیست یا رسول الله خواجه گفت

از آنکه لعنت بر زبان شما بسیار جاری می شود و حق
شوهران خود چنانک می باید نگاه دارید و گفت من
هیچ ناقص عقل و دینی که مغز مرد عاقل رباینده تر از شما
باشد ندیده ام زنان گفتند یا رسول الله نقصان
دین و نقصان عقل ما چیست خواجه فرمود که چنین
نیست که گواهی دو زن بجای گواهی یک مرد است
گفتند گفت این از نقصان عقل است و گفت چنین
نیست که زن را عذری پیدا می شود و از نماز و روزه
باز می ماند گفتند بلی گفت این از نقصان دین است
پس شرم باد عاقلی را که صحت عقل و سلامت دین
مباشرت کاری کند که خود را نقصان عقل و دین در سلک
زنان منخرط گرداند بل که حال ایشان شنیع تر باشد

للشیخ سعدی قدس سره

برادر ز کار بدان شرم دار . که در روی نیکان شوی شرمسار
زنانی که طاعت برغبت برند . ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش . که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذر معین که هست . ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن

روای کم زن لاف مردی (زن) ❊ مرا خود چه باشد زبان آوری

چه خوش گفت شاه سخن عنصری ❊ چو از راستی بگذری خم بود

چه مردی بود کز زنی کم بود ❊ بناز و طرب نفس پرورده گیر

بایام دشمن قوی کرده گیر ❊ وزان روز کز فعل پرسند و قول

اولوالعزم را تن بلرزد ز هول ❊ بجایی که دهشت خورند انبیا

تو عذر گنه را چه داری بیا ❊ حق سبحانه وتعالی می فرماید

که یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم یعنی ای آدمیان بترسید از خداوند خویش که زلزله و لرزه که از فزع روز قیامت در خلق افتد بغایت عظیم است رسول صلی الله علیه وسلم گفت این زلزله آن وقت بود که آدم را خطاب آید که بعضی را از فرزندان خود به بهشت فرست و بعضی را بدوزخ چون این خطاب دررسد آدم گوید از چند چندی بهشت و چندی بدوزخ بفرستم فرمان آید که از هزار مردی یکی را ببهشت و باقی را بدوزخ چون این خطاب دررسد لرزه در اهل عرصات افتد چون رسول علیه السلام این بگفت یاران گریان شدند پیغامبر آن

شب هیچ نخفت و طعام نخورد و دیگر و عیال نگشت روز دیگر رسول علیه السلام از حال ایشان خبر یافت بلال را فرمود تا ندا کرد و یاران جمع شدند گفت مرهم این جراحت بدست آمد و دانستم که یکی از هزار مومن بود و باقی یاجوج وماجوج هر یکی از ایشان نمیرد تا از وی هزار بچه نیاید و اغلب همه کافر باشند دیگر صفت آن روز می کند که یوم ترونها تذهل کل مرضعة عما ارضعت وتضع کل ذات حمل حملها ❊ یعنی روز قیامت روزی است که از افزاع و اهوال او زنان اگر بچگان شیرخواره در دست بودندی بینداختندی و اگر حامله بودندی وضع حمل کردندی وتری الناس سکاری وما هم بسکاری ❊ و بوهیمی مردمان را وران همچو مستان می افتند و بر می خیزند و مست نباشند ولکن عذاب الله شدید ولکن از عذاب خدا چنان شدند بعضی ارباب اشارات گفته اند تشبیه این طایفه بمستان از آن جهت است که این حال پیشتر مستان شراب انگوری راست و چنانکه لفظ ناس نیز که اصل اشتقاق از نسیان است برین مشعر است چه ایشان

باختیار مباشرت اسباب نسیان کرده اند واین طایفهٔ
جون بازالت عقل بنقیص دین خویش خود را از زمرهٔ
زنان ساخته اند جنانک شرح این کذشت حال ایشان
نیز در جنب بیان حال زنان مذکور شد ومی باید که بعضی
شراب ومستی را اهل الله صفت می کنند برین شراب

ومستی حمل کنی **مثنوی**	•	کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر	•	کان مستی عین هشیاری است

واین ضعیف را دراین باب ملفات هست **وقتی بجناب**
امیر کبیر مرحوم مغفور طاب مضجعه خبر آمده بود که
حضرت شاهزادهٔ جهانیان را خلد الله ملکه وسلطانه توفیق
رفیق کرده است واز شرب امانت دست درباب
تهنیت این معنی از جانب امیر کبیر نور الله مرقده بحضرت
شاهزاده نامه نوشته شده بود ودران اشارتی بحالات
مستان حق وشراب عشق مطلق بتقدیم رسیده وچون
در ضمن ایراد آن بعضی فواید مندرج است این فصل
را بنقل آن نامه ختم کنیم **نامه اینست** همیشه از

فلکت بخت وکامرانی باد	•	هزار سالت در ملک زندگانی باد

ز

ز عدل وجود تو شد شادمان دل ایام • ترا همیشه ز ایام شادمانی باد
چنین بقا و چنین امر جاودانی • بقا دوام وبقای تو جاودانی باد
رافت بی غایت وهاب کریم • ورحمت بی نهایت تواب رحیم
کرمناشیر متبعان ملت قویم • وطوامیر ناهجان منهاج صراط مستقیم را
بعنوان • ان الابرار لفی نعیم • موشح ساخته وفهرست
روزنامهٔ اهل تقوی وناهیان نفس را از متابعت هوا که
مبشر ند ببشارت • ونهی النفس عن الهوی فان الجنة
هی المأوی • از اشارت وعبارت آیت • وجنة عرضها
السموات والارض اعدت للمتقین • پرداخته وتائبان
از مناهی وآیبان از ملاهی را که اصلاح احوال خود کاهی
وانتظام بسلک فمن تاب واصلح شناخته اند • بهدیه
ومن یعمل سوءا او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفورا
رحیما • نواخته است قرین حال فرخ فال سایهٔ الطاف
ذو الجلال آفتاب سپهر فضل وکمال ملک اخلاق ملک
اعراق خورشید جلالت جمشید عدالت جان جهان صفا
وجهان جان اصفیا قبلهٔ ارباب حاجات وکعبهٔ اصحاب
مرادات آنک معلوم انس وجان نکته از کتاب دانش

اوست و محصول بحر و کان قطره از سحاب بخشش او
ادنی مقام منقبتش برتر از پایهٔ کمان و شرح معانی
بدیعش نه باندازهٔ بیان فریدون رامش افلاطون
دانش اسکندر رایت ارسطو درایت سلیمان
رتبت لقمان حکمت **جامی**

رتبت لقمان حکمت جامی • آسمان کوه زهره آفتاب کان صبر
آفت هر چه آفتاب از کوه و کان انگیخته • گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب
عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته • ذاتش از نور نخستین است چون صورت فسین
صورت انصاف در آخر زمان انگیخته • شاهزاده که هر که در بشرهٔ او

نظر اندازد **ما هذا بشرا** بر زبان راند و ملکی که هر که در
اخلاق او تامل کند ان هذا الا ملک کریم برخواند شید الله
قواعد الاسلام بمکانه و مهد ارکان الدین بدوام
ایامه و زمانه بالنبی و آله الامجاد **بعد** از ادای مبتا
وظایف خدمات و ادامت شرایف دعوات خادم
کمینه و مخلص دیرینه که حلقهٔ اخلاص در گوش و غاشیهٔ
اختصاص بر دوش دارد و زمین طاعت از
سر اطاعت بلب ضراعت ملثوم بعز عرض میرساند که
بشیر عنایت و مشیر هدایت استماع افتاد که بتاثیر

دولت

دولت سرمدی که نتیجهٔ اتباع شرع محمدی است و آفتاب
سعادت ابدی که لازمهٔ فیض حضرت احدیت است از افق
توفیق حق و مطلع افضال جناب مطلق بران ماه در
افشان که دل شاهزادهٔ شهنشان است فایض و
طالع گشته و آن حضرت سلطنت مآب را در عنفوان
شباب که آتش هوا را اوان التهاب و نفس سرکش را
قلق و اضطرابست انابت از شرب شراب دست داده
و توبه ورع رفیق است صاف رحیق بهروری صوفیان

شعر

صفهٔ صفا حقیق شد • چو کار آب همی برد آب کار خرد
جمع همت عالی تبرک آن نگاشت • نهفته چیزی کان کیمیای دانش بود
زهمنشینی صهبا شدن بگذاشت • لاجرم بر مقتضای قضیهٔ **صحیب** یقین
سرخوشی کان فوت شد از تو مباش انگیز • کان بنوع دیگر آید سوی تو میدان

امید چنان است که ساقی باقی اسم و صفت حضرت پروردگار
غفور در عوض شیرهٔ عنبی و بادهٔ انگور بر سر خوان
ابیت عند ربی شراب ناب و یسقینی بخشند و بگوش
جان او این ندا در رسانند که **مولانا جلال الدین البلخی قدس سره**

اگر باده خوری ز دست ساقی ما خور • ز دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور

کرجی
حریفان کرمی خواجی بسطامی جون ٭ مخور بادهٔ درین کلخن بران سقف معلا حور

ومصدق این کلام ومصداق این مرام قول امین صادق
است علیه السلام که فرمود ان الله تعالی اخفض لخواص عباده
شرابا فاذا شربوا طابوا واذا طابوا طاشوا ٭ واذا
طاشوا طاروا ٭ واذا طاروا بلغوا ٭ واذا بلغوا وصلوا ٭
واذا وصلوا اتصلوا ٭ واذا اتصلوا انفصلوا ٭ واذا
انفصلوا فنوا ٭ واذا فنوا بقوا ٭ واذا بقوا صاروا ٭ ملوکا
فهم فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ولـه

شکوفهای شراب خدا شکفته بهل ٭ شکوفها و خمار شراب انکور سی

وبعضی ارباب ذوق واصحاب شوق در تجرع آن
شراب با دل خراب وجکر کباب چنین کفته اند که لابن الفارض

سقتنی حمیا ایجب راحة مقلتی ٭ وکاسی محیا من عن الحسن جلت
لمولفه شراب طهوری که ساقی او ٭ بود دست اکرام باقی هو
حمیا محیا قدح ازحق ٭ رسید . زخمخانهٔ فضل حق

الله سقاکم من هذا الشراب وجعلنا جلیسکم وصر لطف الفیاض
وفضله الفضفاض انیسکم ٭ کویا از ورود آن خبر ونزول
این اثر نوید عاطفت حضرت الله به بشارت لا تقنطوا

من

186

من رحمة الله بکوش هوش این خادم دلخواه رسید نظم

کسی کای که می جوید همه سال ٭ جو یابد ناکهان جون باشد آن حال
جو بیماری که درمان باز یابد ٭ جه درمان مرده جان باز یابد

ومرایضا آن جناب ... جون آفتاب عالم تاب روشن
وپیدا وظاهر وهویداست که این کمترین بندکان را که
شاکر نعمت و ذاکر منت آبا واجداد آن حضرت است
نهایت مطالب وغایت مآرب آن بوده که آنجناب
مکرم در صلاح وسداد اقتدا بشهنشاه اعظم کرده ورضای
والدین بدست آورده از رضای مولی اولی شمارد
اما جون رای کهتر اقتدای مهتر را نشاید واکرچه بحکم
الدین هو النصیحة موعظت بهتر اما القای نفس در مهلکه
وخطر نباید لاجرم بغیر از دم درکشیدن و پای جلادت
در دامن صبر بیحدن و درحالت رفع حاجات بحضرت
رفیع الدرجات توفیق طلبیدن جاره نبود وبحمد الله که
بضاعت مزجاة دعوات سمت قبول دریافت لمولفه
مکر ملک بدعای حسین آمین کفت ٭ که شد دعای دل خسته مستجاب امروز
وشکر وسپاس بی قیاس که آن الله رسوم اندر اس

پذیرفت که صاحبان طبع لطیف و خداوندان قدر منیف
در مخاطبهٔ کراماً کاتبین مقالات خویش بدین بیت

بیت

ترا خود هیچ انسانیتی نیست ٭ الحمد لله که بعد ازین اضاف
تر زمن گردندی ... ٭ گناهش می نویسی ای فرشته

عباد را آسایش و اطراف بلاد را آرایش حاصل خواهد
شد و قواعد خیرات محکم و معاقد مبرات مبرم و شوارع
شرایع محمدی معمور و مقامات فرایض ایزدی
مشهود خواهد گشت از آنک شاهنشاه عالم بمنزلهٔ روح
بنی آدم است و آن ذات بی مشاکل بمنزلهٔ دل پس
چنانک صلاح مملکت تن بقول رسول و حضرت ذو
المنن بصلاح دل منوط است که ان فی جسد ابن آدم
لمضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد و اذا فسدت فسد
بها سایر الجسد همچنین صلاح و فساد و رواج و کساد
عالم نیز بحال آنجناب مربوط است **لمولفه طاب ثراه وجعل الجنة مثواه**

شعر

بود از دل و جان حیات بدن ٭ جهان از تو زنده است و شاه زمن
ظلال جاه و جلال بر مفارق مغارب و مشارق ابداً ممدود باد
دراز می شود این ماجرا و می ترسم ٭ که از ملالت حضرت کند کسی انکار

ز بهر حضرت ازین به دعا نمی دانم ٭ که باد تا ابد از عمر و ملک برخوردار

فصل سیوم در اندیشه کردن از خوف خاتمت و حالت
ملاقات ربانی **قال الله تعالی** قل ان الموت الذی تفرون
منه فانه ملاقیکم ثم تردون الی عالم الغیب والشهادة
فینبئکم بما کنتم تعملون **و قال علیه السلام** الکیس من دان
نفسه و عمل لما بعد الموت **بدانک** عقل سلیم و طبع
مستقیم را مقرر و معلوم و محقق و مفهوم است که هرکه
از چاشنی شراب موت چشیدنی و بار گران سکرات
مرگ کشیدنی است و هرکه لحد مصرع او و خاک تیره مضجع
او و مور و مار انیس او و منکر و نکیر جلیس او و قیامت
موعد او و جنت و دوزخ مورد او خواهد بود باید که
اصلا و قطعا از فکر مرگ غافل نباشد و از ذکر او ذاهل
نشود و در استعداد او تساهل ننماید و در تدبیر مقاسات
شداید او تغافل نورزد و بانقضاء انفاس که هریکی
خزینهٔ نفیس است شاد نشود که بانقضای هر دمی قدمی
بموت نزدیکتر می آید و چون خزاین عامرهٔ عمر
گرامی از روی غفلت و خامی بی تاسف تلف می کند با قبال

و از بار دنیا شاد و غمگین نگردد **خاقانی قدس سره**

چو عمر داد همی دنیا بده که خوش سود	بصد خزانه مدارا بدانکی استقصا
ببین که کوکبهٔ عمر خضر وار گذشت	تو باز مانده چو موسی بتیه خوف رجا
بریر نوبت حج بود و مهد خواجه بسوز	از آن سوی عرفا تست حج بر فردا
برفت روز و تو چون طفل خرمی آری	نشاط طفل نماز دگر بود عذرا
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون	اجل چو گنبد گل بر شکافدش عمدا
چه خوش حیات چه ناخوش چو آخر است زوال	چه جعد زخمه چه ساده چو خارج است نوا

بل همیشه باید که نفس خویش از موتی شمارد و خود را از اصحاب قبور پندد و یقین شناسد که هرچه آمدنی است نزدیک است پس بمشاهدهٔ مقدمات اجل کعبهٔ دل از بت امل خالی سازد **خاقانی فرماید قدس سره**

عمر نه ولاف عیش بر ده بود هیچ صبح	از پی یکروزه ملک چتر و علم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نکو بود	مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن	چند قدمگاه پیل پیش حرم ساختن
زر چه بود جز صنم بت شکند و خدا	دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
چند چو مار از نهاد مار دو دهان زیستن	چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن

و بقول خواجه علیه الصلوة والسلام زیرک آنست که مطیهٔ

نفس

نفس سرکش را بلجام مجاهدت رام سازد و همیشه بعملی که بعد از مرگ دستگیر او باشد بپردازد که الکیس من دان نفسه و عمل لما بعد الموت واستعداد موت دست نمی دهد مگر بتجدید ذکر و جز بتامل در مذکرات و منبهات و تفکر در امارات و مقدمات حاصل نمی شود و لکن سبب غفلت از این تامل و تفکر انهماک است در لذات دنیای فانی و توغل در محبت مستلذات شهوانی و هر که را نسیان موت بدین وجه بوده باشد از یاد مرگ او را کراهت نفس و تفرت طبیعت زیاده شود و این چنین کس از زمرهٔ طایفه باشد که حضرت الهی در بارهٔ ایشان میفرماید **قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم** یعنی ای حبیب حضرت ما و محرم اسرار خلوت ما بگوی که بدرستی و راستی که مرگی که شما از و می گریزید البته شما را پیش خواهد ثم تردون الی عالم الغیب والشهادة فینبئکم بما کنتم تعملون بعد از آن شما را بازگشت بحضرت خداوندست که بی هیچ شبهه و ریب عالم شهادت و غیب باشد پس شما را خبر دار سازد از عملی که بدان قیام نموده آید

بوستان

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال	که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم غفلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک
ز دانندگان بشنو امروز قول	که فردا نکیر و بپرسد بهول

آنچه در آیت مذکورست از کراهت موت صفت منهمک است
اما طایفهٔ دیگر هست که ایشان نیز موت مکروه می نمایند نه
از جهت خوف فوت دنیا و مفارقت لذات و شهوات
او بل از آن جهت که ایشان تایب مبتدی اند و هنوز
استیفای حق مقام توبه نکرده اند و اتمام زاد و تقوی
که اقوی عدت آن سفرست ننموده اند لاجرم
کراهت ملاقات مرگ از عدم استعدادست و ایشان
درین کراهت معذورند و ایشان را چون طایفهٔ اول
کراهت ملاقات باری نیست پس ایشان از آن زمره
خارج اند که **خواجه** در حق ایشان می فرماید من کره لقاء
الله کره الله لقاءه و این کراهت موت و لقای حق نیست
بلکه خوف فوت لقای باریست از جهت قصور و تقصیر
و مثل او چون عاشق مشتاقیست که در دیدن دوست

تاخیر

تاخیر روا می دارد و بواسطهٔ پیدا کردن هدیه که مقبول
باشد تا بدین سبب سعادت دوام وصال دریابد و علامت
این چنین تایب آنست که همیشه با استعداد مشغول بود
و گاهی در سلک منهمکین داخل شود و آنچه شنیدی صفت
منهمک در دنیا و نعت تایب مبتدی بود **اما عارف**
آنست که علی الدوام بذکر موت اشتغال می نماید از آنکه
موعد لقای حبیب است و محب موعد لقا را هرگز فراموش
نکند بل که چون موت واسطهٔ وصال و رابطهٔ اتصال
و باعث لقا و موجب التقاست بهزار جان در راه طلب
او بپوید و در مخاطبهٔ نفس معذور و بدار عذر و بگوید

لافضل الدین خاقانی قدس سره

در زیر هفت آینه خودبین چه مانده	در بند چار ارکان سنگین چه مانده
تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده	روزت صلای شام هم از بامداد زد
کو آتش چشم گرسنه چندین چه مانده	گر چرخ را کلیچه سیم است قرص زر
جان کن نثار واسطه غمگین چه	مرگ از بی حیات تو غمخوار و واسطه است
می برگشت چهره برار چین چه مانده	مرگست چهره شوی حیات تو هیچ می

پس تایب در کراهت
موت معذورست و عارف نیز در طلب و تمنای او

معذور و عالی تر ازین هر دو آنکس است که سلب
اختیار خود کرده باشد و از کراهت فوت و تمنای
او درگذشته و کار ها را دت حق باز گذاشته و بفرط
محبت و ولا بمقام تسلیم و رضا رسیده و گفته بیت
مردن و زنده شدن هر دو وثاق خوش ماست ٭ هجر و وصال
هر سیم خوش و منقادیم ٭ و بر هر تقدیری ذکر موت
را بنسبت با هر دو طایفه فواید بسیارست چنانکه منهمک
را بذکر موت تجافی از دار غرور و توجه بسرای سرور
و تنغص نعیم فانی و مکدر صفو لذات شهوانی بحصول پیوندد
و هر چه مکدر لذات و شهوات نفسست بنسبت با آدمی از
اعلی اسباب نجات و از اقوی وسایط رفعت درجاتست
ولهذا خواجه علیه السلام می فرماید - اکثروا ذکر هادم
اللذات یعنی هادم لذات را بسیار یاد کنید تا منقطع
شود میل طبیعت بدنیا و حاصل کرد و اقبال بحضرت
مولی و در حدیث دیگر می فرماید لوان البهایم تعلم
من الموت ما تعلمون ما اکلتم منها سمینا یعنی اگر حیوانات
از شداید موت و اهوال و افزاع آخرت دانستندی

آنجه

آنجه شما می دانید هر آینه یک لقمه گوشت فربه در ایشان
یافت نشدی اما غفلت آدمی از جهت انهماک در شهوات
دنیا و اغترار بهوای نفس و سواست هیهات هیهات شعر

عمر بر امید فردا می رود / غافلانه سوی غوغا می رود
که بکیسه که بکاسه عمر رفت / هر نفس از کیسهٔ ما می رود
مرگ یکیک می برد و ز هیبتش / عاقلانرا رنگ سیما می رود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر / خاطر عاقل کجاها می رود
مرگ در ره ایستاده منتظر / خواجه بر عزم تماشا می رود
چرب و شیرین کم ده این مردار را / زانکه تن پرورده رسوا می رود
چرب و شیرین ده بحکمت روح را / تا قوی گردد که آنجا می رود

ابو عطای خراسانی میگوید حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم بمجلسی رسید که از انجا آواز قهقهه می آمد گفت
مجلس خود را بمکدر لذات آمیخته سازند گفتند مکدر
کدام است یا رسول الله گفت موت و روزی حضرت
خواجه در مسجد جماعتی را دید که با همدیگر مکالمه می کردند
و می خندیدند خواجه علیه السلام فرمود یاد موت کنید
بحق خدایی که نفس محمد در قبضهٔ قدرت اوست که اگر

می دانستید آنچه من میدانم هرآینه کم می خندیدید و بسیار
می گریستید **وابن عمر** رضی الله عنه می گوید ما ده کس از اصحاب
رضی الله عنهم بحضرت خواجه علیه السلام آمدیم مردی
از انصار از حضرت خواجه علیه السلام سوال کرد که
زیرک ترین وکریم ترین آدمیان کدام است **خواجه**
علیه السلام گفت اکثرهم ذکرا للموت واشدهم استعدادا له
یعنی آنکه مرگ را بیشتر یاد کند واز برای او زیادت استعداد
کند واز امیرالمومنین عمر رضی الله عنه منقولست که
مزدوری باجره گرفته بود که دایم الموت الموت می گفت
روزی حضرت امیرالمومنین محاسن شانه می کرد
مویی سپید در محاسن خود دید اجره آن کس حساب
کرده بدو رسانید واورا اجازت داد وگفت بارا

مذکر موت پیدا شد مویی سپید **موعظه** موی سپید است خرد و پند را نذیر
ای غافل از زمانه بیک موی شد تغیر • نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی • اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای • چو دوران عمر از چهل در گذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت • نشاط از من رمیده گرفت

کو شامم سپیده دمیدن گرفت • بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر • **اما زهی** سعادت جوانی
که توفیق رفیق او شده باشد در عنفوان شباب که
آتش هوا را زمان التهاب ونفس سرکش را اوان قلق
واضطرابست عنان توسن اماره را بدست آگاهی
از میدان ملاهی کشیده تواند داشت واز روی حیرت
از حال دیگران عبرت تواند گرفت وآیت کریمه اینما
تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیده را
نصب عین خود تواند ساخت وبیقین تواند شناخت
که خسروان گیتی وپادشاهان ما تقدم از آدم الی یومنا
هذا بعد دلشکر و عدد سیم وزر بلیات ازل وحلول
آفات اجل را مخلصی ومناصی نیندیشیده اند هرآینه
غراب خرابی بر گوشه سد سکندر وکنگره قصر قیصر
خواهد نشست وهیچ آفریده از تجرع شربت کل
نفس ذایقة الموت نتواند رست وبتحقیق تواند
دانست که هرکسی را مدت اقامت درین کهنه سرا
ومهلت بقا درین فنا می فنا بتقدیر ازلی وحکم لم

یزلی مقدر است و در جریان آن قضا و نفاذ این حکم پیر و
جوان برابر لاجرم بملاحظهٔ این معانی ایام جوانی را
غنیمت شمارد و در هنگام فراغت خاطر و قوت بدن
و سلامت قوی طلب رضای مولی اولی داند و این
ابیات را ورد زبان بل حرز جان سازد **بوستان**

جوانا ره طاعت امروز گیر • که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن • چو میدان فراخ است گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم • بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود • که هر روزی از وی شب قدر بود
نگه دار فرصت که عالم دمیست • دمی پیش دانا به از عالمیست

و همیشه چنان تصور باید کرد که بغیر یک نفس مهلت نمانده است
پس آن نفس را بهر چه مهمتر صرف باید نمود تا از
خیران دین و دنیی باز رسته باشد و بسعادت
ابدی پیوسته و اگر نعوذ بالله این چنین خزاین نفیسه را
که انفاس شریفه است در لهو و لعب تلف کند هر آینه
فردای قیامت بحکم ولو تری اذ المجرمون ناکسوا
رؤسهم عند ربهم شرمساری از حضرت باری خواهد

بود

بود و درآنجا تمنای فارجعنا نعمل صالحا فایده نخواهد
کرد و ازانک بتوبیخ ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه
با او گویند ای احمق تو ازانجا می آیی و مدتی چندین خزاین
صوری و معنوی بر تو ارزانی داشته بودیم و ترا
از برای تجارت در آنجا گذاشته و با وجود آنکه محفوف
بخیر ما بودی مشغول بغیر ما شدی و یاد از حالت ملاقات
ما نیاوردی و کاری چنانک باید از برای چنین روز
نکردی **حکایت** آورده اند که شبلی رحمة الله علیه گفت
چهار صد استاد را خدمت کردم ازین استادان چهار
هزار حدیث خواندم و ازین چهار هزار حدیث یکی را
اختیار کردم و بعمل می آرم زیراک درین یک حدیث
نظر کردم خلاص و نجات خویش دران دیدم و علم
اولین و آخرین دران مدرج یافتم و حدیث اینست
اعمل لدنیاک بقدر بقائک فیها واعمل لآخرتک بقدر
مقامک فیها واعمل لله بقدر حاجتک الیه واعمل للنار
بقدر صبرک علیها معنی آنست که از برای دنیای خود
آن مقدار عمل کن که در وی باقی خواهی بود و از آخرت

خویش آن قدر عمل بتقدیم رسان که مقام تو در انجا خواهد
بود و از برای خدای آن مقدار عمل نمای که بحضرت او
محتاج خواهی شد و از برای دوزخ آن قدر عمل کن
که بر آتش او صبر توانی نمود و امام محمد غزالی آورده است
که بجلال ذو الجلال که در انجیل عیسی علیه السلام خوانده ام
از انگاه که مرده را بر جنازه نهند تا انگاه که بلب گور رسد
باری تعالی بخودی خود چهل سوال کند اول این باشد که
گوید عبدی طهرت منظر الخلق سنین هل طهرت منظری
ساعة یعنی ای بنده من عمری ظاهر خود را که نظرگاه خلق
است طاهر ساختی یک ساعت بطهارت دل که نظرگاه منست
پرداختی یا نی و هر روز بدل تو نظر میکند و می گوید
ما تصنع بغیری و انت محفوف بخیری **بیت**

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد ⁂ کین دامگه نه جای نشستست الامان
دل در نشستگاه دولت جهان مده ⁂ کین کنج خانه راند بهر کس بر زمان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی ⁂ گر جوش غفلتست ترا گوش دل گرانست

و اگر غفلت نبودی می از خوف مرگ و یاد افزاع اهوال
قیامت و هیبت حالت ملاقات حق و رین و یار رفانی

کرا

کرا پروای عیش و کامرانی یا خود برگ اسباب زندگانی
بودی **حکایت** ابن السماک مردی بزرگ بود و مقتدای
علمای بصره می گوید مرا آرزوی دیدار عبّاد و زهاد
بصره غالب شد دوستی داشتم ربیع نام پیش او رفتم
و گفتم بسوی زاهدی از زهاد بصره مرا رهنمایی کن گفت
در همسایگی من جوانی زاهد است پیش او برویم بامداد
نماز گذاردیم و ربیع مرا بسرایی برد و در ان سرای
ضعیفه دیدیم ربیع گفت ای مادر این ابن سماک است
عالم بصره آمده است تا فرزند ترا زیارت کند روا
باشد که برویم و به بینیم ضعیفه گفت در رویت و لیکن
پیش فرزندم من سخن دوزخ و قیامت و سوال منکر
و نکیر مگوید که او طاقت آن ندارد و برفتیم جوانی دیدیم
پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و گوری کنده
و بر کنار گور نشسته زار زار می گریست و از هیبت
حق تعالی می لرزید برفتیم و سلام کردیم جواب داد
ربیع گفت ابن السماک است عالم بصره بزیارت تو آمده
است جوان گفت ای عالم بصره سخنی بگوی گفتم **بدانکه**

فرو داشند کانرا موفق خواهد بود و جوان بلرزید و گفت
در حضرت کر گفتم در حضرت باری تعالی جوان همچنان بهیبا
بکشید فرا رفتم تا دست بر وی نهم جان از هیبت
حق جل جلاله جان تسلیم کرده بود نگاه کردم سقف خانه
را دیدم شکافته فوج فوج ملایکه می آمدند و ندا می کردند
که مرحبا بقتیل خوف الله **رباعی** غازی زپی شهادت اندر تک و پوست
حقا که قتیل عشق فاضلتر ازوست • فردای قیامت آن بدین کی ماند
کان کشته دشمن است وین کشته دوست • **حکایت** بایزید بسطامی
را رحمة الله علیه حالت نزع شد بزاری گریستن آغاز کرد
مریدان گفتند ای شیخ چون تو مردی درین حال از
صعوبت مرگ بگرید گفت مرگ حق است نه از بهر خوف
مرگ می گویم اما در میان سه خطر مانده ام و نمی دانم
تا عاقبت آن هر سه چیست یکی گناهان بسیار دارم ندانم
که بیامرزند یا نه دوم طاعت با تقصیر دارم ندانم که
پذیرفته آید یا نی سیم پیش پادشاهی می روم که صفت
او فعال لما یرید است ندانم که مرا بخواهد و مقبول کند
و یا از حضرت خود براند و مهجور سازد این بگفت و شهادت

برزبان

برزبان راند و جان بحق تسلیم کرد **حکایت** آورده
اند که یکی از مشایخ رحمهم الله با اصحاب خویش بصحرا
بیرون آمد جماعتی جوانان را دید بشرب خمر و زمر مشغول
شده اند مریدان گفتند ای شیخ دستوری ده تا برویم
و برایشان امر معروف کنیم و ایشانرا از فسق منع فرماییم
شیخ گفت شما باشید تا من تنها بروم و بدین امر
قیام نمایم ایشان گفتند روا باشد پیر نزدیک جوانان
آمد و گفت السلام علیکم ایشان همه برپای خاستند و
گفتند دانستیم که آمده تا امر معروف کنی و ما را براه توبه
خوانی قدحی بدست او دادند و گفتند تو نیز با ما درین
قدح موافقت کن آنگاه جمله توبه کنیم گفت چنین باشد
و قدح بر دست نهاد و گفت نه عادت شما آنست که هر کس
که قدح در دست گیرد باید مطلوبی خورد و مرا نیز شاید
که باید یکی بخورم ایشان گفتند شاید پیر قدح بر دست
نهاد و گفت این باید روزی که تنهای ما را بخاک سپارند
و جانهای ما را بافق اعلی برانند و میراث ما میراث خوارگان
برند و باید روزی که ما را برانسه بر عریان نهند

ومنادی نداکند که کجاست آن تن توانای تو وکجاست
آن زبان گویای تو • و بیاد روزی که ما را بران مرکب
عریان بخوابانند و از سر جانبی نداکنند که • یا اخوانی و یا
اخوتی و یا اهل بیتی و عشیرتی لا یغرنکم الحیوة الدنیا کما
غرتنی ولا یلعبن بکم الزمان کما لعب بی و یاد آن روز
که ما را دران گور تنگ و تاریک بخوابانند و خاک گور بزبان
حال گوید انا بیت الظلمة وانا بیت الغربة وانا بیت
الوحدة وانا بیت الوحشة و یاد آن روزی که ندا آید
که یوم تبیض وجوه وتسود وجوه وما ندانیم که از کدام
گروه باشیم و یاد آن روزی که حق تعالی می گوید واما
من اوتی کتابه بیمینه واما من اوتی کتابه بشماله و ندانیم
که نامهٔ ما بدست راست دهند یا بدست چپ و یاد آن
روز که ملک تعالی گوید ونضع الموازین القسط لیوم القیامة
و ندانیم که کفهٔ طاعت ما گران تر آید یا معصیت ما و یاد
آن روز که ملک تعالی گوید فریق فی الجنة وفریق فی السعیر
و ندانیم که ما را سوی بهشت برند یا سوی دوزخ چون
شیخ اینجا رسید فریاد از آن جوانان برآمد گفتند ای

شیخ

شیخ ما خواستیم که ترا از شراب دنیا مست کنیم تو ما را
از شراب عقبی مست کردی اگر توبه کنیم خدای تعالی توبهٔ
ما را قبول کند یا نی پیر گفت قال الله سبحانه وتعالی وهو
الذی یقبل التوبة عن عباده ویعفو عن السیئات و
یعلم ما تفعلون خاقانی •

عجل بدرک قافلهٔ العمر اتتم • ای خواب رفته قافلهٔ عمر رفت خیز
اکنون چه سود آه و فغان کم از کنون • بگذشت عمر و دانهٔ طاعت نکاشتی
گر عمر مانده است زمانیست مغتنم • ای بیخبر ز خویش بخویش آ گر اندکی
مسکین کسی که نیست جز امسش ز شر کم • کم مانده از حیات و کنار از رقیب بیش

حضرت خواجه علیه السلام می
فرماید اغتنم خمسا قبل خمس شبابک قبل هرمک و صحتک
قبل سقمک وغناک قبل فقرک وحیوتک قبل موتک و
فراغک قبل شغلک یعنی در ایام طراوت جوانی که نو
بهار عمرست از ذبول پیری که خزان عیش و برگ ریزان
امل است یادی باید آورد شعر تمتع من شمیم عرار نجد
فما بعد العشیة من عرار وبوقت صحت مزاج تن
از عوارض بیماری و بهنگام غنی و توانگری از ذل درویشی
و در فراخی مجال عمر از تنگی نفس بازرستن و در نعمت

شادی از محنت دلتنگی باج هر یک پیش از فوات فرصت وضاع وقت گذار ده آید زیرا که این دوگانه احوال همه برادران صلب مشیت اند که آسمان ایشانرا داود و بیک شکم زاید و توامان رحم فطرت اند که پی از پی یکدیگر زنگ سند و چون بزمین آیند قابلهٔ وجود بی فاصله ناف ایشان بیکجا زند

مثنوی

ناف ایشان بیکجا زند — هیچ خمری بی خماری دیده
هیچ گل بی زخم خاری دیدهٔ — بس عاقل آنست که در ایام

عافیت از شعهٔ سوا عاقبت اندیشه کند و یقین شناسد که

گل باغ اقبال خاری نیرزد — می جام دولت خماری نیرزد
همه ذوق وجمعیت روزگاران — بهاری که آزار یاری نیرزد
مشو همدم کس که شادی دوران — زمانی غم غمگساری نیرزد
جهان گلشنی جان فزایست لیکن — فراق رخ گلعذاری نیرزد
بیا تا برآییم ازین خانه ظلمت — که گر عین نورست تاری نیرزد

آری جهان ترا ودیعت واری است که جمع آورده ترا بر دیگران تفرقه می کند و ثمرهٔ درختی که تو نشانی بدیگران دهد هر بساط که گستری در نوردد و هر اساس که نهی براندازد عمر را هیچ مشربی بی شائبه تکدر نداده

عیش را هیچ مایده بی خایدهٔ تعیض ندید هرگز نگوی او فرو نرود که نواله بی استخوان کسی را از خوان او برآید هرگز از دل او برنیاید که یک شربت بی تجرع مرارت بکام کسی فرو شود و اگر صدیک از انج جهان همه عمر با توی کند روزی از دوستی بینی او را با دشمن صدساله برابر دانی ببین که دیدهٔ خطا بین بر اغطاء دوستی او چگونه حجاب می کند که این معانی بدین روشنی و سمع باطل شنو را پنبه غفلت در اکنده که ندای هیچ نصیحت از منادی خرد می شنوی **حبک الشی یعمی ویصم** ای عزیز هرچه فرو د عالم بالاست در نشیب این خاکدان همه بر عرصهٔ عوارض تقدیرست و تدبیر را ای تبدیل وتغییر و یک دم زدن بی قبول آسیب چهار عنصر وحلول آفت سستی مزاج ممکن نیست چه ترکیب وجود آدم و عالم را از اجزای مفردات این بسایط آفریده اند با انتقال صورت گاه هوا اسباب آب ستاند گاه آب بصورت هوا مکتسی شود گاه هوست او عدم رطوبت بردارد گاه برودت چراغ حرارت نشاند و آدمی زاد هرگز

ازین تاثیرات آزاد نتواند بود **بیت**

چندین هزار محنت از ما در زمانه ... از بهر آدمی زاد بیچاره آدمی زاد

از سرما بیفسرد و از گرما بتفسید از تلخ نفور گردد وار شیرین ملول شود بیماریش طراوت ببرد پریشانی نضارت زایل کند و این همه مقدمات موتست و علامات فوت و آدمی چنان غافل که گویی هرگز اورا ازین محل ارتحال نخواهد بود و این بنیهٔ ضعیف هرگز اختلال نخواهد پذیرفت اعتماد او بر بقای حیات و استعمال او رفع آفات بعینه مثل آن کدخدایست که خانهٔ عمارت کرده بود و با خانه عهد و پیمان بسته که چون اموال بعمارت تو صرف کرده ام و عمری در تشید مبانی تو بسر برده باید که در هنگام افتادن و خرابی اعلام دریغ نفرمایی با اطفال و عیال راه فرار پیش گیرم و بجان از تو منت پذیرم و هرگاه که در خانه شکافی یا خللی پیدا شدی خداوند خانه به همت او پرداختی و بگاه گل بیندودی و محکم ساختی شبی چون خانه فرو افتاد خداوند او زبان بطعنه و تشنیع گشاد که ای

خانه

خانه بی وفایی پیشه کردی و از عهد و شرط قدیم یاد نیاوردی و حق صحبت نگاه نداشتی و مرا با عیال و اطفال در چنین بلا مبتلا گذاشتی **شعر**

خبر نکردی ای خانه حق صحبت کو ... فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار

جواب داد مرا و را فصیح آن خانه ... که چند چند خبر کردمت ببلبل و نهار

بهر طرف که دهانرا گشادمی بشکاف ... که قوتم نرسیدست وقت شد هشدار

همی زدی بدهانم زحرص مشتی گل ... نهشتیم که بگوییم چه گوییم ای معمار

و **مقصود** ازایراد این تمثیل همان چند بیت است که حضرت مولانا جلال الدین البلخی در سلک نظم کشیده است

که **تتمه شعر سابق**

... چو آنکه خانهٔ تن تست و رنجها چو شکاف

شکاف رنج گرفتی بدار و ای بیمار ... مثال آنکه گل است این فزور و معجون

بآتو کاه گل اندر شکاف می انباشت ... و هان گشاید تن تا بگویدت رفتم

طبیب آید و بندد بر و ره گفتار ... خمار زود و سرت از شراب مرگ ساسل

مخور شراب بخشش بهل شراب ابار ... بخور شراب انابت ببار قرض ورع

ز تو بسازد تو معجون غدار استغفار ... بگیر نبض دل و دین خود بیین چو بی

نگاه کن تو بقا رو رهٔ عمل بخار ... بجو یکی که بگیر که آب حیات او داروی

تو زنهار از و خواه بنفس زنهار **مقاله دوم در آیین خدمت**

حضرت خاقانی و رعایت رسوم جهانبانی و این
مقاله مشتملست بر نه باب باب اول در فضایل وفا و دعوی
و حق گذاری قال الله سبحانه و تعالی یا بنی اسرائیل اذکروا
نعمتی التی انعمت علیکم و اوفوا بعهدی اوف بعهدکم
و ایای فارهبون و قال علیه السلام ان حسن العهد
من الایمان و قال علیه السلام ان ابر البر ان یصل الرجل
اهل وده ابیه مرآیت بر رای ارباب الباب که کاشفان
دقایق کتاب و واصفان حقایق فصل الخطاب اند ظاهر
و پیدا و روشن و هویداست که منشیان دیوان
ازل بحکم مالک الملک لم یزل نامهٔ عهد و ایمان را که منشور
اسلام و ایمانست بطغرای بر و وفا آراسته اند
و مثال واجب الامتثال متابعت را که سجل سعادت
متابعت است بعنوان حق شناسی و صدق و صفا
پراسته و سایبان قهرمان قهر الهی و و اسمان همت
و احکام پادشاهی بر جباه ناقضان میثاق و الی دناکثان
عهد وثاق داغ توبیخ فمن نکث فانما ینکث علی نفسه
نهاده و مبشران اصناف عنایت حضرت احدی و

منقدان مراسم هدایت جناب صمدی و وافیان مواثیق
عهود و واقیان شرایط ایمان وقعود را بشارت و من
اوفی بما عاهد علیه الله فسیوتیه اجرا عظیما در داده اند
و دیگر در اذهان از کجا مقررست که وفاداری و حق شناسی
و حق گذاری لازم یکدیگراند و لهذا حضرت باری جلت
قدرته و عظمت نعمته بنی اسرائیل را که فرزندان یعقوب
علیه السلام اند می فرماید اذکروا نعمتی التی انعمت
علیکم یعنی یاد کنید نعمتهای مرا که بر شما ارزانی داشتم
و بشناسید عنایتهای مرا که در هیچ حالی شما را بی معاونت
نگذاشتم اگر از دست فرعونیان روی بدریا نهادید
بعون خود دریا بشکافتم و شما را راه دادم و فرعون
و اتباعش را از آب باتش فرستادم و اگر در بیابان
تشنه شدید از سنگ آب روان ساختم و از برای
دفع گرمای تیه سایبانی از ابر سپید پرداختم و
دوازده سبط را که دوازده پسر یعقوب بودند از
هر سبطی دوازده هزار فرزند و نبیره مدت چهل سال
در تیه طعام از من و سلوی مهیا داشتم و باد را بر

فتح کردن و رنج و آفتاب را بر بریان ساختن گماشتم
و هر شب بجای چراغ و روشنایی عمودی از نور از
آسمان تا زمین منتصب ساختم و بقدرت کامله و حکمت
شامله ما فرزندان شما متولد شدند و جامها بقدر جثه
ایشان می بالید و کهنه نمی شد و درین چهل سال هیچ کس را
موی و ناخن نبالیدی و افضل این کرم و اجل این نعم
آنکه در ایام فترت رسل و انقطاع وحی **محمد** را علیه السلام
از برای هدایت دادن و راه حق نمودن بر شما فرستادم
لاجرم حق این نعمتها شناسید و شکر این عنایتها بگذارید
و اوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفای عهد را شعار
خود سازید تا بر موجب وعدهٔ خود شما را بهشت بر سانم
و آنچه غایت مقصود و نهایت مراد شما است بر شما
ارزانی دارم چه حسن وفای عهد از کمال ایمانست
کما قال النبی علیه السلام ان حسن العهد من الایمان **لمؤلفه**

یقین دانکه آنست و بس آدمی ⁂ که ورزد ره مردی و مردمی
کسی را شناس آدمی در جهان ⁂ که باشد نکو سیرت و مهربان
بود حق شناس و وفادار و راد ⁂ نکو عهد و دلجوی و نیک اعتقاد

نه آنرا که با هر که پیمان ببست ⁂ همان لحظه پیمان خود در شکست
وفادار را آدمی دان و بس ⁂ مر آنکو ندارد وفا نیست کس
وفاداری و مردمی را شناس ⁂ سعادات دنیی و دین را اساس
ولا حق شناس و وفادار باش ⁂ نکو عهد و راد و کم آزار باش
طلب کار حق باش و پیمان درست ⁂ نه در قول کاذب نه در عهد سست

وفا نه کار سرسری است پیرایهٔ سری و سرمایهٔ سروری است
وفا کار مرد جوانمرد است و وفا نشان ارباب دردست
وفا کمند گردن ارادتست و وفا سمند راه سعادتست
وفا کیمیا است که خاک را زر کند و وفا توتیا است که
نرگس را صاحب نظر کند و وفا مشاطهٔ عروس کمالست و وفا
خال رخسارهٔ جمالست چنانکه گفته اند **لبعض العارفین**

رخ خوبی مرجمی باید نگارا آن همه دارد ⁂ ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی

مرحبا ای که آرایش خال وفا یابد هیچ مرغ دلی از دام محبت
او نرهد و رخسارهٔ دلبری که ازین حال خالی باشد هیچ

پاک دامنی دل برو ننهد **بیت** ⁂ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند ⁂ نه هر که طرف کله کژ نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند ⁂ وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی

وگر نه هر که بینی ستمگری داند
نه هر که سر تراشد قلندری داند

هزار نکته باریکتر زموی اینجاست
اهل دل با نظاره گلشن عالم

نسازند زیرا که درو بوی وفا نیست و با صحبت هیچ آفریده نپردازند از آنکه در کوی هیچ آشنا نیست شعر

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس
مشغول کن حدیث جهان را که در جهان
آن حال کز وفای سگی باز گفته اند

تا دوست اندرو دل خرم نیافت کس
هرگز دو دوست یکدل و همدم نیافت کس
دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس

بزرگان گفته اند سگان محله سگ بیگانه را از آن پوست بر درند و هزار گونه غوغا بر سر او آورند که در خانه منعم خود گذاشته و علم بی وفایی بر سر عالم افراشته و بحق شناسی و حق گزاری نپرداخته و ما را که ابنای جنس تویم بدنام ساخته باز گرد و سر وفا بر آستانه خدمت منعمی نه که از خانه او استخوانی یا نیم نانی یافته حکایت
حضرت امیر کبیر مرحوم مغفور خفف مرقده بالنور از برای تالیف قلوب امرا و سلاطین دشت و تسکین فساد و تامین بلاد و تفریغ خواطر عباد و فتح طرایق و تحصیل دعای خلایق این مخلص را بطرف دشت

برکه

برکه فرستاده بود این ضعیف نیز بحکم انما الاعمال بالنیات آیت کریمه سیروا فی الارض فانظروا را نصب عین خود ساخته اطاعت فرمان افتخار آرا، زمان بر ذمه همت واجب دانسته بدان صوب متوجه شد روزی که بعون فیض الهی و فرّ دولت شاهی در ضمان صحت و عافیت وصول بسر الحوق میسر گشت متوطنان آن بلده حکایت کردند که مدت هشت روز شد که فلان کس نقل کرد و چون نعش او بر داشتند سگی داشت نالش می کرد و گرد نعش او می گشت چون او را دفن کردند سر بر پای قبر خداوند خود نهاده ناله می کند و طعام نمی خورد و هر چند می رانند دور نمی شد این مخلص با جمعی از اصحاب بطواف آن سگ وفادار رفت و از مشاهده آن حال بغایت متاثر شد و از برای کفایت مقاصد قصد حاجی ترخان و سرای کرد و دوران زمستان هوا بغایت سرد بود و چون مراجعت کردیم آن سگ را بر همان حال مشاهده نمودیم که در زیر برف تکیه کرده بود و اکثر نان پاره می دادند همانجا می خورد

واز حوالی قبر دور نمی شد در مشاهده آن حالت غریبه و آیت عجیبه با نفس خود گفتم واسطه عقد مقاصد در سفر عبرت از حال این سگ است که بیچاره با وجود سگی در وفاداری و حق گزاری تقصیر نمی کند پس اگر آدمی حق شناس نباشد و در سلوک طریق وفا از روی صفای سجیت و نقاوی طویت ثابت القدم نبود هر اینه بر و شرف داشته باشد **لمؤلفه طاب ثراه**

هران کس که نشناخت حق نعمت کسی ** کسی در جهان حق شناس است و بس

توان کرد با او شکاری بزرگ ** بلی حق شناس است کاری بزرگ

دل منعم خویش را صید ساخت ** حقوق نعم را هر آنکو شناخت

همین حق شناسی شناس و وفا ** اساس بزرگی و عز و علا

توان یافت دست از وفا بر مراد ** میسر شود از وفا هر مراد

ره رستگاری ازین به مخواه ** ز راه وفا نیست راست تر راه

رود کار هر مرد پیش از وفا ** رسد کس بمطلوب خویش از وفا

بجز نعمت و دولت جاودان ** وفاداری و حق شناسی بدان

چو جان ناگزیر و چو دانش عزیز ** یقین دانکه هستند این هر دو چیز

بر اوج فلک رخش اقبال تاخت ** هران کس گزین هر دو سرمایه ساخت

آری این دو صفت سرمایه

سعادت

سعادت و اقبال و پیرایه عروس فضل و کمالست ولیکن درین عهد عنقای مغرب و کبریت احمر گشته است چنانکه همه کس نام ازیشان شنیده اند و نشان آن ندیده اند بلکه پیش ازین ارباب بصیرت گفته اند **خاقانی فرماید**

تا جهانست از جهان اهل وفایی برنخاست ** نیک عهدی بر نیامد آشنایی برنخاست

کوهی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا ** یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی برنخاست

خون بخوان می شوی کز راحت نشانی ماند نیست ** خو و بخود می ساز کز همدم وفایی برنخاست

از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی ازانک ** هرگز از کاشانه کرکس همایی برنخاست

نقض عهد و بی وفایی با خلق ناپسندیده است و با خلق ناپسندیده تر و ناسپاسی و ناحق شناسی با خلق نکوهیده است و نسبت با خالق نکوهیده تر پس کمال مردی و مروت و جمال حق شناسی و فتوت آنست که با هر که عهد و شرط کنی و پیمان بندی وفا بتقدیم رسانی و از نقض اجتناب نمایی که حضرت الهی می فرماید واوفوا بالعهد ان العهد کان مسؤلا یعنی با عهد خویش وفا نمایید که سوال از عهد ستی است معهود و طریقه ایست مسلوک پس خوشا عهدی که آثار درستی ازو لایح گردد و وفر خا

پیمانی که انوار راستی ازو واضح شود نه وثاقی چون ایمان ارباب نفاق بسمت سستی موسوم و نه میثاقی چون ایمان اصحاب شقاق بعلامت نادرستی معلوم پس در وفای عهد و درستی پیمان چنان باش که گفته اند لمؤلفه

عهدی بستم درست و محکم – مانند یقین پاک و بینان
عهدی نه شکسته و پریشان – چون طره و زلف نازنینان
بل همچو قضای حق که آنرا – تغییر ندیده چشم بینان

ارباب تغییر آورده اند که حضرت الهی با بندگان خود سه عهد کرده است یکی با جمیع ذریه آدم و آن عهد اقرار است در ربوبیت کما قال الست بربکم قالوا بلی پس دگر گویند که دوم بلی مصابرت بر بلاست چنانکه مولانا می فرماید شعر

پیشتر آ پیشتر آ بو الوفا – از من و ما بگذر و زو تر بیا
پیشتر آ بگذر از ما و من – پیشتر آ تا تو نمانی نه ما
گفت الست و تو بگفتی بلی – شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم – حلقه زن در که فقر و فنا

وحضرت مولانا قدس سره اگر در ایراد کنیت بولوفا اشعار بران کرده است که گفتن الست بربکم وجواب

بلی

بلی عهد نخستین است لاجرم صاحب صفای و بولوفایی باید تا گذشتن از من و ما وکشیدن بار بلا وحلقه زدن بر در فقر و فنا بران عهد اول وفا تواند نمود و امامی شاید که پیش از صد سال پیشتر بنور هدایت مشاهده حال خواجه ما خواجه ابو الوفا که جان جهان وفا وجهان جان اصفیاست کرده باشد چنانک حضرت خواجه علیه السلام در مشاهده حال ویس قرن می گفت انی اجد نفس الرحمن من قبل الیمن وچنانک بایزید قدس سره پیش از وجود ابو الحسن وقت مرور از خرقان مستی می کرد و می گفت سقینی حبیا احب صاحب هذا الوطن و مولانا هم در مثنوی می فرماید

کاملان از دور نامت بشنوند – تا به بود و باد تو اندر روند
بل که پیش از بودن تو سالها – دیده باشندت یقین با حالها

پس مولانا قدس سره بمشاهده حال قابل خطاب بدین مقال خواجه ما را دانسته است وخواجه نیز در بعضی لوایح اسرار این معنی را اظهار کرده اند که لخواجه ابو الوفا قدس سره

یک بیت ز گفتهای آن شاه مرا – بهتر ز هزار روضه و باغ و سرا
آن شاه که صد سال ز میلاد دم پیش – میگفت که بو الوفا مرا پیشتر آ

واین ضعیف نیز در بندی از ترجیع در بعضی ازین اسرار

کشاده گفته است **لمؤلفه** * ما محرم عالم بقاییم
جوینده دولت لقاییم * او گنج و جهان طلسم اعظم
مفتاح چنین طلسم ماییم * از کبر و ریا نفور گشتیم
چون واقف سر کبریاییم * ماییم خزاین معانی
در صورت اگرچه بی نواییم * از شاهی و دهر عار داریم
هرچند که در صفت گداییم * چون لاله اگرچه داغ دل هست
چون غنچه دهن نمی‌گشاییم * گوینده نکته بلی اییم
جوینده دولت بلاییم * هرچند جفا نماید آن یار
ما غیر وفا نمی‌نماییم * بینیم جفا و مهر ورزیم
آخر نه مرید بوالوفاییم * و در بسیاری از قصاید

امثال این مقاصد مدرج است فیها قصة فی شرحها طول **وعهدی** دیگر حضرت خداوند را عظمت کبریایه با علماست چنانک می‌فرماید واذ اخذ الله میثاق الذین اوتوا الکتاب لتبیننه للناس ولا تکتمونه یعنی حضرت الهی با اهل کتاب عهد کرده است و میثاق بسته و خطاب کرده که کتاب بر همه مردم بیان کنند

و هیچ حکمی از احکام او مخفی ندارند پس اگر عالمی وفای عهد آنست که بحکم قضیه مرضیه قل الحق وان کان مرا در بیان غوامض اسرار کلام ربانی و تقریر دقایق حقایق فرقان سبحانی ملامت جایز نداری و در باب تحذیر و توبیخ دقیقه فرو نگذاری * زان حدیث تلخ می‌گویم ترا

تا ز تلخیها فرو شویم ترا * ز آب سرد انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد * سنگ سکاری نیست او را طوق نیست
خام و ناجوشیده جز بی ذوق * **و عهد سیوم** با انبیا بسته

است که در تبلیغ رسالت اهمال جایز ندارند و هیچ دقیقه در اقامت دین فرو نگذارند **کما قال تعالی** واذ اخذنا من النبیین میثاقهم و بغیر این عهود ترا نیز با حضرت معبود در نزول مکاره مساحت احوال و عدول مزاج از جاده اعتدال و در طلب انجاح مطالب و مسالب اسعاف مآرب هزار گونه عهد و پیمان و صد هزار نذر و مواثیق و ایمان است و چون فراغتی دست داد آن همه فراموش میکنی **من المثنوی المولوی** آن زمان که می‌شوی بیمار تو

میکنی از جرم استغفار تو * می‌نماند بر تو زشتی گنه

می کنی نیت که باز آیم بره	عهد و پیمان می کنی که بعد ازین
جز که طاعت نبود م کار کزین	کام جانت چون ز صحت یافت شهد
رفت از یاد و توان پیمان و عهد	پس یقین گشت این که بیماری ترا
می بخشد هوش و بیداری ترا	هر که او بیدار تر پر درد تر
هر که او پر درد تر رخ زردتر	پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر کرا درد است او بر دست گو	و حضرت عزت در حق چنین

بی وفایان می فرماید که چون در کشتی نشینند و تلاطم امواج بلا مشاهده کنند روی نیاز بدرگاه بی نیاز آرند و از کمال اخلاص و صمیم اعتقاد در دعای باری گریه و زاری آغاز نهند و چون بفضل بی غایت و عنایت بی نهایت خلاص یابند باز از طریق هدایت دور افتند و در سبیل غوایت متمادی شوند و هو قوله فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین الآیه ای عزیز چون در همه حال پرورده نعمت اویی و در جمیع احوال محتاج حضرت او و پیوسته التجای تو بدرگاه اوست و همیشه مقصد و مقصود جانب قرب بارگاه او باید در کاس بلا جز شراب وفا و ولای او نچشی و رخت

اندیشه از در عنایت او بجای دیگر نکشی لمولانا قدس سره

ای دل از محنت و بلا داری	بر خدا اعتماد تا داری
این چنین حضرتی و تو نومید	مکن ای دل اگر خدا داری
رخت اندیشه می کشی هر جا	بنگر آخر جز او کرا داری
لطفهایی که کرد چندین گاه	یاد آور اگر وفا داری
چشم سر واد و چشم سر ایزد	چشم جای دگر چرا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت	زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر هم ترا ندا آید	سوی ما آ که داغ ما داری

زهی بخت صاحب دولتی که در زمره الذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون داخل گردد و در سلک طایفه و الموفون بعهدهم اذا عاهدوا منخرط شود و چون در همه حال پناه او بدرگاه اله است و ملجا و ملاذ او آستانه آن بارگاه در وفای عهد تساهل کند و در رعایت شرایط ایمان تغافل نورزد تا اگر بار دیگر محتاج آن حضرت شود بحکم ولو تری اذ المجرمون ناکسوا روسهم عند ربهم در حضرت باری تعالی شرمسار نباشد حکایت آورده اند که چون سلطان محمود

حفظه الله بالفضل والجود چون روی بطرف سومنات
آورد با حضرت خداوند جلت قدرته عهد کرد که اگر
فتح آن قلاع واخذ آن بقاع دست دهد آنچه از غنایم
حاصل شود ایثار فقرا کند چون بعون ایزدی عساکر
منصوره بر آن دیار استیلا کردند وخزاین واموال
عالمی از غنیمت بحضرت سلطان آوردند سلطان گفت
با خدای عهد کرده بودم که غنیمت بر فقرا صرف کنم بعضی
از خواص چنان نمودند که جمیع جنود وحشم وعبید وخدم
هم فقرا اند وهم غربا اموال غنیمت درمیان ایشان
قسمت کردن قسمت کردن منافی وفای عهد نیست
سلطان را درین معنی ترددی حاصل شد درین حالت
درویشی خرقه پوش می گذشت باشارت سلطان
شرف حضور دریافت سلطان قصهٔ عهد با درویش
درمیان نهاد واز فکر واندیشهٔ خواص حضرت نیز
خبر داد درویش گفت مارا نظر بر ظاهر ست وحق را
اطلاع بر ضمایر ووقوف بر سرایر چون در زمان
عهد با حضرت یزدان فقرای لشکر بخاطر سلطان

خطور

خطور نکرده است وحضرت عالم الغیب والشهاده
برین معنی مطلع اکنون نظر باید کرد که با آنکه عهد
کرده دیگر باره احتیاج بدرگاه او خواهی آورد
ودر سوانح احوال ومصالح اعمال بامداد فضل او
محتاج خواهی شد یانی اگر بار دیگر در وقایع ومهمات
وشداید وملمات بدستگیری وفریادرسی او حاجت
خواهد بود نامهٔ نامی عهود ومواثیق خود را با عنوان
وفا موشح ساز ومنشور نذور وایمان خویش را با طغرای
صدق وصفا مرشح گردان واگر همهٔ مطالب وجمیع
مآرب بحصول پیوست وبتمامی از خدای استغنا دست
داد ودر دنیا وآخرت هیچ حاجتی ترا باو نخواهد
افتاد اختیار تراست خواهی با عهد خود وفا نمای
وخواهی نقض عهد پیش گیر سلطان از سخن درویش
متاثر شد وجمیع غنایم بر فقرا صرف کرد واز برای
کفارت آن مقدار تردد واستغفار خطرات قلبیه
دو ماه روزه داشت ومی گفت بیت

زما تا نگردد جدا جان ما ٭ نیابد خلل عهد وپیمان ما

نخواهیم ما عهد خود را شکست • نشانی ز هستی ما تا که هست

حکایت مردی بازرگانی غلامی [illegible] داشت
این مرد بیمار شد عهد کرد که اگر از این بیماری شفا یابم
این غلام آزاد کنم و از بیماری شفا یافت و غلام آزاد
نکرد و دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو طبیب را
بخوان تا مرا علاج کند گفت ای خواجه معاودت این مرض
از مخالفت طبیب است مرد متنبه شد و بگریست و گفت
ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و از نقض
عهد توبه کردم گفت ای خواجه طبیب می گوید لو عدت
الی الوفاء لعدنا الی الشفا غلام را فی الحال آزاد کرد
و از برکت وفای عهد از آن درد شفا یافت لمؤلفه

چو بنیاد گیتی ندارد بقا • خوشا آنکه ورزد طریق وفا
چنان کس که راه وفا نسپرد • پشیمانی از خصلت خود خورد
مداوای هر درد و زحمت وفاست • کلید در گنج رحمت وفاست

حکایت جهودی بود در بغداد با خدای عهد
کرده بود که هرگز هیچ سایل را محروم نگرداند
روزی در خانهٔ خود نشسته بود سایلی بدر سرای

او آمد و سوال کرد مرد خاست و صدقه برداشت
تا بدان سایل دهد متعلقانش گفتند امروز شنبه است
و ما را چیزی بمسلمانان نشاید داد مرد گفت من با خدای
عز و جل عهد کرده ام که سایل را محروم باز نگردانم اگر
اختلال در وظیفهٔ شنبه واقع شود بهتر از آنکه عهد
خدای بشکنم و آن صدقه بدان درویش داد چون عمر
وی بآخر رسید و نزدیک شد که از دنیا بیرون
شود حضرت الهی قفل کفر از دل او برداشت و زبان
او را بکلمهٔ شهادت گشاده گردانید و انوار ایمان
در دل او پدید آمد چون از دنیا برفت او را بخواب
دیدند که در فردوس اعلی می خرامید و حلهای
بهشتی پوشیده بود او را گفتند این درجهٔ عالیه و
منزلت والیه بچه دریافتی گفت بحسن وفای عهد باری
تعالی شانه و بدانکه سرور ابرار و مقتدای اخیار
در وفای نذور و عهود و در ایجاز موعود حضرت
اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب است رضی الله
عنه چنانکه ارباب تفسیر آورده اند که روزی حضرت

خواجه علیه السلام بخانهٔ امیر المؤمنین علی درآمد وآن دو
آفتاب تابان را ضعیف تر از هلالی یافت وآن دو نخیل
جان خود را نحیف تر از خلالی دید یعنی حسن وحسین را
رضی الله عنهما مشاهده کرد که قوی ضعیف بودند چنانکه
رگهای ایشان از زیر پوست معاینه می نمود رسول
علی و فاطمه را رضی الله عنهما گفت این فرزندان شما
نه زنده اند تا شما را راحت از وجود فرزند باشد و نه مرده
اند تا جراحت فراق ایشان بمدتی مرهم پذیر گردد نذر
کنید تا برکت نذر شما خداوند عز وجل ایشانرا عافیت
دهد علی رضی الله عنه نذر کرد که اگر ایزد جل ذکره ایشانرا
صحت ارزانی دارد سه روز روزه دارد و فاطمه
رضی الله عنها نیز همین نذر کرد و فضه نام کنیزکی در خانه
داشتند که بتعهد اشتغال فرزندان می نمود او نیز
همین نذر کرد و حق سبحانه وتعالی بکمال عنایت ایشانرا
صحت داد و هر سه روزه گرفتند و سه قرص ساختند
تا شبانگاه روزه گشایند خواستند تا دست بطعام
دراز کنند مسکینی آمد بدر خانه و گفت یا اهل بیت

النبوة والرحمة مسکین من مساکین المسلمین اطعمونی اطعمکم الله
فی الجنة علی موایدها علی کرم الله وجهه قرص خود بمسکین
داد و فاطمه رضی الله عنها بموافقت قرص خود ایثار کرد و
فضه نیز قرص خود بدرویش داد روز دیگر بروزه
برخاستند و سه قرص دیگر ساختند شبانگاه خواستند
که دست بطعام دراز کنند یتیمی بیامد و گفت یا اهل
بیت النبوة والرحمة یتیم من یتامی المسلمین اطعمونی
اطعمکم الله فی الجنة علی موایدها باز حضرت امیر المؤمنین نصیب
خود بیتیم داد و فاطمه رضی الله عنها و فضه نیز همچنین بموافقت
طعام خود بیتیم داد و روز سیم نیز روزه داشتند
و طعام شب مهیا ساختند چون شب درآمد و دست بطعام
بردند اسیری بیامد و زبان ملامت دراز کرد و گفت
یا اهل بیت محمد ما انصفتمونا تاسروننا ولا تاسروننا ولا
یطعموننا وانا اسیر محمد علیه السلام علی رضی الله عنه
لقمه از دهان بیفکند و نصیب خویش باسیر داد و فاطمه
رضی الله عنها و فضه نیز همچنان کردند چنانکه قرآن حمید
و فرقان مجید بیان وفای نذر و کشف کمال مروت

ایشان می کنند که یوفون بالنذر ویخافون یوما کان شره
مستطیرا ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا
پس اگر وفا و عهد باری و مروت و حق گذاری هیچ
فضیلت نداشته باشد بغیر اهل بیت رسول علیه السلام
مومن مخلص که دم از محبت آن خاندان می زند باید که لحظه
ولمحه از اکتساب آن دو صفت غافل و فارغ نباشد
و بحمد الله که این نور دیده جلالت و سلطان سریر ایالت
و جان جسم مهربانی و مردمک چشم سلطانی که وفاداری
است
و حق گذاری ترا عزیزی و جبلی و هم مکتسب و موروثی
از آنک صیت وفاداری و آوازه حق گذاری امیر کبیر
مرحوم مغفور رفع مرقده بالنور رست بنسبت با خاندان
خاقان سعید تغمده الله بغفرانه واسکنه فی بحابح
جنانه در اقطار و آفاق عالم و در میان کافه طبقات
بنی آدم چون آفتاب جهان تاب روشن و پیدا و ظاهر
و هویداست حاکمه خداوندان ذهن و قاد و ارباب
طبع نقاد درین باب دفاتر ساخته اند و مجلدات
پرداخته تا بحدی که نام همیون او دیباچه کتاب وفا

داری و عنوان منشور حق گذاری گشته و فصیحان زمانه
و سخن گذاران یگانه زینت اشعار خویش بذکر شیم جمیل
او داده گفته اند لمولفه

بدو چشم ارباب دولت قریر ... امیر خردمند روشن ضمیر
نکوخواه خوش سیرت حق گذار ... کریم هنرپرور بردبار
صفات کمالش برون از قیاس ... وفادار و بخشنده و حق شناس
بانصاف مشهور در بحر و بر ... بنام نکو در ممالک سمر
جهان خرم و شاد از انصاف او ... ممالک پر از ذکر اوصاف او
هم از جاه او سلطنت را کمال ... هم از فر او مملکت را جمال
... و هیچ صفتی بیش او ممدوح

تر ازین دو صفت نبود چنانک این مخلص قصیده بر
سبیل موعظت بعز عرض آن حضرت رسانیده بودم
که مطلع آن قصیده این بود که لمولفه طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

بگذشت عمر و غافلی ای دل ز کار خویش ... اندیشه کن ز عاقبت روزگار خویش

و آن جناب بغایت مشعوف این قصیده گشته و تخصیص
دو بیت اخر را از آن قصیده جهد زجان ساخته بود
و آن دو بیت اینست لمولفه

درگاه خاندان سلطنه نامدار خویش ... زان رو بنام نیک مثل شد که سعی کرد
... فرزند ناز پرور او بر سریر ملک

جاوید باد چون پدر کامگار خویش • وهیچ بار ذکر خاقان سعید
نکردی که زار زار نگریستی وهمچنانک حضرت خواجه علیه السلام
می فرماید که لا ازال انقل من اصلاب الطاهرین الی
اصلاب الطاهرات ترا ای قرة عین السلاطین صفت
وفاداری وحق گزاری تنها از جانب پدر شهریار خویش
موروث نیست بل وفاداری وحق گزاری ملکه الخیرات
مالکة المبرات اعنی والدهٔ کریمهٔ تو تا بغایتی است **بیت**
که خود ز شفقت او تا ز ارسال ذکر • میان خلق جهان اهل دل زنند مثل
داستی در هیچ تاریخ از ازواج سلاطین آفاق این
مهربانی و وفاداری و مرحمت واشفاق منقول نیست
کاز این ملکه ملکة الصفات مشاهده می افتد که در ایام
فراق آن یگانهٔ آفاق وشهریار علی الاطلاق که قریب
بمدت سه سالست از غایت وفاداری وحق گزاری
لحظهٔ بی گریه وزاری نبوده است وبهزار تدبیر واهتمام
در جوار سلطان سلاطین اسلام قرة عین المصطفی
والمرتضی امام هشتم علی ابن موسی الرضا فضای دلگشا
چون صحن جنة المأوا پیدا ساخته وجهت عمارت

مرقد

مرقد منور جناب امارت پناهی خزینها پرداخته تا عمارتی
همچو بهشت برین بران فضا باتمام رسانیده وبا وجود
آنکه امیر مرحوم مغفور در ایام صحت با جناب آن مهد عالی
شرطها کرده بود که تغییر لباس نکند وسیاه نپوشد
وجز در سلوک طریقت شریعت نکوشد ناله وفزع وگریه
وجزع نکند منوّر کالنور فی الظلم جامه سوگ در بر
دارد ویکدم بی گریهٔ خونین نمی گذارد ومی گوید **لمؤلفه**
چشم مرا بخندهٔ او بود کارها • اکنون بغیر گریه نماندست کار چشم
گوشم ستانده بود ز لطفش بسی گهر • زان گوهرست بر سر خاکش نثار چشم
هرآینه تو نیز چون نور دیدهٔ آن مرد ووفادار حق گزاری
وفا وحق شناسی پیشه خواهی ساخت وبجان همه خواهی
برداخت خاصه بجان مخصوصان عنایت بی غایت و
عاطفت بی نهایت جناب امارت پناهی چه بهترین همه
خیرات ونیکوترین جمیع مبرات مواصلت بر است
با دوستان پدر **چنانک** حضرت خواجه علیه السلام ازین
معنی خبر می دهد که ان ابرّ البرّ ان یصل الرجل اهل
ودّ ابیه اللهم وفقنا لطلب مرضاتک **باب دوم**

در فضایل اطاعت فرمان پادشاهی قال الله تعالی یا ایها
الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر
منکم وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اطاعنی
فقد اطاع الله ومن عصانی فقد عصی الله ومن یطع الامیر
فقد اطاعنی ومن یعص الامیر فقد عصانی وانما الامام
جنة یقاتل من ورائه ویتقی به فان امر بتقوی الله و
عدل فان له بذلک اجرا وان قال بغیره فان علیه منه
وزرا بدانک اطاعت فرمان شاهی واتباع وانقیاد
حکم پادشاهی مفتاح ابواب سعادتست ومصباح
ماحی شداید ونکبات سرمایهٔ فتوحات دو جهانی است
وپیرایهٔ راحت وکامرانی وواسطهٔ نیل مطالب است
ورابطهٔ مصادفت مآرب سبب محافظت نعمت
آمان است وموجب صیانت مال وجان بلک اطاعت
فرمان شهریار عین امتثال فرمان پروردگار و رسول
مختار است ولهذا حضرت خواجه علیه السلام می فرماید
که من اطاعنی اطاع الله الحدیث یعنی هرکه اطاعت
فرمان مرا رقه کردن جان سازد وقلادهٔ حکم مرا

طوق جامه روان گرداند بی هیچ شبهه و ریب انقیاد
فرمان عالم الشهادة والغیب کرده باشد وهرکه
قدم در طریق عصیان فرمان من نهد وسررشتهٔ
اطاعت من از دست دهد هراینه بر خدای عاصی شده
باشد چه بحکم ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
فرمان من عین فرمان باریست وبحکم انسلاخ از قیود
بشریت افعال من عین افعال او که ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی بتحقیق یکانگی یکانگی از میان برخاسته است که
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله نظم
بنده آن او و فرمان آن اوست . من کیم فرمان همه فرمان اوست
پس همچنین امیری که تقوی و پرهیزکاری و معدلت ودین
داری را زاد آخرت و ذخیرهٔ عقبی سازد و مثمر سعادت
عظمی ومنتج کرامت کبری شناسد وپوی از متابعت شهوات
نفسانی واجتناب از ارتکاب هفوات انسانی لازم وواجب
شمرد و دست همت از ایثار نعمت این جهانی که آثار آن
بس زود ناپدید شود کشیده دارد و جز بفرمان
ایزدی نرود و بغیر طریقهٔ سنت محمدی نسپرد اطاعت

فرمان او عین اطاعت فرمان من باشد و مخالفت
وعصیان او محض مخالفت وعصیان من ازین روی که
سلسلهٔ این سه فرمان باهمدیگر بازبستهٔ است و پیوسته
اطاعت هر یکی با دیگری پیوسته حضرت الهی اطاعت فرمان
پادشاهی را با اطاعت فرمان خویش وحبیب برگزیدهٔ خود
در یک سلک کشیده است که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا
الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم یعنی ای طایفهٔ
که گرد کعبهٔ ایمان طایف و از شقاوت مخالفت فرمان
رحمان خایف اند اطاعت فرمان پروردگار و اطاعت
امر رسول مختار اختیار کنید و از فرمان برداری
جناب شهریار که اولوالامر و سایهٔ کردگار است ذاهل
مباشید که اطاعت او عین اطاعت ماست وعصیان
او محض عصیان ما چه خاتم ملک و ملت نگین تمکین پادشاهی
او آرایش از ما یافته است و منابر اسلام در حوزهٔ
عالم بذکر القاب شاهنشاهی او جمال از ما گرفته کسوت
سلطنت او را نظر از کل میسر لما حلق ما معلم ساخته ایم
و توقیع منشور دولت او را بطغرای تؤتی الملک من

تشاء ما برواخته وعلم اقبال او بر سر عالمیان ما افراخته
ایم و بحکم تعز من تشاء تاج عزت بر سر او ما نهاده ایم
و دیباج معذرت بر دوش ما انداخته و بر مقتضای
قضیهٔ مرضیه فاخرنا علی علم علی العالمین اهلیت او
بدین منصب شریف شناخته ایم و او را بانواع الطاف
اصناف اعطاف نواخته

شعر

دل او سایهٔ یزدان شد و خورشید دراوج
جز بجان خدمت آن سایهٔ یزدان نکنند

او بحق شاه جهان باشد و شک نیست که حق
هیچکس را بخطا شاه جهان نکنند

اصحاب بصیرت و ارباب
یقین را درین آیت کریمه دلالت بر جلالت شان سلاطین
و بر عایت عظمت فرمان فرمایان روی زمین هست
اما هر صاحب شوکتی وغالب صولتی که بجلیهٔ چند روزه
دولتی متجلی گردد باید که خود را صدر نشین قصر خلافت
و سروری و صاحب نگین مملکت و دادگستری تصور
نکند و ارتقا بمدارج عالیهٔ اولوالامری و اعتلا بمعارج
والیه سلطنت حقیقی تمنا ننماید مصرع هر کسی را این تمنا کی رسد
بلکه استحقاق مرتبهٔ اولوالامری و خلافت حضرت باری
بحکم سباق و سیاق آیت کریمه و الی را مسلم است که امانات

را بملش سپرده باشد و عمری در طریق حکم بر سر معدلت
بسر برده چنانکه سیاق آیت بامر این دو خصلت ناطق است
که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها واذا
حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل واین سعادت
حاکمی را میسرست که در سوانح امور و مصالح قضایای
جمهور رجوع بجناب ملک علیم و حدیث رسول کریم کند
چنانکه سیاق آیت امرست باکتساب این صفت که
فان تنازعتم فی شیء فردوه الی الله والرسول ان کنتم
تؤمنون بالله والیوم الآخر **نقلست** که روزی مسلم بن
عبدالملک از روی مفاخرت بسلطنت و افتخار بفرمان
فرمایی مملکت ابن حازم را که زاهد اهل مدینه بود گفت
نه شما مأمورید بطاعت داری و فرمان برداری
ما بقول حضرت باری که می فرماید **واولی الامر منکم**
ابن حازم گفت نه شما معزول می شوید از امارت وقتی
که مخالفت حق ورزید بقول او سبحانه و تعالی که فان
تنازعتم فی شیء فردوه الی الله والرسول لاجرم
سزاوار این دولت و لایق این سلطنت پادشاهی است

که در کل احوال نیکوکاری را عمده کار خویش سازد که
ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا و در وقت جذبات
هوا پرهیزکاری را متمسک عقل خود دارد که واتقوا
الله واعلموا ان الله مع المتقین و بدولت این جهانی که
در معرض زوالست و بر شرف انتقال فریفته نشود و
کار مملکت را باحسان و معدلت که از ایزد تعالی بدان
مامورست رونق و طراوت دهد و اندیشهٔ ظلم و عدوان
که معتبران وخیم و عاقبت آن ذمیم باشد از ساحت سینه
دور دارد و در جملگی افعال از حد و داوامر ایزدی
درنگذرد و از همگی اعمال اقتدار زاد تقوی و اکتساب
رضای مولی اولی شمرد و باغترار بمساعدت این دولت
پرآفت سلطنت اولوالامری و مملکت خلافت از دست
ندهد و در مخاطبهٔ خود گوید **شعر**

ملک پدر نجویی ای نیکخواه شه | از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چو آب | بر هر گهری نهفته درگاه گل گرفته

و **بیقین** داند که حضرت
الهی اولا او را بمتابعت احکام شرایع کما هی امر کرده است
بعد از آن دیگران را بطاعت داری و فرمان برداری

او فرمود، پس فرمانبرداری ایشان تابع فرمانبرداری
اوست که الناس علی دین ملوکهم و می شاید که در باقی
حدیث متقدم برین معنی اشارت باشد انجا که گفت و
انما الامام جنة یقاتل من ورائه و یتقی به فان امر بتقوی الله
و عدل فان له بذلک اجرا و ان قال بغیره فان علیه
منه وزرا معنی آنست که امام و حاکم احکام در میان
انام بمنزلهٔ سپرست که محاربت اعدای دین و محافظت
ثغور مسلمین چون ناپش ایستد و در حکم جاهدوا فی سبیل
الله اعدا یا دشمنان را نصب عین خود سازد و دیگران
بمتابعت او بمحاربت رغبت نمایند و وقایت نفس
و مال خویش او را شناسند پس اگر توفیق رفیق او کرده
و او بتقوی کند و معدلت باشعار خود سازد اجری
عظیم دریابد و اگر بغیر این فرماید وزری جسیم حاصل
کند **بادشاه جمشید** گوید بر بادشاه لازم است که
سیرت خود نیکو دارد که سیرت او سنت رعیت باشد
و ایشان همان در آموزند که از بادشاه بینند و گفته اند
الناس علی دین ملوکهم جه رعیت همان کنند که

از

از بادشاه بینند و فرزند همان کند که از مادر و پدر
بیند پس چون بادشاه نیکی ورزد رعیت هم نیکی ورزند
لاجرم عالم آبادان ماند و رعیت برقرار باشند
آنچه ذکر کرده شد شرط استحقاق خلافت کبری است **اما**
مذهب صحیح آنست که بادشاه و حاکم خواه جابر و جافی
باشد و خواه از جفا و جور متجافی هیچ کس را خروج
از اطاعت فرمان او نمی رسد چنانکه عوف بن مالک
اشجعی رضی الله عنه از حضرت خواجه علیه السلام روایت
می کند که گفت بهترین سلاطین انام و ائمهٔ اسلام آن
طایفه اند که سلسلهٔ محبت و علاقهٔ مودت در میان شما
و ایشان مستحکم باشد تا بحدی که بعد از زوال حیات
و حلول حکم ممات باطیبت قلب و رضای نفس نماز
یکدیگر بگذارید و دعای همدیگر بکنید و بدترین ائمه
و سلاطین شما کسانی اند که شما ایشانرا دشمن دارید
و ایشان شما را و شما ایشانرا لعنت کنید و ایشان شما را
راوی میگوید گفتیم یا رسول الله چون شدا را ایمه
بر ما مسلط کردند چه می فرمایی مخالفت ایشان

بورزیم و بعزل ایشان قیام نمایم حضرت خواجه علیه السلام
فرمودند نی مادام که درمیان شما اقامت صلوة کنند و
بار دیگر از برای تاکید اعاده این کلمه کرد و بعد از ان
گفت ولیکن این قدر هست که اگر والی بر شما مسلط شود
و از و معصیت حق مشاهده افتد مشاهده کنند اگر
تواند بزبان انکار کند والا بدل مکروه دارد ولیکن
سر بمنازعت بر نیارد و دست از اطاعت فرمان
باز ندارد و درین باب احادیث نبی مختار بسیار
و اخبار و اثار بی شمار هست پس بهیچ وجه عامهٔ رعایا
بل کافهٔ برایا را سر از ربقهٔ فرمان باوشاه باز
کشیدن و کردن اطاعت از طاعت او پیچیدن
نمی شاید بتخصیص کسی را که در حضرت باوشاه عظمت
وجاه و دولت و اقبال و عزت و جلال داشته باشد
و پرورده نعم نعیم و برکشیدهٔ کرم قدیم او بود بر ذمهٔ
همت او واجب است که اصلا مخالفت فرمان باوشاه
جایز ندارد که السلطان ظل الله بدان معنی است
که سلاطین مظاهر صفات باوشاه حقیقی اند پس چنانکه

مخالف

مخالفت فرمان حق سبحانه و تعالی خسران دنیا و آخرت
است همچنین خلاف حکم باوشاه صوری غایت شقاوت
و نهایت عباوت است و جسارت در مخالفت فرمان
عین خسارت و خذلان **حکایت** آورده اند که سلطان
سلاطین روی زمین تشریف دهندهٔ تاج و نگین سلطان
محمود بن سبکتگین روزی در وقت چاشتگاه که خاصان
حضرت شاه همه در دیوان خانه حاضر بودند بدان منزل
دولت و اقبال که مجمع ارباب عز و جلال بود تشریف
حضور ارزانی و بعد از انکه مهر حقه درر بوش گوهر پاش
پرسش و التفات هر یک از خاصان درگاه برداشت **لمولفه**

برون کرد از کیسه آن بحر ژرف	جو دُرّی که گردون دری بس شگرف
بروزاند رون گوهر شب‌چراغ	که بر جان خورشید از و بود داغ

و آن گوهر آبدار بدست یکی از بزرگان نامدار داد و گفت
جون ارباب دولت همه اصحاب بصارت اید میخواهم که
هرکسی از شما بقدر بصارت خویش در قیمت این گوهر سخنی
گوید و از ان وزیر استفسار قیمت کرد وزیر گفت
قیمت این گوهر صد اشتر زر است شاه گفت برگیر و این

گوهر بشکن تا ببینم که باطن او در لطافت با ظاهر موافق است یا نی وزیر اعتذاری نمود و گفت چنین گوهری را که آفتاب از حسرت او در تابست و نظیر او در خزاین سلاطین مالک رقاب کامیاب کم یاب من که مزید عظمت و جاه و وفور مال و دستگاه پادشاه جهان پناه می‌خواهم نخواهم شکست لمؤلفه طاب ثراه

ستودش شهنشه بعقل و هنر • عطا دادش بسی خلعت و سیم و زر
فریبید او را شه نامدار • که با عقل هرکس شود آشکار
بو خلعت و سیم و زر جهان • فریبند جمله ابلهان

بعد از آن گوهر بدست وزیری داد و استفسار قیمت کرد آن وزیر نیز مبالغه در بها نمود و چنانکه عادت

ندیمان باشد فرمود | بتحقیق کردن نیارم بها
ولی این قدر دانم ای پادشاه | که صد اشتر زر که گفت آن وزیر
بود از ثمن ثمن عشر عشیر | شاه گفت از شکستن این

گوهر چاره نیست باید شکستن این گوهر کام خاطر ما برآر و شکستن گوهر فرمان ما روا مدار وزیر گفت لمؤلفه
چنین گوهری را که مهر منیر • بود ذره دار شرم او چون [illegible]

نخواهد

نخواهد شکستن مگر آن کسی | که نشناسد او گوهری از خسی
شهش لطف و احسان و تحسین نمود | بقدر شرف پایگاهش فزود
با عقل هرکس شود دست‌بین | بفرمان ربی شهنشاه دین

همچنین پادشاه هر یکی را از اهل عظمت و جاه امتحانی نمود و هر یک بتقلید در قیمت گوهر افزود و چون بشکستن فرمود
شکست امر و شکست و تشریف دید • بامید دانه بدامی دوید
بعد از همه وزیران سرافراز آن پادشاه جاگر خواز گوهر گرانمایه را بدست ایاز داد و گفت لمؤلفه طاب ثراه

کرای کشته از لعل گوهرفشان • ز یاقوت تو قوت جان روان
بلعل گهرپاش در پوش خویش • بده نوش جانم که خوردست نیش
ایاز تویی قدر گوهرشناس • بهای گهر را بگوی از قیاس
بگفتا زگفت من افزون ترست • چنین گوهری نیست در هیچ دست
شهنشه چو گفتش که بشکن تمام • روان بی توقف شکست آن غلام

خاصان حضرت سلطان سرافراز از هر جانبی دهان بطعن ایاز باز کردند و زبان بتشنیع او چون زبانه

آتش دراز کردند لمؤلفه | که آخر چه گویی و بدگوهریست
شکستن چنین گوهر از کار نیست | چنین گوهر خاص شاهنشهی

شکستن نباشد مگر ابهی — ایاز وفا پیشه نیکو اندیش

حق گزار فرمان بردار چون غنچهٔ گلبرگ طری از باد سحری
بشگفت و در مخاطبهٔ خاصان حسن طبع کم عقل گفت ولە

که ای سنگ رنگین زده راه ستان — جدا گر ده از درگه شه ستان
بنزد شما سنگ رنگین بجا — بود بهتر از گوهر امر شاه
شما کو ز حکم شه جهان — شکستید از بهر سنگ ای خسان

من آن ناسپاس حق ناشناس نیستم که از بهر مال و عزت
و جاه ترک فرمان پادشاه روا دارم مصراع بنده فرمان

اویم هرچه فرماید مرا — چون نقد اخلاص ایاز بر محک

امتحان تمام عیار آمد و در فرمان برداری و وفاداری
و شهریار مردکار و مخلص جان سپار رهنمو و سلطان دست
عاطفت بر سر او انداخت و بانواع الطافش بنواخت
و وزرا و ندما و دیگر را سیاست فرمود و باز ایاز از
روی خرد و دانی با هزار شیرین زبانی شفاعت
آغاز نهاد و از راه اعتماد بر کرم آن قباد ولمولفه

خطابات خوش با زبان فصیح — چو انفاس جان بخش خضر و مسیح
فرو خواند در حضرت شهریار — که تا عفو کرد آن شه کامگار

اربا

ارباب تواریخ و اصحاب قصص گفته اند بسبب سر
افرازی ایاز در حضرت آن سلطان بنده نواز همین
یک فرمان برداری او بود ولمولفه طاب ثراه وجعل الجنة

بچندین شرف زان رسید آن ایاز — که کرد امتثال شه سرفراز
ولا گر طلب میکنی سروری — مکن هیچ زمان ترک فرمان بری
ملایک از آن قرب حق یافتند — که در را سجده واجبه بشتافتند
نهشتند حکم حق از طبع دون — و هم یفعلون ما یؤمرون
ترا خود مقام از ملک برترست — ولیکن پایه ات از فلک برترست
ملک ساجد جد اعلای تو — فلک تابع رای اسمای تو
تو مسجود و متبوع این هر دوی — ولیکن ترا صد فغان از توی

پس عاقل آنست که قصد آدم و شیطان در مخالفت
فرمان نصب دیدهٔ جان سازد و ملاحظهٔ این معنی کند
که آدم صفی که همدم وفی بود بل که ذات شریف و عنصر
لطیف او که در اوان تخمیر بدست قدرت ملک قدیر
چهل صباح بی قصور و تقصیر تشریف تسویه یافته
و بعد از تکریم نفخت فیه من روحی ملایکهٔ مقربین در سجود
او شتافته مطلع انوار وفا و صدر نشین سرای

ان الله اصطفی بود **نظم**

منزلگه اصفیا گرفته / عالم ز رخش صفا گرفته

نوباوهٔ باغ کدخدایی / اشکوفهٔ شاخ آشنایی

منشور خلافتش نوشته / ایزد بعنایتش سرشته

این چنین آدمی کر لوای

خلافت او بدست انی جاعل فی الارض خلیفة بر سر روحانیان افراخته اند و ردای استحقاق ان حلالت حته **بحکمت** و علم آدم الاسماء بر دوش استعدادا واندا

علم آدم صفت پاک اوست / خمر طینة شرف خاک اوست

آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و بر خاسته

بیک ترک فرمان از روضهٔ جنان بیرون آمد و باز چون بعون عنایت ایزدی بر تقصیر اعتراف نمود و تضرع و زاری و ناله و بیقراری بیفزود و آیت کریمه ربنا ظلمنا انفسنا را ورد زبان ساخت و بیک ترک فرمان خود را مقصر شناخت بار دیگر متمکن مسند اجتبا گشت و در حال عزازیل تامل نماید که با وجود آنکه معلم ملکوت و شیخ خانقاه جبروت و پیشوای مقربان حضرت جلال و سر دفتر سوختگان سبحات جمال بود بیک ترک

فرمان داغ ان علیک لعنتی بر پیشانی او نهادند و ندای انه عدو لی فاتخذوه عدوا در ملک و ملکوت در دادند و چون توفیق رفیق او نشد و عنایت دستگیر او نیامد و بران جریمه اصرار وروزید و ترک فرمان را صواب دید و در مقابل نص استدلال کرد که خلقتنی من نار و خلقته من طین ببلای وعید لاملان جهنم منک و ممن تبعک منهم اجمعین مبتلا گشت پس اگر پادشاه اقالیم جهانی و اگر بندهٔ ضعیف ناتوانی و اگر فرمان فرمای همه عالمی و اگر بقدر از جمع گدایان راه نشین عالم کمی ترا از فرمان برداری چاره نیست و اگر تقصیری در امتثال فرمان واقع شود باید که بهزار گونه زاری و افغان تلافی آن اشتغال نمایی تا بمنفعت حکمت یک روزه سلطنت ابدی و دولت سرمدی از دست ندهی **لمؤلفه احسن الله الیه**

الا ای بفرمان دهی سرفراز / بدین ملک یکروزه چندین مناز

ازان رو که سر دست چون صبحدم / بی ملک یکروزه جستروعلم

چو زد مهر در چاشت لاف علو / بهنگام شامش نگر زرد رو

نشاید بملکی غنودن کمال

که باشد بس از نیم روزش زوال / چو دیدی که ملک جهانست هیچ

زفرمان شاه جهان سر مپیچ / گرفتم که ملکست خلد برین

تو دروی چو آدم شهنشاه دین / نه آخر بیک ترک فرمان شاه

برونت کنند از جنان جایگاه / اگر گندمی بی اجازت خوری

جدا مانی از ملکت سروری

حکایت رفیقی همدم و شفیقی محرم و انیسی صادق و جلیسی موافق داشتم

لمولفه قدس الله سره

یکی را ز داری ز ارباب دل / که جانش خبر داشت از باب دل

بصورت نگار جهان مشتغل / ولی شسته از جرک کونین دل

ز روی رضا کشته تسلیم حق / سبقها گرفته ز تعلیم حق

در آفاق و انفس شده یار جو / ز سر ذره گشته اسرار جو

ازین یار مهربان و دوست ناگذران شنیدم که میگفت روزی در بلدهٔ فاخره سمرقند لازالت محفوفه بالعزا روالزند نزدیک دروازهٔ شهر با طایفهٔ از ابنای دهر از برای تفرج ایستاده بودم و در مشاهده غرایب و عجایب داد نظاره داده که ناگاه پیل بان پیل چندی از صحرا آورد و چون دو سه پیل خرد تر ازین در گذشت مگر رخنهٔ در پل پدیدار گشت

پیل دیگر بغایت بزرگ **لمولفه**

بهیکل قوی راست چون کوه قاف / چو شیر غرین جابک اندر مصاف

چو الوند و ثهلان بوقت قرار / چو گردون گردان بگاه دوار

از گذشتن امتناع می نمود و پیل بان در سوق او مبالغت می فرمود و چون امتناع فایده نکرد و پیل روی بگذشتن آورد **لمولفه طاب ثراه**

چو پیل مهین پای بر پل نهاد / پل و پیل با هم بخندق فتاد

واتفاقا دران افتادن یک پای پیل شکست و بیرون آوردند او نمی گشت پادشاه فرمود تا قصابان او را بکشند و استخوان او برگیرند

گر حلهٔ حیات مطرا نکرد دست / اندم که در بماندت این کسوت از بها

از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسید / در حال استخوانش برزد همان بها

از استخوان پیل ندیدی که حرب دست / هم پیل ساز داز پی شطرنج بادشا

قصابان آمدند و زنجیرهای غلیظ آوردند و بهزار حیله و دستان پای و دستان پیل بر بستند و چون حربه بر حلق او نهادند پیل باندک اشارت پای زد آن همه زنجیرها از هم گسست بار دیگر زنجیرهای غلیظتر آوردند و در بستن بیشتر احتیاط کردند اما پیل باندک حرکت زنجیرها را پاره پاره ساخت

چون قصابان از قتل او عاجز گشتند پیلبان از دور نظر ره میکرد و گفت دست و پای او گشاده بگذارید تا من پیغام پادشاه بدو رسانم نزدیک او آمد و گفت ای پیل قوی هیکل روشن رای چون حکم پادشاه است فرمان پادشاه را اطاعت فرمای لمولفه طاب ثراه

چو بشنید و بفرمان شه لب گشاد ‌ ‌ ‌ زخشمش برفت آب و گردن نهاد

که من کی کشم سر ز فرمان شاه ‌ ‌ ‌ دو صد جان من باد قربان شاه

برید ند سر از تن و دم نزد ‌ ‌ ‌ ز فرمان بری دست و پا هم نزد

و در آن مجمع مقبلی صاحب دلی حاضر بود چون این حال مشاهده کرد نعره زد و گفت آه آه که در اطاعت فرمان پادشاه

از پیل کمتریم لمولفه طاب ثراه

ز انسان بود سرکشی بس شنیع ‌ ‌ ‌ بفرمان شه پیل گشته مطیع

بکن سرکشی پیش و گردن بنه ‌ ‌ ‌ ولا تن بفرمان آن شاه ده

عنایات بی حد و غایت رسد ‌ ‌ ‌ بفرمان بری صد عنایت رسد

و در نظر ارباب عقول و بصایر و اصحاب فهوم و ضمایر مشهود و معلوم و مقرر و مفهوم است که انتظام جمیع عالم از اوج علیین تا قعر زمین و از فرق فرقدین و سمک سماک تا پشت

سمک

۲۱۹

سمک و پشت خاک قایم بفرمان بری است چنانکه در کتاب کنوز الحقایق بنظم بعضی ازین دقایق قیام نموده ایم و بعضی از آن ابیات اینست لمولفه طاب ثراه

بفرمان شه می کنم جا کری ‌ ‌ ‌ که بر پاست عالم ز فرمان بری

فلک راز فرمان بری این دوار ‌ ‌ ‌ زمین هم ز فرمان بری این قرار

و زان دم که ارض و سما را خدا ‌ ‌ ‌ بفرمان شاهی بگفت ائتیا

بگفتند اذ صارتا سامعین ‌ ‌ ‌ اتینا الی ربنا راغبین

بفرمان آن شاه چون روح پاک ‌ ‌ ‌ شد الحق گرفتار این تیره خاک

سعادات کونین شد حاصلش ‌ ‌ ‌ که واقف بود زین سعادت دلش

بدو گنج مالک شد اندر جهان ‌ ‌ ‌ که بخشش نه بد دست بخش نهان

بدین گنجها آن تجارت کند ‌ ‌ ‌ که دار الخلافه عمارت کند

چو در داد تن را بفرمان شاه ‌ ‌ ‌ ز فرمان بری یافت صد عز و جاه

بدید آن تن تیره از وصل روح ‌ ‌ ‌ بدنیی و عقبی هزاران فتوح

ترا باد توفیق ایزد قرین ‌ ‌ ‌ که باشی مطیع شهنشاه دین

بفرمان بری دولتت بیش باد ‌ ‌ ‌ بفرمان تو میر و درویش باد

باب سیوم در فضایل شکر نعمت و حسن خدمت

قال الله سبحانه و تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل

من عبادی الشکور وقال عز من قایل لین شکرتم
لازیدنکم ولین کفرتم ان عذابی لشدید وقال علیه السلام
من ازلت الیه نعمة فلیشکرها وقال علیه السلام ان الله تعالی
اذا انعم علی عبد نعمة یحب ان یری اثرها علیه وقال
علیه السلام لا یشکر الله من لا یشکر الناس وقال من لم
یشکر القلیل لم یشکر الکثیر بدانکه شکر مهر عروس نعمت
است وتمیمهٔ تمامی امنیت قید شوارد موجود است و
صید اوابد مفقود ولیکن مرتبهٔ ایست عالیه ومنقبتی است
والیه چنانک خواص عباد با کمال استعداد در اقامت
وظایف شکر نعمت وادامت شرایط حسن خدمت
بعجز وقصور معترف وبکلال وفتور متصف اند در خبر
آمده است که حضرت ملک معبود چون داود را علیه السلام
شکرگزاری نعمت فرمود سه روز مهلت خواست
پس از سه روز جبرئیل آمد که یا داود چه کردی
گفت نتوانستم شکر بجای آوردن از بهر آنک هر شکری که
بیاوردم توفیق تو می بایست شکری نو بر من واجب
آمد از شکر عاجز آمدم آمد که یا داود الآن قد شکرتنی

دم

وهم باخبار داود دانست که چون خدای عز وجل او را
ملک ونبوت داد از شکر آن دو نعمت عاجز آمد حال
پدران خویش باز جست آدم را نعمت پیش از آن خویش باید
خواست تا بداند که آدم چه شکر آورد تا او نیز بدان
قیام نماید مناجات کرد وگفت الهی میخواهم که بدانم که آدم
شکر تو چگونه بجای آورد امر آمد که یا داود عرف
آدم ان ذلک کله منی فجعله شکرا له یعنی آدم بتحقیق
شناخت که همهٔ نعمت از من است پس آن شناختن او
بجای شکرگزاردن است وابو سعید خراز رحمة
الله از اینجا گفت که الشکر الاعتراف للمنعم والاقرار بالربوبیة
وحضرت باری جل شانه وعم احسانه چون سلیمان را
علیه السلام بانواع انعام واصناف اکرام مخصوص
گردانید امر کرد تا عبادت بوجه شکرگزاری بتقدیم
رساند که حسن خدمت عبادتست از آن وفرمود
اعملوا آل داود شکرا ودر ذیل آیت بر صعوبت
توفیق مقام شکر اشارت کرد آنجا که فرمود و
قلیل من عبادی الشکور یعنی از بندگان من که شرف

اختصاص اضافت یافته اند شکور کم است و شکور
کسی را گویند که صرف جمیع طاقت در ادای شکر نعمت
کند و بحکم **شعر** افادتکم النعماء منی ثلثة • یدی ولسانی والضمیر المحجبا
دل و زبان و جوارح را از روی اعتقاد و اعتراف و عبادت
و خدمت مشغول ادای شکر منعم سازد و بعضی گویند
شکور آنکس است که بر شکر شکر گزارد و بعضی گویند
شکور آنست که عمر خود را در ادای شکر بیند **ابن عباس**
گوید که شکور آنست که در کل احوال بگزاردن شکر
قیام نماید و بعضی از مشایخ گفته اند شاکر آنست که
در زمان حصول عطا شکر گزارد و شکور آنکه در اوان
نزول بلا شکر بتقدیم رسانند و این صفت **خواجه علیه
السلام** که در شداید و نکبات و مصایب و اذیات
صبور و شکور بوده است چنانکه اخبار مصطفویه
بذکر آن مشحون است و حضرت مولانا قدس سره
در بعضی اشعار خود از برای اشعار بدین معنی میفرماید

جو در کشاکش احکام راضیت باشند	ز رنجها برهانند و مرتضات کنند
وگر برین نفرایی شکور هم باشی	ز ارتضات برارند و مصطفات

پس متبعان ملت محمدی را از شکر مواهب جناب احدی
چاره نیست چه شکر نعمت کمند کردن مقصود و سمند طریق
معبود است و سبب ادراک زیاده و موجب نیل سعادت
است کما قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم ولئن
کفرتم ان عذابی لشدید یعنی ای بنی اسرائیل اگر مواهب
و عطایا و منایح و مزایا و انواع عواطف و اصناف
عوارف که بر شما ارزانی داشتم بعضب عین خود سازید
و آن ایادی را که از اعادی خلاص دارم یاد آرید
و آن نعمت را که ایمان خالص و عمل صالح روزی کردم
ملاحظه کنید و بشکر آن قیام نمایید هراینه نعمت بر نعمت
زیاده سازم و آنچ بر شما ارزانی داشته ام مضاعف
گردانم و اگر نعوذ بالله شکر این نعمت بگزارید و نعمت
برادای مواجب موهبت بگارید و سر بکفران نعمت
برارند هراینه نصیبه کافر نعمتان عذاب شدید خواهد
بود **مثنوی** شکر نعمت نعمتت افزون کند • کفر نعمت از کفت
بیرون کند • و دلیل بر کمال فضیلت شکر درین آیت
آنست که حق سبحانه و تعالی مزید نعمت را با شکر

حکم قطعی داشت واستثنا کرد وتعلیق بمشیت نمود
بخلاف اغنا واجابت ورزق ومغفره وتوبه که
درین پنج موضع استثناست کما قال تعالی فسوف
یغنیکم الله من فضله ان شاء و قال فیکشف ما تدعون
الیه ان شاء وقال ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء
وقال ویتوب الله علی من یشاء وهیچ دلیلی بر فضیلت
شکر واضح تر ازین نیست که او خلقیست از
اخلاق ربوبیت کما قال تعالی والله شکور حلیم
ومفتاح کلام اهل جنت اوست که الحمد لله الذی
صدقنا وعده چون بعضی از حقایق شکر دانستی
وقدری از نتایج وفضایل او شناختی بباید دانست
که شکر نه تنها آنست که بزبان الحمد لله گویی بل که شکر
بهفت اندام است شکر مال سخاوت کردنست وشکر
نفس عبادتست وشکر زبان تصدیق وشکر دل محبت
وتوحید وشکر سر مشاهدت و چون این همه یافت
شد شکری دیگر برتر ازین ماند وآن آنست که بنده
این همه از وی بیند نه از خویشتن تا یافته باوی بقا

یابد ونایافته بشکر حاصل آید وتوفیق گزاردن آن
شکر از عطای نعمت عظیم تر نعمتی است چنانکه
شیخ المشایخ شیخ ابو علی رودباری قدس سره

می فرماید **شعر**

لو کل جارحة منی لها لغة	تثنی علیک بما اولیت من حسن
لکان ما زاد شکری اذ شکرت به	الیک ازید فی الاحسان والمنن

ترجمهٔ این دو بیت آنست
که اگر عضوی را از اعضای من لغتی بودی تا بدان لغت
ثنای تو گفتمی بران نیکویی که تو مرا داده هر آینه آنچه شکر
مرا زیادت کرد چون شکر تو بجای آوردم برترست
آن از همه نیکوییها ومنتها ومعنی این سخن آنکه شکر
زیادت واجب کند ویافته را بقا یابد تا زیادت
درست آید پس شکر دو کار میکند موجود را بندی
گرداند تا زوال نیابد ومعدوم را دام می گردد
تا بدست آید پس اگر بنده توفیق شکر یابد یافته برماند
ونایافته بدست بیاید واکنون چنین میگوید درین
بیت که این توفیق شکر که بر من ارزانی داشتی با
این نعمت یافته با من بقا یافت ونایافته مرا حاصل

آمد و کفران موجود ورا آفت زوال رسید واز ما مولود
محروم نکشتم این منت زیادت ترا از نعمت آمد که برخوردار
داری بوجود نعمت نیست بل بیقا ر نعمت است پس
هرکرا نعمت پیشترست در استغفار آن ادای شکر بر وی
نعمت اولا زم ترست ولهذا ارباب حدیث واصحاب
تفسیر آورده اند که عطا رضی الله عنه می کوید روزی
بنزدیک خاتون قیامت عایشه رضی الله عنها رفتم
وکفتم از عجیب ترین حالتی وغریب ترین مقالتی که
از حضرت خواجه علیه السلام دیده وشنیده مارا
خبر داد سا ز عایشه رضی الله عنها بکریست وکفت
کدام حال او عجیب نبود وکدام فعل او غرایب نداشت
بعد ازان کفت شبی از شبها آن افتاب سپهر رسالت
وماه تابان فلک جلالت با من بفراشی در آمد چنانک
تن مبارک او بتن من رسید بعد ازان کفت ای دختر
ابوبکر مرا بکذار تا بعبادت پروردکار اشتغال
نمایم کفتم من قرب ترا دوست میدارم واجازت
دادم برخاست ودست در مشک آب زد و وضوی

باکیزه

باکیزه ساخت وآب بسیار بریخت بعد ازان بنماز شروع
کرد وچندان بکریست که سینه مبارک او از آب دیده
اش ترکشت بعد ازان برکوع رفت وهمچنان می کریست
وسجده کرد وهمچنان می کریست وسر از سجده برداشت
ومی کریست وهمچنین از کریه دست باز نداشت
تا بغایتی که بلال آمد واذان کفت کفتم یا رسول الله
سبب کریه چیست چون خداوند تعالی کذشته وآینده
کناهان ترا درکذرانیده است کما قال تعالی انا فتحنا
لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر
خواجه فرمود افلا اکون عبدا شکورا یعنی چون
نعمت مغفرت از حضرت دریافتم پس چکونه ما بندکی
وکریه وزاری شکر کزاری حضرت باری بجای
نیارم و درین خبر دلیل است برانک بنده را
از کریه وزاری در حضرت باری چاره نیست تا از
جهت مخافت عقوبت یا از برای ادای شکر نعمت
مغفرت وارباب بصارت را برین سر اشارتست
وآنچه روایت می کنند که پیغامبری از انبیاء بنی

اسرائیل علیهم صلوات الملک الجلیل در مجاز خود
سنکی دید صغیر که از وی آب کثیر بیرون می آمد
آن پیغامبر علیه السلام تعجب کرد خداوند تعالی بقدرت
کامله و حکمت شامله آن سنک را بسخن آورد پس کفت
از آن وقت باز که شنیده ام که آتش افروز دوزخ
آدمی و سنک خواهد بود کما قال تعالی وقودها
الناس والحجاره از مخافت آن حالت می کریم آن پیغامبر
خلاصی آن سنک از آتش دوزخ طلب کرد و از
حضرت حق سبحانه و تعالی نجات او مسالت نمود جناب
وهاب کریم اجابت فرمود آن پیغامبر از آن حال سنک
را اعلام کرد و بکذشت بعد از مدتی چون مرور
بدان مقام واقع شد سنک را بر همان حال مشاهده
کرد کفت ای سنک اکنون این سالها کریه از برای چیست
جواب داد که آن کریهٔ خوف بود و این کریهٔ شکر است
و درین نقل تصریح است بدانکه کریه نیز از شکر تعدید است
پس از آن جهت ارباب بیان مورد شکر را اعم
داشته اند و نیز فعل و قول و حالی را که مبنی از تعظیم

منعم باشد شکر انکاشته بلکه اصحاب بینش پسندند و ارباب
دانش که تبسم لب چون شکر شکوفه شکر کزاری باد صبا است
وطراوت اطراف چمن و نضارت لاله و سمن ادای
شکر اعتدال هواست و ده درمن قال قدس الله سره

محتاج نیستم نه بزبان در ادای شکر
ور شکرها و نیست زبان شکوفه را

پیداست شکر من ز سروری که در برست
شکر تبسم لب چون نمک شکر است

بی نطق لاله شکر صبا می کند ادا
با آنکه پید شاکر است بی خلاف

شکر بهار تازکی و لون احمر است
با صد زبان خموش ترا زسوسن است

بی شکر نو بهار چمن نیست یکزمان
ارکلش از نسیم صبا بهره بر کرفت

شکرش شکفتن کل و نسرین جوهر است
شکرش رواج نفس و روح پرور است

فضایل شکر را نهایت نیست و علو درجه جمله را غایت
چنانکه در صحیح آمده است که پیغامبر علیه السلام
کفت در روز قیامت که مقام حسرت و ندامت است
منادی ندا کند که برخیزند طایفهٔ حمادون زمرهٔ
برخیزند پس از برای ایشان لوایی نصب کرده شود
و ایشان بدان لوا بجنت ماوا درآیند از حضرت خواجه
علیه السلام پرسیدند که من الحمادون یعنی این جه طایفه

اند گفت آنان که در سرا و ضرا یعنی بهر حال شکر موهبت
ملک متعال بتقدیم می رسانند **نقلست** که حق سبحانه و تعالی
ایوب را وحی فرستاد که دوستان خود را هر چند نعمت
دادم و در جزای این اکرام بر روی ایشان گشادم
بشکری از ایشان راضی شدم و مکافات دیگر از ایشان
نطلبیدم و همچنین وحی فرستاد و در صفت صابران که
سرای و مقام ایشان دار السلام است چون بدان
سرای در آیند شکر که خیر کلام است بطریق الهام بر ایشان
تلقین کنم و بسلوک طریق شکر درجات سعادت ایشان
را عالی تر سازم و بشرف مشاهدهٔ جمال با کمال خویش
بنوازم **حکایت** یکی از اولیا می گفت که اسالک الجنة
و عبادت می کرد و از خدای جل جلاله بهشت می
خواست شبی در عبادت گاه خویش می گفت اسالک
الجنة و سر بسجده نهاده بود که در سرا و ندا آمد که ای
شیخ بهشت نزدیک ما چندانی قدر ندارد که تو چندین
از ما بهشت می خواهی این بهشت که تو می طلبی بدان نعمتها
که وصف آن شنیده فردا در قیامت منزلگاه تو کردیم

واگر

و اگر خواهی حجاب را بر داریم و مقام تو در بهشت با تو
نمائیم حجاب بر داشتند و مقام او با او نمودند بعد از آن
این مرد را دیدند پیوسته می گفت الشکر لله دیگر بار در
سرا و ندا آمد که از ما بهشت خواستی دادیم و آنچه ما دهیم
نستانیم شکر بهر چه میکنی گفت در کلام گفته اند **لئن شکرتم**
لازیدنکم چون مرا بهشت دادی شکر می کنم تا زیادت
کنی و زیاده تر از بهشت و از نعمت بهشت نباشد مگر لقا
و مشاهدهٔ جمال تو کما ورد فی التنزیل للذین احسنوا الحسنی
و زیاده **و ارباب تفسیر** آورده اند که چون آیت
والذین یکنزون الذهب والفضة نازل شد و توبیخ و
تحذیر نسبت با متقیان جنس این اموال سمت ظهور یافت
امیر المومنین عمر رضی الله عنه از حضرت خواجه علیه السلام
سوال کرد که جمع کدامین مال بهتر است حضرت خواجه
علیه السلام در جواب فرمود که اقتنای لسان ذاکر
و قلب شاکر و این مرد و نعمت عظیم است و لهذا
خواجه علیه السلام این مرد و را از جمع جنس این اموال
بهتر داشت **حکایت** عبد الله بن زید رحمة الله میگوید

در راهی می رفتم کسی را دیدم که بر سر آن راه افتاده
بود و دو دست و دو پای و دو چشم نداشت و زبان
فصیح شکر حضرت الهی می کرد و می گفت الحمد لله ما اکثر نعم
الله تعالی علی یعنی شکر مر خدای را چه بسیار است نعمتهای
او بر من نزدیک او رفتم که با او سخن گویم دانستم که
گوشهای او ناشنواست بسیار جهد کردم تا آواز خویش
بشنوانیدم گفتم یا شیخ مرچه بر آدمی استحقاق شکر
دارد ترا نیست و هیچ اثر نعمت با تو نمی بینم بر چه
شکر می گزاری و بر کدام نعمت اقامت وظایف شکر
بجای می آری گفت ای بطال پنداشتم که تو از خدای
جل جلاله خبر داری ولیکن نداشته حقیقت دان
این نعمت که خداوند با من داده است با کسی دیگر
نداده است اگر چشم داشتمی بنا شایست نگریستمی
و اگر گوش داشتمی لغو و لهو شنیدمی و اگر پای داشتمی
بنا جایگاه رفتمی و در پی محرمات دویدمی و اگر دست داشتمی
حرام و نا پسند گرفتمی مرچه ساز و آلت معاصی است
از من باز کرده است و دل که مقام محبت و مهر اوست

وزبان ک

وزبان که گوینده ذکر او و گزارنده شکر اوست
از آفات سالم نگاه داشته است تا دل را وقف محبت
و مهر او سازم و بزبان شکر و ذکر نعمت او پردازم
تا فردای قیامت از محبان شاکر و مخلصان ذاکر
باشم لاجرم گویم **لبعض العارفین قدس سره**

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم	بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت چو سر ز خاک برآرم	بجستجوی تو خیزم بگفت و گوی تو

امام ایمه اسلام قدوه مشایخ عظام ابو حامد محمد الغزالی
در احیاء العلوم آورده است که شکر از جمله مقامات ارباب
سلوک است و انتظام او چون سایر مقامات اهل طریقت
از علم و حال و عمل است و علم مورث حال است و
حال مورث عمل **اما علم معرفت** نعمت است از منعم
و حال فرح است بانعام او و عمل قیام نمودن بدانچه
مقصود و محبوب منعم است و این عمل متعلق است بقلب
و جوارح و لسان و از بیان آن جمیع چاره نیست تا احاطه
بحقیقت شکر حاصل شود اما این مختصر قابل ایراد آن
جمیع نیست پس بتقریر بعضی اصول اقتصار کردیم **اصل اول**

علم است و درین اصل دانستن سه چیز شرط است
اعنی تعلق علم بیقین نعمت وشناختن نعمت بودن منعم
در حق او و علم بذات منعم و وجود صفاتی که بدان صدور
این انعام واتمام او ممکن باشد پس از معرفت این
امور چاره نیست اگر منعم غیر باری تعالی باشد اما در
حق حق سبحانه و تعالی علم او وقتی بسمت کمال موسوم
می گردد که بتحقیق شناسد که همه نعمت از وست ومنعم
ومفضل علی الحقیقة اوست پس چون این معرفت تمام شود
شرک از افعال نبد، منتفی گردد زیرا که چون کسی را این معرفت
نباشد وملکی از ملوک او را چیزی انعام کند هر اینه چنان
اعتقاد کند که وزیر ملک یا وکیل او را در رسانیدن نعمت
یا در ایصال آن مکرمت دخلی هست واین شریک ساختن
غیرست با ملک چه نعمت را من کل الوجوه از ملک نمی بیند بلکه
بوجهی از وی می بیند وبوجهی دیگر از غیر او لاجرم
کمال شکر کسی راست که وسایط را مسخر داند چنانکه
اگرچه مشاهده کند که وصول انعام وحصول اکرام بواسطهٔ
توقیع ملک است که بقلم نوشته است وبتوسط کاغذ که

توقیع بر وی کشیده، فرح او بتوقیع وقلم وکاغذ نباشد و
بشکر این اشیا قیام ننماید بلکه این همه را در تحت قدرت
ملک مسخر داند پس همچنین وکیل موصل وخازن مناول
را در اعطا وایصال از جهت ملک شناسد ومقرر داند
که اگر امر جزم از ملک صادر نشدی ایشانرا دست
تصرف از مال ملک کوتاه بودی لاجرم نظر او
بر وکیل وخازن موصل چون نظر او باشد بر قلم وکاغذ
وهر اینه چنین نظر مورث شرک در توحید ملک نباشد
ودر اضافت نعمت با او پس هم برین منوال هر که خداوند
تعالی وافعال او را بشناسد بداند که شمس وقمر ونجوم
مسخرات امر اویند چون قلم در دست کاتب ودر آیینهٔ
ضمیر مستقر او منقش گردد که حیواناتی که ایشانرا
اختیارات هست هم در دست اختیارات خویش
مضطراند از آنکه حضرت الهی در هر فعلی که از ایشان
بوجود آید دواعی بر ایشان گماشته است که اگر
خواهند واگر نخواهند بتقاضای آن دواعی آن فعل
بظهور آید چون خازن مضطر که از عدم امکان مخالفت

ملک سلوک احسان کند و اگر او را ملک بطبع خود گذاشتی
هرگز لوای عطا بر نیفراشتی پس هر احدی که از و نعمت
الهی با تو واصل گردد محقق شناس که عطای او بواسطهٔ
اضطرارست در تحت تصرف قدرت باری از آنکه ارادت
باعثه بر وگماشته است و تهییج دواعی او را بران عطا
واداشته است من مثنوی المولوی قدس سره

حق هزاران صنعت و فن ساخته است	تا که در تو بر مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود	هر که این حق را نداند خر بود

و لهذا بعضی محققان روشن ضمیر از ارباب تفسیر در
اسرار قول تعالی که میفرماید فاوحی الی عبده ما اوحی
آورده اند که یکی از آن کلمات علیه و اسرار خفیه که در لیلة
المعراج حضرت الوهیت با حبیب خویش نهاده است
و از برای عدم اطلاع اغیار بران در پوشش طریق اخفا
مسلوک داشته که فاوحی الی عبده ما اوحی آنست گفت
ای محمد ای حبیب حضرت الله امت تو و سایر بندگان بر
من جفا می کنند و من با وجود قدرت بر انتقام فرو
می گذارم و عافیت و رزق از ایشان باز نمی دارم

خواجه

خواجه علیه السلام می فرماید که گفتم یا الهی جفای ایشان
در حق تو کدام است گفت یأکلون رزقی و یشکرون
غیری یعنی آنکه رزق من می خورند و شکر غیر من می
کنند و منعم علی الحقیقة آن غیر را می شناسند و اگر مولی
نعم و موصل مزایای کرم در حقیقت مرا دانستندی قادر
بر شکر می بودندی بل که مجبر و این علم شکر حقیقی بودی
و بی مشارکت دیگری از من فرح کردندی اصل دوم
حالست و آن فرح است بمنعم و این نیز در نفس خود شکرست
اگر جامع شروط باشد و شرط آنست که فرح تو با منعم به نفس
نعمت و نه بصفت انعام باشد و شاید که بی مثالی فهم آن
متعذر باشد لاجرم می گوییم چون ملکی در اوان سفر
خدمتکاری را فرسی انعام کند فرح و سرور این
خادم بدین فرس بر سه وجه تواند بود یکی آنکه شاد شود
ازین حیثیت که فرس است و مال است قابل انتفاع و
مرکبی است موافق غرض و جوادی است مسرع و این
فرح کسی است که او را هیچ بهره از ملک نیست بل که غرض
او فرس است و بس و اگر اسپی در صحرا یافتی او را همین

فرح دست دادی وجه دوم آنست که فرح او بادرس
نه ازان جهت باشد که او را اسبی حاصل شد یا بالی
واصل گشت بل که ازان جهت که بدین انعام استدلال
که ملک را درباره او شفقت و الطاف و مرحمت
و اعطاف بی غایتست و اهتمام ملک بجانب او بی
نهایت که اگر همین اسب را در صحرا یافتی و یا دیگری
باعطای آن شتافتی اصلا بدان فرح نکردی بل که در
جنب مراد خویش که محل قبول در دل ملک یافتن است
آنرا حقیر شمردی وجه سیوم آنست که فرح او بدان
اسب ازان جهت باشد تا سوار شود و از خدمت ملک
باز نماند و در خدمت او برشاید و محنت و نوایب
و مشقت احتمال و مصابرت ورزد و بدین وسایط
درجات علیه و رتب سنیه دریابد تا بحدی که بذروه
منصب وزارت مرتقی شود جه او قانع منیت بدان
قدر التفات و عنایت که محل او در پیش ملک آن باشد
که سزا او را انعام فرسی بود بل که طالب این معنی است
که ملک از ملک آن باشد خود در ملک خویش هیچ غنی

و درویش بی مشاورت و بی وساطت او چیزی ندهد
مطلوب اصلی و غرض کلی او همین وزارت نیست بل که
قرب و مشاهده جمال اوست که اگر درمیان وزارت
بی قرب و مشاهده و قرب بی وزارت او را
مخیر سازند هر آینه قرب و مشاهده اختیار کند و گوید مصراع
مرا جمال تو باید قصر چه سود کند • پس فرح منعم علیه بدین سه
درجه است و هیچ شبهه نیست که درجه اولی در معنی
شکر اصلا داخل نتواند بود از آنکه نظر صاحب او مقصور
بر نفس است لاجرم فرح او بفرس است نه بمعطی و این حال
هر کسی را در مصادفت نعمت و نیل موافق غرض خویش
حاصل است و این از معنی شکر بغایت دورست
و دوم داخل است در معنی شکر ازین روی که فرح
صاحب این در منعم است و لیکن نه از حیثیت ذات
او بل از معرفت عنایتش که آن باعث انعام جزیل
در مستقبل خواهد بود و این حال صلحاست که عبادت
و شکر از خوف عقاب و امید ثواب بتقدیم می رسانند
اما تمامی شکر در فرح سیوم آنست که اعنی در آنک

بنده بنعم آلهی ازان جهت شادی و فرح غیر متناهی اظهار کند که بدین نعمت سعادت ادراک وصال و دوام نظر در جمال و اقبال و نزول در حضرت جلال ملک متعال خواهد دریافت پس رتبه علیا در شکر جناب کبریا این فرح است و امارت این فرح آنکه شادی نکند از دنیا مگر بدانچه مزرعه آخرتست و معین بر نیل قربت او را جز آن پیش آید بهر نعمتی که از ذکر دوست غافل سازد و او از مقام قرب آنحضرت دور اندازد گوید لمولفه

حجاب ره تو و جان ز جانان مرا	بود بدترین دشمن آن جان مرا
اگر دیده از دیدنش نیست شاد	یکی لحظه آن دیده بینا مباد

ومولانا جلال الدین رومی قدس سره می فرماید مرحاقی

هرانچه دور کند مر ترا ز دوست بدست ‏ ‏ ‏ ‏ هرچه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست ‏ ‏ ‏ ‏ درون دیده اگر نیم تار موست بسیست

پس فرحی که از شکر معدود گردد این درجه است و اگر ارتقا بدین درجه دست ندهد باید که از درجه دوم باز نماند که درجه اولی داخل در معنی شکر نیست و مرآینه فرقست درمیان آنکه ملک را از برای اسب

خواهد و درمیان آنکه اسب را از برای خدمت ملک خواهد لاجرم چه مایه فرق باشد درمیان بنده که خدا را از برای انعام نعمت خواهد و درمیان بنده که نعمت را از برای وصول بخدای خواهد و لهذا شبلی علیه الرحمه می فرماید الشکر رویة المنعم لا رویة النعم و خواص رحمة الله می گویند شکر عوام بر مطعم و ملبس است و شکر خواص بر واردات قلوب و این رتبه را ادراک نمی کند کسی که لذات او منحصر باشد در مشتهیات نفس و مدرکات حواس و خالی و ذاهل بود از لذات قلبیه ازانکه دل صحیح و قلب سلیم جز بذکر حضرت عزت و معرفت جناب احدیت و مشاهده لقای آن حضرت نیست و اگر نعیم حق او را لذتی باشد از مرض اوست بسور عادات جبلی که صاحب مرض گل خوردن بر اطعمه ترجیح کند و تلخ را شیرین انگارد و شیرین را تلخ شمارد کما قیل شعر

ومن یک ذا فم مر مریض ● یجد مرا به الماء الزلالا

اصل سیوم عمل بموجب فرح حاصل از معرفت منعم است و این عمل متعلق است بقلب و لسان و جوارح اما بقلب

قصد خیر است و اضمار آن بنسبت با کافه خلایق و اما
بلسان اظهار شکر است مر خداوند تعالی را بتحمیدات واله
بر شکر و اما بجوارح استعمال نعم باری تعالی است در
طاعت او و نگاه داشتن خویش از معصیت باستعانت
نعمت او چنانکه جعفر از سید الطایفه جنید رضی الله
عنهما نقل می کند که میگوید که هرگاه که شیخ سری قدس سره
خواستی که مرا منفعت رسانیدی از من سوالی کردی روزی
مرا گفت ای ابو القاسم شکر چیست گفتم آنکه استعانت
کرده نشود بچیزی از نعم الهی در معاصی او گفت این معرفت
ترا از کجا حاصل گشت گفتم از شرف مصاحبت و دولت
مجالست تو بدانکه مقصود از ایراد این اصول بیان
حقیقت شکر بود و آن متبین گشت و اگر طریق کشف
غطا از شکر باری تعالی سلوک کرده آید هر آیینه بی وقوع
باب معارف و بلا اثبات این معنی که در حقیقت شاکر و
مشکور او است چنانکه ذاکر و مذکور او است این کشف
دست ندهد و این رساله محل ایراد آن حقایق نیست
و اگر بتفصیل نعم باری اشتغال نماییم و باصناف و انواع

آن

آن تنبیه کنم مجلدات و دفاتر از شرح بعضی از آن
قاصر آید **لمولفه طاب ثراه**

تا قیامت گر بگویم زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام
نفس می یارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست
عطایی است هر موی از و بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست
بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس
نگوییم در و و تو مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوز نش سپاس اندکی گفته اند
زبیور هزاران یکی گفته اند

حکایت یکی اندر زمان
پیشین خدای را جل جلاله چندان طاعت و عبادت
کرد که فرشتگان را از عبادت او عجب آمد ملک تعالی
فرشته فرستاد نزدیک آن عابد تا سوال کند که بفضل
خدای عزوجل در بهشت می روی یا با طاعت خویش
آن عابد گفت فضل آن کسی را باید که او را طاعت نباشد
مرا چهارصد ساله طاعتست بفضل چه حاجت حق
سبحانه و تعالی فرشته را باز فرستاد که او را بگوی

چهار صد ساله عبادت خویش را با یکساعت بینایی که حضرت
الهی جلت قدرته در دیده تو نهاده است مقابل کن تا بامداد
از خواب برخیزی و دیده باز توانی کشاد و تا درین عالم نگاهی
و آثار صنع او عظمت قدرته مشاهده کنی و با مور مصالح خود
بدان دیده بینا قیام نمایی یا خود آن نعمت بیش است یا طاعت
تو و حال آنکه خداوند تعالی از طاعت تو بی نیاز است و
تو بدان یکساعت بینایی نیازمند مرد تامل نمود و اندران
طاعت نظر انداخت و اندران نعمت تفکر نمود آن نعمت
زیادت از طاعت بود پس خطایی خویش بشناخت و
سر بسجده نهاد و زار زار می گریست و ازان گفته پشیمان
شد و می گفت الهی بفضلک لا بعملی و اندر شکر نعمت حق تعالی
بفزود و ازینجا گفت ابو عبید الله که اگر خواهی که بعضی
نعم الهی را بشناسی ساعتی دو چشم خویش بپوشان تا بشناسی
کمال نعمت شکر آنحضرت بجای آری و عمل بمقتضای من ازلت
الیه نعمة فلیشکرها بر ذمه همت لازم شماری و بار دوام
شکر باری اظهار آثار نعم او کرده باشی که این محبوب
حق است کما قال النبی علیه السلام ان الله تعالی اذا انعم

علی عبده نعمة یحب ان یری اثرها علیه و باید که از مقدمات
سابقه فهم این معنی بکنی که چون جمیع نعم از حضرت الهی فایض
است احتیاج بشکر منعم دیگر نیست که این غلط صریح است چنانکه
حضرت خواجه علیه السلام می فرماید که لا یشکر الله من لا یشکر
الناس یعنی شکر نعم خداوند تعالی نمی گذارد کسی که شکر
نعمت مردم بجای نمی آرد یا ازان جهت که شکر گزاری
وسایط بعد از تحقیق معرفت منعم حقیقی همان شکر الهی است
چنانکه بوسه بر توقیع زدن و ثنای خزینه دار گفتن شکر
بعض ایادی ملک است یا ازان جهت که نعمی که بوساطت
وسایط واصل می شود قلیل است بنسبت با نعمی
که بی واسطه رسیده است پس چون شکر قلیل نگزارد
شکر کثیر چگونه تواند گزاردن ولهذا قال النبی صلی الله
علیه وسلم من لم یشکر القلیل لم یشکر الکثیر و اگر شکر
نعمت غیر حق واجب نبودی شکر احسان والدین مفروض
نگشتی و صلوات بر نبی واجب نشدی چنانکه حضرت مولانا
قدس سره در معنی این حدیث آورده است که مثنوی

شکر می کن مر خدا را در نعم	نیز می کن شکر لطف خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست ‌ / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زان سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / که چه کردی آنچه دادم مر ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن

بر کریمی کرده حیف و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

شکر منعم چون نیاوردی بجا / هم نکردی شکر انعام خدا

من لا یودی شکر نعمة خلقه / لمنتی یودی شکر نعمة رب

از شیخ حسن بصری رضی الله عنه پرسیدند که سعادت دنیا و آخرت بکدام خصلت توان یافت گفت بشکر نعمت و حسن خدمت و این دو بیت را انشا کرد که نظم ولو ان لی

فی کل منبت شعرة / لسانا بث الشکر کنت مقصرا

سکرت لما اعطی بقول وحدة / و خیر عباد الله من کان شاکرا

حکایت آورده اند که دران وقت هارون الرشید آل برمک را برانداخت و سراهای ایشان را خراب کردند فرمود که هر که ذکر خیر ایشان بر زبان راند خود را از نعمت حیات محروم گرداند بعد از چند وقت بسمع او

رسانیده

رسانیدند که پیری می آید و درمیان اطلال و دمن آل برمک کرسی می نهد و برانجا می رود و خطبه در مناقب و محامد ایشان میخواند و ذکر خیر ایشان بر زبان می راند و می رود فرمود که او را حاضر گردانید رفتند و پنهان بنشستند بعد از ساعتی خادم بیامد و کرسی آورد و بنهاد بعد از آن پیری آمد و بران کرسی رفت و بر عادت ساعتی بگریست و بیاد احباب دران اطلال و منازل خراب فرمود

من شکسته بکوبیت نشسته میگویم / ایا منازل سلمی این سلماک

و در مخاطبه ساربان این / ابیات بر زبان راند شعر

ای ساربان منزل مکن جز در دیار من / تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم / خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

بعد از آن بذکر محامد و مفاخر و فضایل و مآثر ایشان مشغول شد و بر روان ایشان دعای فراوان و ثنای بی پایان فرستاد چون قصد رفتن کرد سرهنگان خلیفه از کمین گاه آمدند و گفتند فرمان حضرت خلافت پناهی که سایه اخص الهی است بران جمله نفاذ یافته که ترا بدرگاه سعادت پناه حاضر گردانیم گفت رضینا بقضاء الله

هزار جان گرامی فدای جانان باد   می دانم که خلیفه مرا سیاست
فرماید اگر شما چندان لطف فرمایید و آن قدر مدت مهلت
دهید که فرزندان را وداع کنم و وصیت نامه بنویسم
موجب ثواب جزیل و سبب اجر جمیل گردد گفتند رفتن
بوثاق ممکن نباشد اما اگر وصیت نامهٔ هم اینجا بنویسی
روا بود پیر بنشست و وصیت نامهٔ نوشت و بغلام داد
و با سرهنگان بخدمت هارون الرشید رفت چون
نظر خلیفه بر وافتاد بانگ بر وی زد و گفت بچه استظهار
از باس و سطوت ما ایمن شدهٔ و جماعتی را که از اثر
غضب و سخط ما نیست گشته اند ثنا می گویی و در اطلال دشمنان
دولت ما منبر می نهی و خطبه بذکر محامد و فضایل ایشان
میخوانی همین ساعت فرمان فرمایم که بتیغ چون قطرهٔ
آب خونت در خاک ریزند و بآتش عذاب بسوزند
و خان و مانت را برباد دهند گفت می دانم که در معرض
سخط و غضبم و ازین ورطه نایل جز لطف شامل حضرت

خلافت پناهی نرهاند **لمؤلفه**	اگر چه محض گناهم امیدواری هست
بفیض شامل و الطاف بی کرانهٔ تست	اما یک حکایت بسمع اشرف

رسانم

رسانم بعد از آن اگر در هلاک من حکم نافذ گردد جز تسلیم
چاره ندانم شرف اجازت بدان پیوست گفت حضرت
خلیفه مهبط تجلیات سبحانی و محل اقبال آسمانی باد مرا
نعمان بن منذر دمشقی گویند و آبا و اجداد من از کبار
و کرام عراق و شام بوده اند و از اتفاقات عجیب
بخت از من برگشت و روز دولت من بشام محنت
مبدل شد چون دران محنت بیچاره گشتم بضرورت
از خان و مان آواره شدم بعد از آن اطراف و اکناف
خراسان و ماوراء النهر طوف کردم و از هیچ جانب فرجی
ندیدم و رنج بی برگی و فقر و مذلت بسیار کشیدم بعد از آن
ببغداد آمدم و اولاد و اطفال خود را در موضعی نشاندم
و از انجا بیرون آمدم تا کرا یابم که جراحت فقر مرا براحت تصدقی
مرهمی نهد چون بمیان بازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر
و معارف که بجمعیت می رفتند با خود گفتم لابد بدعوتی
می روند چون طفل نفس را پیش از آن امکان صبر نبود
خود را طفیلی وار در میان ایشان انداختم و با ایشان
می رفتم تا بدر سرایی عالی رسیدیم پرده دار پرده

برداشت با ایشان در رفتم کسی منع نکرد و سرایی
دیدم عالی تر از قبهٔ آسمانی آراسته بانواع فرش
واوانی بگوشهٔ بنشستم و از ان شخص که در پهلوی من
نشسته بود پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت
برای چیست گفت این سرای فضل جعفرست که از کبار آل
برمک است و موجب جمعیت عقد نکاح کریمهٔ اوست چون خاطب
حاضر شد و خطیب خطبه بخواند و آن عقد منعقد گشت
خادمان بیامدند و در پیش هر کسی طبقی از زر بنهادند
با خود گفتم همانا که مرا با این بزرگان برابر ندارد و یکی
ازین طبق پر از زر برگیرم درین فکر بودم که طبقی پر
از زر پیش من نیز بنهادند و کاغذها نیز نثار کردند و آن
حجتهای املاک بود و ضیاع و از ان نیز هر کس می گرفتند
من نیز دو سه از ان برداشتم و غرض آن بود که هر کس که
از ان حجتها برگیرد هر ملک که در ان حجت مذکور باشد
حق و ملک وی شود چون آن جماعت بازگشتند من
نیز برخاستم که بروم غلامی بیامد و مرا بخواند با خود
گفتم همانا که مرا می طلبند که طبق زر و حجتها از من بستانند

برفتم

برفتم تا مرا بارگاهی بردند و فضل جعفر حاضر بود چون نظر
بر من انداخت ترحیبی فرمود و گفت تو درمیان آن طایفه
غریب می نمودی حال خود باز گوی من قصهٔ غصهٔ خود را
باز گفتم گفت اینجا کی رسیدی گفتم این زمان گفت کجا
نزول کردهٔ گفتم اولاد و اطفال در فلان مسجداند و هنوز
منزل معین نشده است فرمود که دل تنگ مباش که اسباب
معاش را مهیا گردانم و ترا بنوازم پس غلامی را بخواند و
در گوش او کلمهٔ بگفت در حال از جهت من تشریفی آوردند
و بخلعت خلیفه مرا مشرف گردانیدند و آن مرا در خانهٔ بداشتند
و قطعا نگذاشتند که با سر اطفال و عیال بروم و هر چند در
باب بی برگی عیال سخن می گفتم می فرمود که ایشان در
خانهٔ خداوند و در پناه لطف او ایشانرا بی برگی ندارد
آن شب در خدمت او بودم چون شیر صبح صادق عرصهٔ
عالم را بنور خود روشن گردانید فرمود که دلم باطفال
تو نگرانست برو و ایشانرا دریاب و خادمی با من روان
کرد خواستم که بطرف آن مسجد روم و فرزندان در
یابم خادم مرا بجای دیگر برد بدر سرای رسیدم خادمی

دیگر بیرون آمد و مرا گفت درای که اهل این خانه فرزندان
تواند چون در رفتم فرزندان را دیدم گفتم شما را بدین
مقام که آورد گفتند چند غلامی ترک و خادمی وقت
نماز خفتن بیامدند و ما را بدین موضع آوردند و جامها
پوشانیدند چون آن حالت را مشاهده کردم شکر خدای
تعالی بتقدیم رسانیدم و مدت بیست و چهار سال در
ریاض نعمت ایشان روزگار در جمعیت و رفاهیت
گذرانیدم الطاف ایشان در حق بنده برین جمله بود که
تقریر رفت اگر من شکر نعمت ایشان بدعا نگزارم و در
هوای ایشان جان نسپارم هرآینه بکفران نعمت منسوب
شوم هارون الرشید چون این حکایت بشنید بر وی ترحم
کرد و هزار دینار سرخ ارزانی داشت پیر چون آثار
انعام و احسان خلیفه مشاهده کرد گفت یا امیر المومنین
ما هذا الا من فضل الله و برکة البرامکه هارون الرشید
گفت یا شیخ من احسن الی احد فلیحسن الی مثلک فکن اولی
داخل علینا و آخر خارج من عندنا فصار الرجل من جملة خواص
الخلیفه ندمه و محادثه چون نعمان بن منذر نعمت آل برمک

را

را بشکر مقابله کرد و حق احسان ایشان را بحسن خدمت و وثوق
عهد و وفا نمود لاجرم وسیلت رفعت درجات و سبب
حصول سعادات او گشت والحمد لله که این شاهزاده را شکر
نعمت و حسن خدمت از پدر شهریار و وفادار حق گزار خویش
صفتی موروثی است و از مددکاری عقل پیر و بخت
جوانش امیدواریم که استدامت این خصال حمیده و صفات
پسندیده ارتقای او بذروهٔ سعادات هر روز زیاده
گرداند شعر بقیت بقاء لایزال فانما ٭ بقاؤک حسن للزمان و طیب

ولا کان للمکروه نحوک مذهب	ولا یصرف الدهر منک نصیب
طناب عمر و جاهت و سلامت	بهم پیوسته بادا تا قیامت

باب چهاردهم در فضایل اکتساب رضای والده
و دعای خیر بر والد قال الله تعالی و قضی ربک
ان لا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا الآیه ٭
و قال النبی علیه السلام رضا الله فی رضا الوالدین
و سخطه فی سخطهما و عنه علیه السلام الجنة تحت اقدام
الامهات بدانک حضرت باری علت حکمته و جلت
قدرته در نگاه داشتن حق پدر و مادر مبالغه بسیار

کرده است و مراعات جانب ایشانرا بکمال لطف واحسان
چون عبادت خویش از قضایای مبرمه واحکام محکمه داشته
وبنظم جواهر این دو امر در سلک یک آیت لوای عزت والدین
بر ذروهٔ عرش افراشته که وقضی ربک ان لا تعبدوا
الا ایاه یعنی ای محمد وای حبیب حضرت احد پروردگار
تو که بکمال بنده پروری وجمال عاطفت گستری برابر
گزیدهٔ اولین وآخرین ساخته وبواسطهٔ عظمت تو
علم عزت امتت را بر سر عالمیان برافراخته که کنتم خیر
امة اخرجت للناس این چنین پروردگار که مخالفت
فرمان او از عین ناسپاسی وعدم امتثال اوامر او از غایت
حق ناشناسی است قضا کرده وحکم فرموده که بندگی مے
کنید جز او را که مذلت وبندگی وعجز وسرافکندگی
بر آستانهٔ جاه وحریم درگاه او پیرایهٔ زندگی وسرمایهٔ
فرخی وفرخندگی است وبامر قاطع وحکم ساطع بر ذمهٔ
نعمت شما واجب گردانیده که طریق احسان بنسبت با والدین
مسلوک دارند که وبالوالدین احسانا ای واحسنوا
بالوالدین احسانا وتا از مبالغت می نماید وهر یک را از

امت

امت میفرماید اگر یکی از پدر ومادر یا هر دو از پیری وفتور
بمقام عجز وقصور باز آید وکفیل مصالح اعمال ومتعهد
انتظام اموال خویش بغیر از تو که فرزند اویی نداشته
باشد وزمام مؤنات تکالیف خود را در جمیع ابواب درکف
کفایت تو گذاشته بود چنانکه در حالت طفولیت خویش
ترا تعویل بر مرحمت وشفقت ایشان بود وبهزار جان و
دل متکفل امور وتعهد احوال تو قیام می نمودند باید که
تو نیز در احتمال ادای ایشان طریق صبر پیش گیری
ودر اوان خدمت کاری ترک بیگانه وخویش گیری
اگر احوال طاری شود که نفس را از آن ضجر سآمت و
طبیعت را کراهت ملالت روی آید وحقوق سابقهٔ
ایشان را نصب عین خود سازی وجز بمواسات ومصابرت
نپردازی وکلمهٔ که ایشانرا از آن ملالت خاطر باشد بر زبان
نرانی وبر جبین نامرضی ایذایی بدیشان نرسانی بلکه در
زمان غضب طریق حسن ادب نگاه داری وبقول کریم
وجمیل عادت تکریم وتبجیل فرو نگذاری وچون منع
ملت ابراهیمی مخاطبهٔ پدر ومادر با سمای ایشان نکنی

وازآزار باشی آزر را با وجود کفر ابراهیم علیه السلام
یا ابت گفت وبنامش خطاب نکرد تا آزرده نشود واین
همه معنی قول حق سبحانه وتعالی است که میفرماید اِمّا
یَبلُغَنَّ عِندَکَ الکِبَرَ اَحَدُهُما اَو کِلاهُما فَلا تَقُل لَهُما اُفٍّ وَلا
تَنهَرهُما وَقُل لَهُما قَولاً کَریماً و نیز میفرماید که واخفض
لهما جناح الذل من الرحمة وقل رب ارحمهما کما ربیانی
صغیرا ربکم اعلم بما فی نفوسکم ان تکونوا صالحین فانه کان
للاوابین غفورا یعنی جناح مذلت و تواضع را که کمال
نجاح وعزت تو بدان مربوط است از فرط رحمت وعنایت
عاطفت با ایشان بگستران و بر پیری وافتقار ایشان
ببخشای واین معنی را نقش نگین مکرمت خود ساز که ایشان
امروز بر چون توی احتیاج افتاده است که دی روز
محتاج ترین همه خلایق بنسبت با ایشان تو بودی پس
بحکم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل موائد مرحمت وفواید
شفقت از ایشان باز نداری وبا فاضهٔ رحمت خویش
که بسمت زوال موسوم وبعلامت فنا وانتقال معلوم
است بسنده نکنی بل که از برای ایشان رحمت باقیه

طلب

طلب کنی و بضاعت مزجاة نیاز بحضرت بی نیاز چاره
ساز بنده نواز عرضه داری وبگوی رب ارحمهما
کما ربیانی صغیرا یعنی ای پروردگار من وای سرمایه
عزت وافتخار من بر پدر و مادر من رحمت کن و
تربیت از ایشان دریغ مدار چنانکه ایشان در خردی
پرورش از من دریغ نداشتند وچون تلقین کننده دعا
مایم هر آینه دعاهای ترا اجابت فرمایم پس باید که
در طریق دعا و نیازمندی بسر پوی وبهزار جان ودل
در حضرت باری بگوی مثنوی ای کریم وای رحیم سرمدی

در گذار از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم
باز آز و حرص خود را سوختیم
این دعا هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی
اندرین ظلمت چراغ افروختی
یاد ده ما را سخنهای دقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن

مصلحی تو ای تو سلطان سخن | کیمیا داری که تبدیلش کنی
گر چه جوی خون بود نیلش کنی | این چنین میناگریها کار تست
این چنین اکسیرها اسرار تست | هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا | اول و آخر توهی ما در میان
هیچ هیچی کان نیاید در بیان | اسراری که در معانی بدیعه

این آیت کریمه است در بیان نمی گنجد اما آنچه مطابق
مقتضای حال و موافق اعتبار و مناسب مقام بود
آنست که شنیدی و همانا دانستی که حق سبحانه وتعالی
درین آیت کریمه مبالغتی تمام در اکرام واحسان والدین
بتقدیم رسانیده است وامر بدعا ایشان کرده ودعا
نیز تلقین نموده واین دعا را سبب رحمت یافته
ساخته و موجب عدم انقطاع عمل ایشان با قیام
ساعت وساعت قیام گردانیده، **چنانکه** خواجه میفرماید
که اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث ولد
صالح یدعوا له بالخیر الحدیث. پس هیچ طریقه مرضی‌تر
وهیچ شیمه مقبول‌تر در حضرت باری از رضاجویی
والدین در ایام حیات و دعاگویی ایشان بعد از ممات

نیست ولهذا خواجه علیه السلام میفرماید رضا الله فی
رضا الوالدین وسخطه فی سخطهما یعنی رضای خداوند
تعالی در طلب مرضاة والدین است وغضب و
آزار حق در قهر و آزار ایشان واخبار و آثار درین
باب از حد تقریر بیرون واز حیز تسطیر افزون است
اما بنقل معانی بعضی قیام خواهیم نمود بدانک خواجه
علیه السلام میفرماید که هر فرزندی که در روی پدر یا
مادر خود از روی مرحمت نظر اندازد واز سر شفقت
بحال ایشان پردازد بفرمان حضرت عزت هر نظر مرحمت
او را کرام کاتبین در دیوان اعمال او ثواب
حج و عمره بنویسند واگر روزی هزار بار نظر مرحمت
کند ثواب هزار حج و عمره یابد **وسعید بن مسیب**
روایت میکند از حضرت خواجه علیه السلام که فرمود
که هر که در حق پدر و مادر نیکوکاری کند هرگز بدکرداری
نبیند و وهب منبه میگوید ما را بروایت چنین رسیده
است که حضرت باری عمت الطافه عزیز پیغامبر را
علیه السلام فرمود که جانب پدر و مادر نگاه دار

وطریقهٔ بر والدین فرو مگذار که هر که این شیوه ورزد
و این طریقه وظیفهٔ خود سازد من از و راضی گردم و
هرگاه که از و راضی باشم برکت دهم و چون برکت ارزانی
دارم آنکس را چندان عمر که چهار طبقه از نسل خود ببیند و در
بعضی کتب باری تعالی آمده است که هر که در وی چهار خصلت
باشد من او را به بهشت درآرم و رحمت خود برو نثار کنم
یکی آنکه یتیمی را به پناه خود درآورده دوم آنکه بر ضعیفی
رحمت آرد سیم آنکه رفق و لطف از مملوک دریغ ندارد
و چهارم آنکه حق پدر و مادر بگذارد دیگر در روایت
آمده است که مردی بحضرت رسول علیه السلام آمد و گفت
پدر و مادر من پیر گشته‌اند همچنانکه مرا در خوردی تعهد
می‌کردند حالی من بتعهد ایشان قیام می‌نمایم حق ایشان گزارده
باشم یا نی خواجه علیه السلام فرمود نی از آنکه ایشان
تعهد می‌کردند و در تربیت زحمت می‌بردند و نیاز از
حضرت بی‌نیاز دوام بقای تو می‌طلبیدند و تو اگرچه
تعهد ایشان می‌کنی اما طول حیات ایشان نمی‌خواهی تا زود
ترا از مؤنت خلاص یابی آورده‌اند که مردی بحضرت رسول

علیه

علیه السلام از پدر خود شکایت کرد که مال من بی رضای
من می‌ستاند رسول علیه السلام پدر او را طلبید
دید که پیری بر عصا تکیه کرده آمد حضرت خواجه علیه السلام
از و سوال کرد گفت یا رسول الله این فرزند من ضعیف
بود و من قوی و او فقیر بود و من غنی و هر تصرفی
که در مال من می‌کرد منع نمی‌کردم امروز من ضعیف
گشته‌ام و او قوی و من فقیر شده‌ام و او غنی
و باندکی از مال خود بخیلی می‌نماید رسول علیه السلام بگریست
و گفت اگر سنگ و کلوخ قصهٔ این پیر بشنود از غصه او
بگرید بعد از آن پسر را گفت انت و مالک لابیک یعنی
تو و مال تو هر دو از آن پدرید دیگری بحضرت رسول
علیه السلام از بدخویی مادر خویش شکایت کرد رسول
علیه السلام فرمود مادر تو هیچ بدخلق نبود دران
زمان که حمل تو می‌کرد و هیچ بدخلق نبود دران دو سال که
ترا شیر می‌داد و هیچ خوی بد نداشت وقتی که از
برای تعهد تو شبها بیدار و روزها تشنه می‌گذاشت
گفت یا رسول الله من مجازات او کرده‌ام و مکافات

حقوق او بجای آورد در رسول علیه السلام برسید که چه
کرده گفت او را بر گردن خود برداشته حج بیت الله کرده
رسول علیه السلام گفت هنوز مجازات یک درد او که وقت
ولادت داشت نکرده و از حضرت رسالت روایت است
که فرمود زنهار خود را از عقوق والدین نگاه دارید و حقوق
ایشان ضایع مگذارید که بدرستی و راستی که بوی بهشت از
هزار ساله راه می آید ولیکن آزار کنندهٔ بدر و مادر این بوی
را در نمی یابد و قاطع رحم و شیخ زانی و متکبر نیز از این بوی
محروم خواهد بود **و در خبر** آمده است که در روز
قیامت فرزندان را اول از نماز پرسند بعد از آن از
حق پدر و مادر و زنان را از نماز پرسند بعد از آن از حق
شوهر یکی را از اهل تصوف پرسیدند که حق بدر و مادر
چگونه نگاه باید داشت و معامله با ایشان چگونه باید کرد گفت
باید که در هنگام کلام آواز بلند نکنی و در روی ایشان از
سر ملالت نگاه نکنی و در ظاهر و باطن موافقت ایشان
ورزی و در هیچ حال مخالفت جایز نداری و مادام که
در قید حیات اند مرحمت و اشفاق و معاشرت بحسن

اخلاق بتقدیم رسانی و بعد از ممات دعای خیر از ایشان
دریغ نداری و با دوستان ایشان وفاداری و حق گزاری
بجای آری که حضرت خواجه علیه السلام میفرماید ان من
ابر البر ان یصل الرجل اهل ود ابیه یعنی از نیکوترین
رعایت حقوق مواصلت است با دوستان بدر **شیخ حسن**
بصری را رضی الله عنه از حقوق بدر و مادر سوال کردند گفت
حق بدر اعظم است و حق گزاری والده الزم است و
لهذا خواجه علیه السلام میفرماید الوالدة اوسط ابواب
الجنة یعنی والده درمیانگی بهشت است که بهترین درهاست
بس دولت عاجل و سعادت آجل در طلب مرضات والده است
حضرت شیخ کبیر ابوالجناب شیخ نجم الدین الکبری قدس الله
سره در اجازت نامه که از برای شیخ کامل مکمل شیخ سعد
الدین الحموی نوشته است می گوید که فرزند اعز ابرع اورع
متقی سعد الدین جمال الاسلام والطریقه حجة الله علی الاقران
محمد بن المؤید ابو بکر الحموی الجوینی ملغه الله آماله چون سعادت
زیارت بیت الله دریافت و در مواقف مقدسه او را وقوف
میسر گشت و حفظ کتاب الله کرد بعد از آن دست اشتیاق

سلوک طریق صدیقان دامن جان او گرفت پس قصد زیارت
این ضعیف کرد باشارت والده شریفه که آن اشارت از عین
تحقیق صادر شده بود لاجرم بعد از وصول در سلوک
طریق تحقیق تشمر از ساق جد لازم داشت و باشارت آن
ضعیف فقیر روزگاری در خلوات گذاشت وحضرت الهی
بفیض فضل نامتناهی از آن نصاب که روزی صادقین و
سالکین از اولیا وصدیقین است حظ وافر نصیب او
گردانید تا قصد عالم یقین کرد و روایح غایات وفوایح
نهایات را استشمام نمود وطعم قوامن سیر بچشید واز محبوبات
نفسانیه بملاذ اخلاق حمید ترقی کرد وبعد از آن او را ازین مقام
عروج باحوال سنیه واز احوال بمجول احوال دست داد
ومشاهده نمود آنچه را زبان فصیح وبیان صریح از وصف
عظمت وکنه جبروت وعجایب ملکوت او بکلال وفتور متصف
وبعجز وقصور معترفست فلله الحمد والمنة ومنه الحول والقوه
بعد از چندین کمال که از حضرت ذو الجلال او را فایض گشت
ما را بخاطر گذشت ورای ما بران مقرر شد که او را بخدمت
والده رضی الله عنها بفرستیم تا بقضای بعضی از حقوق

او

او قیام نماید که از مقاله رسول امین وحبیب حضرت رب
العالمین چنین معلوم شده است که لذات نعیم جنات در تحت
اقدام امهات است پس ازین کلمات مستعذبه لطیفه وعبارات
مستطابه شریفه مبین ولایح ومبرهن وواضح گشت که
هیچ سعادتی عظیم تر از خدمت والده نتواند بود زیرا که ارباب
کمالات را بعد از قطع چندین مقامات ومشاهده چندان حالات
وباوجود قرب حضرت رفیع الدرجات چون هنوز احتیاج
بخدمت والده است هر اینه طالبان سعادت ابدی و
راغبان دولت سرمدی را از مراعات جانب والده
چاره نباشد از سلطان المشایخ بایزید بسطامی قدس
سره سوال کردند که درمیان اصحاب طریقت وارباب حقیقت
سبب اشتهار شما بسلطانی چیست وسرمایه نیل این سعادت
نفس مبارک کیست گفت سبب اختصاص من باسم سلطانی
وموجب ادراک سعادت جاودانی مراعات جانب والده
بود ودر پیش من محقق ومعلوم ومقرر ومفهوم شده است
که جمیع دولت واقبال ومعاینت عرایض تجلیات ملک متعال
اثری از آثار رضا وبرکتی از برکات دعای اوست وقصه

مصادفت

چنان بود که شبی از شبهای زمستان که برودت بر طبیعت
هوا غالب بود و مرغان آبی در هوای مجاورت آتش سیخ
آهنین را طالب والده شریفه آب خوردنی طلبید بر
خاستم و چون آب در خانه حاضر نبود رفتم و بتعب
بسیار آب از کاریز بر گرفتم و چون باز آمدم والده عزیزه
را چشم گرم شده بود از خواب خوش بیدار ساختن مصلحت
ندیدم و آب بر زمین نهادن و تکیه کردن از حسن ادب
بعید شناختم لاجرم آن شب بر دست گرفته بر پای ایستادم
و حال آنکه ظرف آب از سردی هوا بدست من جنبیده بود و
والده شریفه متنبه شد و چشم مبارک بگشاد گفتم ماما اگر رغبت
باشد آب حاضر است گفت ای سلطان ماما بیار تا بخورم و چون
بخورد دعای خیر کرد این همه سعادت و شهرت باسم سلطانی
ببرکت نفس و اثر دعای والده است **حکایت** در جوار
حذیفه الیمانی رضی الله عنه جوانی بود پارسا نام او
عقیل مشهور بزهد و ورع تا بحدی که هر کس بدعای او رغبت
کردندی رسول علیه السلام یک روز بزیارت آمد او را
دید بلاسی پوشیده و غلی در گردن نهاده و کوری بر کنار

سجاده

سجاده افکنده و خدایرا عبادت می کرد رسول علیه السلام او را زیارت
کرد و بیرون آمد روزی چند بر آمد حذیفه رضی الله عنه
بیامد و گفت یا رسول الله عقیل در سکرات موت است رسول
علیه السلام بیامد و عقیل را بر بستر مرگ خفته و جان بلب
آمده دید شهادت در زبان او نهاد زبان او در شهادت
نمی رفت رسول علیه السلام گفت این پارسا بود چرا
زبان او در شهادت جاری نیست گفتند یا رسول الله
مادر از وی ناخشنود است رسول علیه السلام مادر را بخواند
و گفت ای مادر او چه گناه کرده است و سبب آزار چیست
گفت یا رسول الله جامهٔ نرم نمی پوشید و نمی خفت و طعام نمی
خورد پیراهنی ساختم و شربت آبی و نانی مهیا کردم و پیش
او بردم و گفتم ای فرزند این پیراهن بپوش که تنت از
بلاس رنجور شد گفت ای مادر چگونه بپوشم که خدای میگوید
سرابیلهم من قطران گفتم طعام بخور گفت چگونه خورم
که خدای میگوید و سقوا ماء حمیما فقطع امعاءهم ای رسول
خدای چون او فرمان من نبرد دل من از وی آزرده شد
رسول علیه السلام شفاعت کرد و مادر هزار دل از فرزند

راضی شد فی الحال جوانرا زبان کشاده کشت وکلمه شهادت بکفت
واز دنیا برفت جبرئیل علیه السلام آمد وکفت یا سید عقیل اکرچه
طاعت بسیار داشت چون مادر از وی ناخشنود بود
ما وقت وفات مهر بر زبان او نهادیم و بداشتیم تا انکاه
که مادر از وی خشنود شد تا بدانید که رضای مادر سر همه
طاعتهاست **حکایت** ابو ذر غفاری رضی الله عنه میکوید
روزی رسول علیه السلام مرا کفت برخیز تا بزیارت غریبان
رویم کفتم یا رسول الله بزیارت کدام غریبان کفت زیارت
غریبان که کس ایشانرا زیارت نکند کفتم یا رسول الله
مکر مردکانرا می کویی کفت بلی من با وی برفتم رسول علیه
السلام بکورستان بقیع رفت بر سر کوری بایستاد و آهی
سرد بر آورد کفتم یا رسول الله این کور کیست کفت یا اباذر
این کور یکی است از امتان من که او را عذاب میکنند چون
آواز من بکوش او رسید از من شفاعت میخواهد یا اباذر
نداکن تا مردم حاضر آیند تا این حال منکشف کردد نداکردم
هر کس بر سر کور اقربا خود حاضر آمد و بر سر آن کور کسی
حاضر نشد کفت دیکر باره طلب کنید طلب کردند ضعیفه حاضر

شد عصا در دست کرفته و از غایت ضعف وسستی افتان وخیزان
چون بدانجا رسید رسول علیه السلام کفت ای مادر درین
خاک کیست کفت یا رسول الله فرزند منست و من از وی ناخشنودم
کفت رسول علیه السلام که ای مادر خشنود شو که او را عقوبت
میکنند اکر خواهی که بدانی کوش بر کور او نه عجوزه کوش بر و نهاد
فریادی کرد وی کفت الامان الامان یا اماه فان من تحتی
نار و من فوقی نار و عن یمینی نار و عن شمالی نار مادر را دل
بسوخت رسول علیه السلام کفت ای مادر جبرا دل برین فرزند
خوش نکنی و راضی نشوی کفت ای رسول خدا وند یکروز
نماز می کزاردم این فرزند مست درآمد و مرا بیفکند و دست
من انکار کردم من از وی آزرده بودم اکنون که او را بدین
حال مشاهده کردم دل من بر جکر کوشه خود بسوخت ای
کاشکی هزار کوه بلا بر جان من بودی و یک سر موی او از رده
نشدی دل بر وی خوش کردم تو شفاعت کن تا خدای عز وجل
او را رحمت کند رسول دعا کرد و کفت ای عجوزه خدای
بر وی ببخشود و عذاب از وی برداشت و اکر خواهی
بدانی کوش بر قبر او نه ضعیفه کوش بر قبر فرزند نهاد

آواز آمد که ای مادر اکنون بیاسودم و عذاب از من برداشته
شد که تو از من راضی شدی خدای تعالی از تو راضی باد **حکایت**
موسی علیه السلام گفت الهی ازاکه در بهشت ندیم من خواهد
بود بمن بنمای جبرئیل علیه السلام بفرمان ملک جلیل خبر داد
که فلان جا قصابی است در بهشت ندیم تو خواهد بود موسی
علیه السلام بیامد جوانی را دید بر شکل عیاران گوشت
فرو آویخته می فروخت موسی علیه السلام از دور دوری
نگاه می کرد وقت نماز شام نزدیک شد مرد پاره گوشت
در دست گرفت و در دکان دربست و روی بخانه نهاد
موسی علیه السلام گفت ای آزاد مرد امشب مرا مهمان
توانی داشت گفت آری علی الراس والعین موسی را علیه
السلام بخانه برد و چراغی پیش نهاد و طعامی می ساخت
و زنبیلی از میخ در آویخته بود هر ساعت بیامدی و سر
دران زنبیل کردی و چیزی بگفتی و بسر کار باز آمدی چون
طعام شد سفره را پیش موسی علیه السلام نهاد و آن زنبیل
از میخ فرو گرفت و روی در زنبیل نهاد و هر ساعت کفچه
طعام برداشتی و دست دران زنبیل کردی چون فارغ

شد

شد موسی علیه السلام از ان زنبیل آوازی شنید ولی ندانست
چه میگوید چون زنبیل در میخ کرد موسی علیه السلام گفت
ای جوان این زنبیل چیست و این چه حال است اول که در
آمدی سر دران زنبیل کردی چه گفتی جوان گفت مادری
کم پیر دارم وضعیف نتواند نشست او را دران زنبیل
نهاده ام او را برسیدم که حال چونست و آن کفچهای طعام
در دهان او می نهادم موسی علیه السلام گفت آوازی
شنیدم چه می گفت جوان گفت دعا میکرد که خداوند عز و جل
ترا در بهشت ندیم موسی علیه السلام گرداند موسی علیه السلام
گفت ای جوانمرد ترا بشارت باد منم موسی و خداوند مرا
خبر داد که تو در بهشت همنشین من باشی و حالی معلوم
کردم که این شرف و کرامت تو از برکت رضای والده
و از یمن دعای او بوده است **و مذهب** حق آنست
که اموات را از دعای احیا و صدقه ایشان که از برای اموات
کنند منفعت هست و بعضی اصحاب ضلال چون اهل اعتزال
درین مسئله خلافست و خلاف ایشان مبنی بر آنست
که القضاء لا یتبدل و تمسک بدان کنند که هر نفسی باز بسته

عمل خویش است که وکل نفس مرهونه بما کسبت و هرکسی را جزا
بموجب عمل اوست که المرء مجری بعمله لا یعمل بغیره و ما می
گوییم تبدل بعضی احکام هم بقضا ممتنع نیست و می گوییم عمل
بر دو نوع است نسبتی و مباشرتی اگرچه دعا و صدقهٔ احیا
بمباشرت اموات نیست اما چون نسبت ببعضی اعمال ایشان نسبت
پس بنوعی عمل ایشان است و از ایشان منقطع نیست و
ما را استدلال باحادیث صحاح است که در باب دعای
احیا مر اموات را وارد شده است خصوصا آنچه در صلوة
جنازه آمده است و از سلف متوارث گشته پس اگر چنانکه
اموات را در و نفعی نباشد عبث بود و خواجه علیه السلام
میفرماید که هیچ مرده نیست که چهل تن از مسلمانان دعا کنند
و همه بشفاعت او اشتغال نمایند که آن کس مغفور نگردد
یعنی البته دعا و شفاعت ایشانرا در حق او اثری تمام باشد
و هم خواجه علیه السلام میفرماید که بر قریه که عالمی و متعلمی
بگذرد خداوند تعالی تا چهل روز عذاب از ان اهل
قریه بردارد و هم تمسک می کنیم باحادیثی که در باب
صدقه وارد شده است چنانکه از سعد بن عباده منقول است

که بحضرت خواجه گفت که یا رسول الله مادر سعد فوت شده
کدام صدقه افضل است پیغامبر علیه السلام گفت الماء
چاهی کند و از برای والدهٔ خود صدقه ساخت و در حدیث
آمده است که دعا رد بلا می کند و صدقه آتش غضب
پروردگار را می نشاند و احادیث و آثار درین باب
بغایت بسیارست و این مباحث را در بعضی مولفات خود بشرح
مستوفا آورده ایم باری غرض ازایراد این مطالب
آنکه چون از دعا و صدقهٔ احیا اموات را منفعتی هست
باید که گذشتگانرا بدعا یا صدقه خشنود سازی و زندگانرا
غنیمت شماری و همیشه بچاره سازی و غمگساری ایشان
پردازی تا سعادت جاوید بدست آری ازانکه
گذشتگان عمل گذاشته اند و چشم امل بر کرم شما داشته

حکایت یکی از بزرگان دین بگورستانی بگذشت
در روضهٔ پدر را زیارت نکرد آن شب پدر خود را در
خواب دید و سلام کرد پدر روی از و بگردانید گفت
ای پدر چرا روی از من بگردانیدی گفت نه از انستی
که چون بر خاک پدر و مادر گذر کنی و ایشانرا زیارت نسازی

آنکه از ایشان جسته باشی گفت ای پدر شما را از آمدن و
زیارت کردن ما خبر باشد گفت سرکار. که تو از آن سر
گورستان بدید آیی جان من در تو نظاره می کند و ترا می
بیند و امید می دارد که بسر خاک من رسی و زیارت
کنی و بر حال من رحمت آری و از بهر من صدقه بمستحق دهی
و چون تو برگذری و زیارت نکنی و از من یاد نیاری و
مرا نومید کردانی آن روز و آن شب غمگین باشم
و هرکه روا دارد که مادر و پدر را غمگین بود از جمله اهل
عقوق باشد والعاق لا یدخل الجنة و بحمد الله که ای سلطان
جوانبخت و فروزندهٔ تاج و فرازندهٔ تخت حضرت
الهی از فیض فضل نامتناهی ترا باخلاق حمیده و صفات
پسندیده مخصوص کردانیده است و توفیق را رفیق و
عنایت را قرین تو ساخته تا همگی همت عالیه تو طلب
رضای والده و دعای والد مصروف است و ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء **لمولفه طاب ثراه و جعل**

چو بر خیر داری کنون دسترس	غنیمت شمار این گرامی نفس
ز عهد پدر یاد آور همی	که باران رحمت برو هر دمی

بیاد آور آن مهر و اشفاق او	مشو غافل از حسن اخلاق او
که چون جان عزیزت همی داشتی	رضای تو یک لحظه نگذاشتی
بهر حال بودی رضاجوی تو	شب و روز گشته دعاگوی تو
چو بگذاشت از کف عنان عمل	بسوی تو بگشاد چشم امل
رضای پدر جوی بهر خدا	که دارد ز لطفت امید دعا
مدار فلک بر رضای تو باد	همیشه ملک در دعای تو باد
ز فیض دعاهای تو جان شاد	بود در نعیم از عطای اله

باب پنجم در دانستن مقادیر مردم و تنزل هر یک در

منزلتش **قال الله سبحانه و تعالی** وربک یخلق ما یشاء
و یختار ما کان لهم الخیرة سبحان الله و تعالی عما یشرکون
و ربک یعلم ما تکن صدورهم و ما یعلنون و قال علیه
السلام ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم
و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و قال علیه السلام انزلوا
الناس منازلهم **از دلالات** فحاوی کتاب مجید و
اشارات مطاوی فرقان حمید و از احادیث و اخبار
حضرت نبی مختار علیه رضوان الملک الغفار چنان مفهوم
میشود که دانستن تفاوت درجات و اختلاف طبقات

مردم امری عظیم وحظی جسیم است و نوعی اطلاع بر عالم
غیوب و اعظم وسایط تالیف قلوب و رابطهٔ انتظام
جمیع امور و واسطهٔ نظام احوال جمهور است ومعلوم
میکردد که فضیلت و قدر آدمی بحسب صورت واعمال
ظاهری نیست بلکه بصفاء سجیت و نقاء طویت وسلامت
قلب وصدق نیت است ولهذا حضرت پروردکار
در مخاطبهٔ حبیب مختار میفرماید وربک یخلق ما یشاء و
یختار یعنی ای محمد پروردکار تو می آفریند هرچه را
میخواهد و بسعادت پیغامبری می کزیند هرکه را لایق میداند
ماکان لهم الخیرة دیکر را یارای اختیار و از حکم الهی مجال
اختیار نیست ولید بن مغیره و امثال او اکرچه کویند
لولا انزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم ولکن
ما که خداوند حکیم بهتر میشناسیم که سزاوار نبوت ولایق
رسالت کیست سبحان الله و تعالی عما یشرکون یعنی خداوند
تعالی پاک و بیزار است اشراک وچند وجرات ایشان در
اختیار آنچه مختار خدا نیست الخیر اجمع فیما اختار خالقنا وفی
اختیار سواه اللوم الشوم وربک تعلم ما تکن صدورهم

دما

وما یعلنون و پروردکار تو میداند آنچه در سینهای
ایشان از حسد پنهانست و آنچه از مطاعن اظهار
میکنند و میکویند کاشکی این قرآن بر دیکری فرود
آمدی و کاشکی صاحب مال وجاهی برسالت ونبوت
متعین کشتی و این آیت بمنزلهٔ دلیل کلام سابق است
که یعنی چون مکنونات سرایر ومستودعات ضمایر را
دانستن مخصوص پروردکارست و آنچه از مطاعن
اظهار میکنند آن نیز بر خداوند مخفی نیست پس اختیار
حضرت پروردکار را رسد در ودیعت نهادن
اسرار رسالت و مخصوص کردانیدن دوستان
خویش بعظمت وجلالت چه کنجینهٔ خزاین اسرار دوستی
ومعرفت احوال دل ما را حاصل صورت را چندان اعتباری
نیست **مثنوی**

احمد و بوجهل خود یکسان بدی — کر بصورت آدمی انسان بدی
بنکر از آدم چه چیز او کم است — نقش بر دیوار مثل آدم است
رو بجوان کوهر کم یاب را — جان کم است آن صورت با تاب را
چون سک اصحاب را دادند دست — شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیانستش از آن نقش نفور

چونکه جانش غرق شد در بحر نور • وصف صورت بست اندر جا مها
عالم و عادل بود در نامها • عالم و عادل همه معنیست بس
کس نیابی در مکان و پیش پس • ولهذا حضرت خداوند تعالی

می فرماید که من داناترم که جوهر نفیس رسالت را در
صندوق سینهٔ و درحقهٔ دل بی کینهٔ که ودیعت
می باید نهاد که الله اعلم حیث یجعل رسالته استحقاق
این معنی بصفا سریست نه بحسن صورت و لهذا خواجه
علیه السلام میفرماید ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و اعمالکم
ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم یعنی خداوند تعالی بصور
و اعمال شما نظر نمی کند بل که نظر بر قلوب و نیات شماست
و شیخ عبدالله انصاری قدس سره از اینجا می فرماید
که کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است پیدار باش
که کاروان بر سر راه است اگر وابس مانی مرا چه گناه است

و ذلک یوتیه من یشاء مثنوی • نان دهی از بهر کسی آید بکس
روح بخشی کار یزدانست و بس • کار کار اوست و اختیار

اختیار او و در حق موسی و بنی اسرائیل علیهم السلام
میفرماید که ولقد اخترناهم علی علم علی العالمین

و

وآتیناهم من الآیات ما فیه بلاء مبین یعنی ما برگزیدیم موسی
و متبعان او را از بنی اسرائیل بر همهٔ عالمیان که دران
عهد بودند و این اختیار ما از سر علم و آگاهی بود
که ایشان سزاوار نجات و لایق رفعت درجات و در
خور اتیان آیات اند که آن نعمت ظاهرست چون من و
سلوی و غمام و انفجار حجر و انفلاق بحر و غیر آن
و اگر ضمیر اخترناهم و آتیناهم کنایت از انبیاء بنی
اسرائیل باشد آیات عبارت از معجزات بود و
بلاء مبین عبارت از آزمایش قوم باشد که معجزها
دیدند و نگرویدند باری نیکبخت آنست که بسندیدهٔ
حضرت الهی است و نور بصر هر دیده انک برگزیدهٔ
آن جناب فضل نامتناهی است بیت
گزیدهٔ دو جهانی بسان طالع سعد • غلام طالع آنم که برگزیدهٔ تست
نرفع درجات من نشاء و فوق کل ذی علم علیم اعلاء
درجات کمال و رفع رایات جلال خاصه ماست یوسف
را باعلی درجهٔ علم رؤیا مارسانیدیم و بسلوک طریق
حکمت که ظاهرا بصورت حیله شرعی بود و واسطهٔ

نیل وصال برادر او ابن یامین ما ارشاد کردیم و بالاتر
از هر عالمی عالمی دیگر هست و غایت همه غایات و نهایت
جمیع نهایات علم اوست سبحانه غالبا ازین مقدمات
بر خاطر منیر و ضمیر مستنیر ارباب بصیرت و اصحاب
سریرت پوشیده نماند که فضیلت بحسب صورت نیست
و قدر هر کس باندازهٔ صفاء طویت و صدق نیت و علو
همت اوست چنانکه گفته اند • همت بلند دار که نزد خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو • و چون سعت عالم باطن
را غایتی نیست تفاوت مقادیر درجات مردم را نیز
نهایتی نیست **بیت** • و لم ار امثال الرجال تفاوتا
لدی المجد حتی عد الف بواحد **مثنوی** ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ • مقرب حضرت کردگار شیخ
فرید الدین العطار بر بعضی ازین غوامض اسرار اشارت

کرد آنجا که گفت **شعر** •	عزیزا هر دو عالم سایهٔ تست
بهشت و دوزخ از پیرایهٔ تست •	که داند تا تواند پردهٔ غیب
چه چیزی و چه اصلی مایهٔ تست •	تو طفلی و آنک بر گهوارهٔ تو
شکنجه میکند هم دایهٔ تست •	اگر بالغ شوی ظاهر ببینی

که

که هر دو کون یک سرمایهٔ تست • تواند پردهٔ غیبی و آن چیز
که می بینی تو از خود سایهٔ تست • برای از پرده [illegible] و شو اکنون
که صد عالم فزونتر پایهٔ تست • **لاجرم** مقادیر مردم
شناختن و تفاوت درجات انسان دانستن و اختلاف
طبقات برایا دریافتن اشکالی تمام دارد و ادراک
تمامی آن معنی جز ارباب مکاشفات را دست نمی دهد
اما چون ظاهر عنوان نامهٔ باطن است از بعضی اعمال
ظاهر بر احوال باطن راه توان برد چنانک گفته اند دود
آتش و درخت از باد آن حکایت کنند که ظاهر از باطن
و شاگرد از استاد پس بدان قدر که از مقادیر مردم بتناسب
خواه بطریق عیانی یا بوجه قیاسی باید که تنزیل هر یک
در منزلش واجب دانی که **انزل الناس منازلهم**
و مقالید عظایم امور و مفاتح اقفال احوال جمهور جز بدست
رعایت و کف کفایت بزرگان کار دیده کافی و حق شنا
سان وافی ننهی و مردم فرومایه و بی اصل و نمام
و غماز و مفسد و ظالم و غاشم و محتال را رسوم
ریاست و قوانین سیاست مجال مداخلت ندهی و از

برای شکرگزاری این چنین موهبت که ایزد جلت قدرته و علت کلمته بکمال قدرت و مشیت و وفور رحمت و عطیت خویش ابواب خزاین تؤتی الملک من تشاء بر روی دولت تو کشاده است و برای امر طاعت داری و نفاذ فرمان برداری حضرت تو در میان جمله عالمیان و کافهٔ آدمیان ندای اولی الامر منکم در داده باید که تا دلایل شهریاری در ناصیه کسی لایح نبینی مخایل نجابت بر چهرهٔ او واضح مشاهده نکنی منصبی را از مناصب مملکت و حکمی را از احکام سلطنت بدو تفویض ننمایی و نظر در عواقب امور از سر تجربت کنی **نظم**

کسی را باید نخست آزمود • بقدر هنر پایگاهش فزود
برو بر دل از دست غم بارها • که تا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل • نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بدست • نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

تخصیص می باید که بمنصب وزارت کسی را تعیین فرمایی که عالم عادل منصف نیکوخلق متمیز کامل امین واقف جهان دیده کاردان صاحب همت

صاحب

صاحب رای با مروت دین دار پاک اعتقاد مشفق باشد که وزیر پادشاه را بمثابت عقلست دل را چنانک دل را از عقل کامل ناگزیرست تا بمشاورت او در ممالک تصرف کند و مصالح کلی و جزوی بدان بدان رعایت نماید پادشاه را نیز از وزیری موصوف بدین خصال حمیده و معروف بدین خلال پسندیده و ناگزیرست **لمؤلفه**

بدانا بفرمای همواره کار • چو خواهی که کارت شود چون نگار
که دانا بهر کار باشد تمام • بدانا سپارد زمانه لگام
ز دانا توان یافت آرام دل • ز نادان نیابد کسی کام دل
چنین خوانده‌ام از دفتر زردهشت • که دانا بود بی گمان در بهشت

چون چنین بود پادشاه بفراغت و رفاهیت بجهانگیری و آنچه شرایط و آداب و ناموس سلطنت است مشغول تواند بود و بواسطهٔ مکارم اخلاق و مرحمت و اشفاق این چنین وزیر با شهامت نام نیک پادشاه تا قیامت مخلد باد **حکایت** در تواریخ مسطورست که فضل ربیع که وزیر هارون الرشید بود چون توبت

خلافت محمد امین رسید درباب مامون خلیفه قصدهای
صریح کرد و در دفع و رفع او سعیهای بلیغ نمود چون غرض
او حاصل نشد و مقصود فضل بحصول موصول گشت و رایت
رفعت مامون از اوج ثریا برگذشت و آتش اقبال محمد
امین منطفی و ساکن شد فضل ربیع متواری گشت مامون
خلیفه را خدمتکاری بود که سعید شاپک خواندندی
او را فرمود که ترا بهیچ شغل موسوم نباید بود جز آنکه
پیوسته طالب و متفحص حال ربیع باشی شاپک روی
بآن شغل نهاد و هر سعی و جد و جهد که ممکن بود در طلب
و تفحص او بتقدیم رسانید و چند کرت ندا کرد که هر که
فضل ربیع را بدرگاه حاضر کرداند هزار دینار بستاند
و بانواع نواخت و تشریف مشرف شود چهار سال بدین
منوال ندا می دادند هیچ کس از فضل نشانی نمیداد
چون مدت تواری فضل امتدادی یافت و از محنت
تنهایی ملول شد روزی مجهول وار جوالی بر دوش
انداخت و از نهان خانه بیرون آمد تا بموضعی دیگر نقل کند

سوار و پیاده چند از آن مامون بر راه بودند پیاده فضل
را بدید و بشناخت با سواران گفت شاد شدند و روی
بسوی او آوردند چون سواری نزدیک او رسید فضل
جوالی که بپشت داشت از دوش بدوش دیگر انداخت
اسب برمید و سوار را بر زمین زد فضل بدوید چون
باره را برفت در خانه گشاد دید در رفت پیر زنی را دید
در پای او افتاد گفت ظالمی در پی منست از دست او مرا
خلاص باید داد پیر زن رحم کرد و بر بالاخانه او نهان
خانه بود فضل را دران جای داد چون لحظه قرار گرفت
همان سوار درآمد پیر زن را گفت مرا ام و رصیدی مدام
افتاده بود که بدان از توانگری امیدها داشتم فضل
چون بشنید حال بر و متغیر گشت و او را عطیه اتفاق
افتاد پرسید که درین خانه کیست زن گفت برادرزاده
و بعد از آن که مدتی از من غایب بود و بسفر دریا رفته
درین راه که می آمد دزدان بدو رسیدند و او را برهنه
کردند و هر چه داشت ببردند مرد گفت جامه من بستان
بدو ده و او را حاضر گردان تا حال او مشاهده کنم زن گفت

خدمت کنم و بجان امتنان نمایم اما چند روزست که از بی‌کسی
طعام نخورده است و سک گرسنه و بی توشه است و اگر لطف
کنی و انگشتری من ببازار بری و گرو کنی و طعام بیاری
تا این بیچاره بخورد و بعد ازان بخدمت تو حاضر گردد بعد منت
ثواب هم باشد قبول کرد و از سر ترحم انگشتری بستد و برفت
پیرزن سبک پیش فضل آمد و گفت خیز و بیرون آی
و دو دمان چه نشینی برو فضل بیرون آمد و متحیر وار
می رفت و نمی دانست که کجا می رود تا بدر سرای عالی
رسید مانده و خسته شده بود خواست که در سایهٔ دیوار
آن سرا لحظهٔ استراحتی کند همین که بنشست آواز سم اسب
در گوش او آمد سبک برخاست و در دهلیز آن سرا
رفت تا آن سواران در گذرند اتفاقا آن سرای شاهک
بود که سالها در طلب او بجان می گردید و از و قطعا نشان
نمی دید همین که در دهلیز خانه آمد فضل را دید بشناخت
و بگشاده رویی و بخوش سخنی او را پرسش کرد و بخانه
برد و بنواخت و خانهٔ خاص از برای نشست او گوشه مهیا
کرد و فرش بگسترانید و اوانی ترتیب داد و سه روز

او را خدمتها کرد و عزیز و مکرم داشت بعد ازان فضل
را گفت حال بران موجب است که معلوم است همچنان متواری
شو و از مردم روی نهان دار فضل را ایمن گردانید
و از خانه رخصت بیرون آمدن داد فضل چون ازانجا
بیرون رفت گفت درین نزدیکی بازرگانی هست و در
ایام دولت در اهتمام و تربیت من بوده است صواب
آنست که در و گریزم و بذل مرحمت او در آویزم روی
بخانهٔ او نهاد چون بدر خانه رسید بازرگان از خانه
بیرون می آمد فضل را دید بشناخت و ترحیب کرد و بخانه
برد و بنشاند و بعد ازان بیرون آمد و بدار الخلافه
رفت و بشارت داد که فضل در خانهٔ منست شاهک
بفرستاد و فضل را حاضر گردانید چون فضل را چشم
بر تخت مامون افتاد سر بر زمین نهاد و سلام
کرد و دل را از جان بر داشت مامون شکر حق تعالی
بجای آورد و جواب سلام باز داد و بعد ازان فضل را گفت
بیا و هر حال که از اول آن روز که متواری شده
تا امروز بر تو جاری شده تمامت براستی بگو فضل

آغاز فصلی کرد واز احوال گذشته می گفت چون سخن
بحکایت پیرزن وانگشتری رسید مامون خازن را گفت
هزار دینار بخش آن پیرزن ده و بگوی که وکان بستان
و چون بحکایت شابک برسید و خوش خوبی و لطف
و مروت و میهمان داری او تقریر کرد گفت اگر نه
بدین صفت موصوف بودی سزاوار وزارت و
مستحق تربیت ما نگشتی و بحدیث بازرگان رسید
گفت او را از شهر بیرون کنید که لئیم و بدعهد را
در ملک ما کار نیست بعد از آن فضل را بنواخت و ایمن
گردانید و مدتی مدید در کنف دولت مامون بامن و
رفاهیت روزگار گذرانید و چون خلیفه را حسن سیرت
و لطف سریرت شابک ظاهر شد درجه او را رفیع
تر ساخت و با نواع عاطفتش بنواخت و مقالید جمیع
احکام بدست شهامت و کنف کفایت او سپرد و بس
بر ذمه همت پادشاه واجبست که چون وزیری
بدین صفات حمیده آراسته و ندیمی بدین سمات
پسندیده پیراسته یابد باید که علی الدوام از کیفیت

احوال کافه انام مستخبر باشد و سعی جمیل مبذول دارد تا مصالح
از مفاسد و راجح از کاسد ممتاز کرد و اختلاف طبقات و
تفاوت درجات خلایق که مظاهر صفات خالق اند متبین
شود تا تواند که دقیقه انزل الناس منازلهم بجای خویش
خویش مرعی دارد و سادات را که ثمر شجر رسالت و درر
دریای نبوت اند موقر و مکرم و معظم و محترم دارد
و شرط اجتماع قل لا اسالکم علیه اجرا الا المودة
فی القربی بجای آرد و ترتیب مصالح و تربیت ایشان را
در مواقف حق و مدارج صدق ذخیره بزرگ و وسیلتی
تام داند و روز محشر که در معشر جن و انس فریاد
هل لنا من شفعاء فیشفعوا لنا بر آید در حضرت نبوی و
دیعتی معد و شفاعت را ذریعه موکد شناسد و ایشان را
بحسن اشفاق مخصوص گرداند و اعدا و اسباب معاش
و وجوه معاش ایشان از مطاعم مامرضی و مطامع
ابتذال منفی که لایق منصب ایشان نباشد مستغنی گرداند
فی الجمله با فرزندان حضرت رسالت که نور حدقه جلالت
و نور حدیقه ایالت اند معاملت بر نهجی کند که اعلای دین

را مجال طعن نباشد **بیت** مرا باید که در افعال شایسته
نیابد هیچ طاعن جای طعنی **حکایت** از همدمی ظریف
و محرمی لطیف استماع افتاد که می گفت در سفر بیت الله
با قافله همراه بودم و در مقاسات شداید طریق تسلی
نفس داده راه می نمودم و می گفتم **لمولفه**

خطرها دیده ام دانه دوستر روز تنگیش … تا امان در حرم کعبهٔ علیا بینی
رنج نابرده کجا گنج بدست آید … درد نادیده کجا روی مداوا بینی
شوره از خاک دمد بس گل و سنبل که دمد … غوره از خاک دمد بس می حمرا بینی

و دران راه سیدی بی زاد و راحله همراهی قافله می رفت
روزی از غایت ضجر و سآمت اظهار ملالت از ابناء
ثروت و اصحاب دولت کرد تاجری نصرانی در
قافله حاضر بود زبان طعن بر قاصدان حجاز و متوجهان
حرم راز و خلوت خانهٔ نیاز بقصد تشنیع شنیع
دراز کرد بعضی از سر نادانی در جواب نصرانی
گفتند سیادت او در پیش ما محقق نیست و انتساب
او بحضرت رسالت مقرر نی پس تساهل در تعظیم
و اکرام و تبجیل و احترام او مبنی برین معنی است

که توانی و تغافل در انجاح مطالب و اسعاف مآرب او
مستند برین سند کافر نصرانی رخش سخن رانی در میدان
فصاحت تاخت و ربقهٔ خجالت را طوق رقبهٔ قافلهٔ اسلام
ساخت و بلفظ فصیح و عبارت صریح چنین گفت که مرا
داعیهٔ اسلام در سلک اهل اسلام پیدا شده بود و دست
این آرزو دامن جانم گرفته اما از مشاهدهٔ عدم اعتقاد
شما در بارهٔ رسول خویش آن داعیه کم شد و آن آرزو
پیش نماند در ملت ما مقررست که عیسی علیه السلام یک
مرکب بیش نداشت و آنرا بغیر از چهار سم نبود حال
در معبده و کلیسا چندین هزار سم مراکب در زر گرفته
و بجواهر مرصع ساخته نگاه میدارند بتمنای آنکه شاید که
یکی ازینها سم مرکب عیسی باشد عجب از دین اسلام
که هرکسی را که دم از سیادت می زند و خود را بحضرت
رسالت نسبت می کند مراعات جانب او بر خویش مفروض
نمی شناسند و خدمت و هواداری او بر ذمهٔ همت
واجب نمی دانند تا باشد که در میان آن جماعت فرزندی
را از فرزندان حضرت رسالت رعایت کرده باشند

برای رضا جستن مقبلی	بکن روز و شب خدمت سروری
زآیینه و شانه تعلیم گیر	که از بهر زلف و رخ دلپذیر
یکی شانه کاری سر مو کند	دگر خدمتی پیش سر رو کند
ز ناشسته رویی مکن جان دریغ	چو دانی بود مهر در زیر میغ

اہل قافله از مقالت نصرانی غرق عرق خجالت و پشیمانی گشتند غرض از عرض این حکایت آنکه معامله با سادات بنوعی بتقدیم رسد که دشمنان دین را امکان طعنی چنین نباشد و ائمه و علما را که ورثهٔ انبیا و حفظهٔ بیضهٔ دین خدا اند و رطب طعن ایمان ای رتبت سنی ایشان حسنی نگردد بچشم اعزاز و احترام ملحوظ دارد و از صوب رفیض اکرام بحظ اوفر محظوظ و در حوادث دینی و واقعات شرعی از مقتضای قول و حکم فتوی ایشان تجاوز جایز نشمرد و در معظمات امور مملکت و مهمات شئون سلطنت استصواب همت عالی بر تصویب مقالات این اعاظم و اعالی مقصور دارد و دایم ملاحظهٔ این معنی کند که بر قول از مفسران اولوالامر علما اند که تبلیغ اوامر و نواهی و تبیین احکام حضرت الهی مشتغل اند

و امتثال مثال و قبول مقال ایشان بر ذمم همم صنادید عالم و سلاطین بنی آدم از جملهٔ واجبات است و اجلال و اکرام و اعزاز و احترام ایشان سبب سعادت دو جهانی و موجب مصادفت اقبال جاودانی است و همیشه این نکته را نصب عین خود سازد که پادشاه بفیض فضل الهی سلطنت دنیا و سعادت اولی دست داده است لکن علما را بفیضان لطف فضفاض نامتناهی سلطنت دین و دولت عقبی میسر گشته و رجحان دینی بر دنیی و فضل عقبی بر اولی محتاج بیان نیست و آیات کتاب حکیم و احادیث رسول کریم درین باب از حد تقریر بیرون و از حیز تحریر افزون است پس هیچ ادبی را نمی شاید که بر اعلی تکبر کند و اگر پادشاه بملاحظهٔ این معانی جانب علمای ربانی مرعی دارد و در ترحیب و اجلال و تالیف دل بطیب مال ایشان اهتمام بتقدیم رساند هر آینه بحکم من تواضع لله رفعه الله سلطنت دین و دنیا یابد و پادشاه دینی و آخرت شود **حکایت** صالح مردی رحمة الله علیه بیارگاه یکی از خلفا رفت خلیفه برپای

خاست و بالش خود بصالح مری داد صالح گفت صدق
الحسن الخلیفه برسید که حسن چه گفته است گفت ای امیر
المومنین حسن رضی الله عنه می گوید علم شرف شریف را زیادت
می گرداند و مملوک را بمجالس ملوک می رساند و ملوک را
جلیس مملوک می سازد واین حال بصداق مقال اوست
که اگر علم نبوتی صالح مری کدام گدای است که بر وساده
وجهار بالش امیر المومنین نشیند اما بشارت امیر المومنین را
که حضرت رسالت میفرماید من اکرم عالما فقد اکرمنی
ونیز میفرماید من خضع لله رفعه الله هر آیینه حضرت خلیفه را
بدین سعادت عقبی ضمیمه سلطنت دنیا خواهد بود خلیفه
گفت آنچه از ترحیب وتعظیم بتقدیم رسید مناسب مرتبه
ادنای عالم است در دنیا اما تعظیمی که لایق مرتبه عظمت
وجلالت عالم باشد در عقبی معد و رسیج آفرید مبنیت
مجاوزات آن بحکم انا جعلناهم الیوم وقضیه جزاوهم
عند ربهم حضرت باری تواند کرد واین ایت فرو خواند
که الذین اوتوا العلم درجات واهل صلاح ومتصوفه
راکه اوتاد زمین واولاد روز یقین وافراد روزگار

واسط

و

و واقفان سر کار وسالکان مسالک طریقت ومالکان
ممالک حقیقت اند بنظر عنایت وحسن رعایت خویش مخصوص
گرداند وار حصص صدقات که بتصدق نیت وخلوص طویت
دهد مخصوص چنانک ایشان بعواطف وعوارف مشمول باشند
و بدل فارغ بدعای دولت مشغول **و وجوه مشایخ** و
رعایا راکه ودایع آفریدگار و ماده امتداد روزگار ند
ونظام پادشاهی بنظم حال ایشان منوط است ورضای
الهی بفراغ بال ایشان مربوط در حجر شفقت وجوار
رحمت خویش دارد ارحموا من فی الارض یرحمکم من
فی السماء ومزارعان ودهاقین راکه سبب آبادانی
عالم ومحصلان ارزاق بنی آدم اند از تصرف وظلم ظلمه
ومتغلبه مصون دارد وآمال ایشان در مصالح زراعت
بحصول مقرون وتابش عدل را شحنه کار ایشان سازد
تا هرکس باطمینان دل بعمارت وبزراعت پردازند
که حاطت ملک بی وساطت لشکر صورت نبندد وجمع
لشکر بی اتفاق اموال ممکن نشود وتسبب مال بی عمارت
ولایت دست ندهد وترتب عمارت بی سیاست

بادشاهانه میسر نشود و تقدیم ابواب سیاست جز بقانون
معدلت راست نیاید لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال
ولا مال الا بالرعیت ولا رعیة الا بالعمارت ولا عمارة
الا بالسیاسة ولا سیاسة الا بالعدل و محترفه و اهل
اسواق را از تحمل اعبا و مشاق محفوظ گرداند تا کارها
خلایق که بنفس خود مباشر آن نتوانند بود فتور نماند
و طوایف حشم و زمره جنود و خدم را که نگاه دارندگان
حریم دولت و حافظان حوزه ملک و ملت اند باندازه
ایشان در ثبات قدم عبودیت و حق قدم خدمت مراعات
بواجب و رعایت جانب لازم داند و همگنان را بگوش
سخن و گشاده رویی بنده مطاع و چاکر مخلص خویش
گرداند که دوستی مخدوم جز بلطف معاشرت و مراعات
زبان در دل خدمتگار جای نگیرد و اتفاق کلمه ایشان
در نشر خدمات دولت و توفر بر تحری رضای
یکدیگر حاصل دارد و بتنازع و تجاذب و مکاشحت
و مکاوحت ایشان که از آن خللهای بزرگ خیزد
و باستظهار آن خصمان خیره شوند همداستان

ایشان نباشد که در عهود سابقه هر فسادی که بحریم
ملکی راه یافته است تاثیر آن از مراجات کبرا و معادات
امرا حشم بوده است با یکدیگر و نص قرآن مصداق
و محقق آن حال است **قوله تعالی** ولا تنازعوا فتفشلوا
و تذهب ریحکم و اصحاب دیوان را بگوید تا مواجب
ایشان بر ایشان موفر دارند و آن نقد وجوه بوقت
معتاد بتمامی رسانند و از ظلم بر رعیت مستغنی گردانند
و در وقت اثبات و اطلاق و اعطا و انفاق بنفس
خویش استکشاف حال هر یک واجب شناسد و از
هر که کردار نیک و نیکو خدمتی و آثار مرضی پدید آید
در مواجب او بیفزاید و آنان که در اقامت مراسم
خدمت و ادامت وظایف عبودیت تاخیر و تقصیر
جایز دارد بعد از تحقیق و وضوح بینت و نومیدی
و نومیدی را اساس رشد بلای حرمان بر ایشان
گمارد و آنانک شقاوت و کفران نعمت را ارتکاب
نمایند و طریق عصیان و عقوق و سبیل نسیان
حقوق پیش گیرند تا پند و نصیحت را بمنع و ابا مقابله

کند حکم سیاست برایشان راند تا هرکس ثمرهٔ فعل خویش
یابد و پاداش عمل خویش بیند و رغبت دیگران
در مواظبت شرط خدمت و مراقبت حق نعمت و
محافظت مواقع همت بیفزاید چه در کار ملک هیچ خللی
ازان نبود و در رضا و سیاست هیچ حالت قادح تر
ازان نباشد که قومی در خدمت جان سپاری کنند
و از عواطف پادشاهانه محروم مانند و گروهی
از طاعت تقاعد نمایند و در اطاعت تساهل ورزند
و از بطش ملکانه نصیبی وافر و نصابی کامل یابند **بیت**

و وضع الندی فی موضع السیف بالعلی ❦ مضر کوضع السیف فی موضع الندی

و اگر مجرمی خایف از طوایف خدم تا از زمرهٔ چشم
از فعل قبیح شاون و قبح خویش پشیمان شود و در
پناه خویش به توبه گریزد و دست در دامن اعتذار
زند او را از موائد لطف و مرحمت و فواید عفو و شفقت
خویش بی نصیب نگرداند چه یاس و ضجرت بحدی که
موجب یاس و نفرت باشد نباید رسانید و آنچه برفق
و لطف میسر شود بخشونت و عنف آغاز نباید نهاد

توان بنده کردن بلطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردن کشی

باری از فظاظت و درشت خویی تجنب و تحرز واجب
باید داشت که ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
فاعف عنهم اما حلم و اغضا نیز بدرجه که کوته نظران گستاخ
و دراز دستان را دلیر گرداند و سوق فسوق مرضان فتن
رونق گیرد جایز نباید شمرد فی الجمله درجه هرکسی باید شناخت
و سزاوار نوازش را باید نواخت و دست متمرده و
فتنه کوتاه باید داشت و همت بر وضع هر چیزی در موضعش
که اصل عدلست باید گماشت والله تعالی یهدیک و یکمک و
بلغنا غایات الامانی فیک انه ولی التوفیق والهادی
الی سواء الطریق **باب ششم در فضایل** رضا دادن بقضای
الهی و دوام مصابرت در جریان احکام پادشاهی **قال
الله سبحانه و تعالی** رضی الله عنهم و رضوا عنه **و قال النبی**
اول ما کتب الله تعالی فی اللوح انی انا الله لا اله الا انا من لم
یرض بقضائی و لم یشکر لنعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب
ربا سوای رضا وظیفهٔ اصحاب وفاست رضا طریقهٔ
ارباب صفاست رضا آیینهٔ جمال نمای اخلاص است

رضا صیقل مرآت قلوب خواص است رضا شیوهٔ دردمندان
پر نیاز است رضا شیمهٔ مستمندان با سوز و گداز است
رضا سرمایهٔ بازار اقبال است رضا پیرایهٔ عروس
کمال است زیباترین دست آویز روز حشر است رایج
ترین نقد دکان نشر است نتیجهٔ رضای پروردگار است
واسطهٔ تجلی دیدار است محک عیار محبت است نقد
بازار مودت است خمر بی خمار است بهشت بی انتظار است
نمودار روضهٔ رضوان است اثر رحمت رحمانست
آری نیز قضا را هیچ سری شایسته از رضا نیست
و نفسی که بی رضای دوست گذرد در همه عمر آن نفس را
قضا نی از تلاطم امواج بحار حادثات بی سفینهٔ رضا
نجات نتوان یافت و با علی معارج درجات ابرار
بی مراقی تسلیم و رفع اختیار نتوان بر آمد **خاقانی**

تا تو خود را پای بستی خاک داری در دو دست	خاک بر خود باش کز تو هیچ نگشاید برار
آن خویشی چند لافی کان اویم آن او	آن او شو گویدت خود کان مائی از ما
سر بنه کانجا سری را صد سر آید در عوض	ملک بر سر هم سری را صد کلاه آید عطا

هیچ کس سر بر آستان تسلیم و رضا ننهاد تا صدر صفهٔ

سرافرازی و سلطنت سریر سروری نیافت
و هیچ احدی رخسارهٔ مذلت بر خاک درگاه خدمت ننهاد تا سود و
سرمایهٔ این سروری نیافت منصب رضا مقام عالی است
و ترک آرزو و هوا و مصابرت در تزاحم بلا حال
با حلیهٔ کمال صدق حالی دست تمنای هر خس بدامن
کبریای این مقام نتواند رسید و دیدهٔ بینای هر کس
جمال با کمال آن حال معاینه نتواند دید **موسی علیه
السلام** گفت خداوندا مرا بر عملی دلالت کن که اگر
بدان قیام نمایم تو از من راضی باشی جواب آمد
که ای موسی ترا طاقت عمل نیست و ما را تمنای این
امل نی موسی از مهابت این حال همچو دانه سر بر آستانه
جلال بنهاد و روی تضرع و ابتهال آورد از
حضرت ملک متعال وحی در رسید که ای ابن عمران
رضای من در رضای تست بقضای من تا رشتهٔ
اختیار خویش از دست تمنا نگذاری و تا سر تسلیم
و تفویض از جیب آرزو و هوس بیرون نیاری
و تا پای ارادت بر سر فقر و نامرادی ننهی و در طلب

مرا دو دوست هرچه غیر اوست بباد فنا دهندی
تاج رضا بر سر بخت نهند و تاجداری و صاحب افسری
بر تخت سروری در مملکت و رضوان من الله اکبر
ندهند **افضل الدین خاقانی** — سر بر فقر ترا بر کشد بتاج رضا

توسر بجیب هوس درکشیده‌ای خطاست — از آن سری که سر بی‌سران بتاج سلار
تو تاج بی‌سری از سر فرو نهی عمدا — سرست قیمت این تاج اگر سرش داری
ممن برند چنین تاج سرفرازها — ترا چو شمع ز سر هر زمان سری روید
سری که درد سر آرد ببرید نشست دوا — مگر که نام سری بر چنین سری منهی
که گنبد هوس است این و مایه سودا — اگر سر سودای شناختن

سر مقام رضاداری از سر اختیار کم و بیش بل که از
سر اختیار خویش بگذر که لطیف تر سر گذشت
واقفان این راه از سر گذشتن است و ازین گنبد
هوس و دخمه سودا بر از گشتن سید الطایفه جنید
قدس سره میفرماید الرضا ترک الاختیار یعنی رضای
بنده از خداوند تعالی آنست که رضای خویش از
میانه بردارد و همه کار باختیار برود کار باز
گذارد و در کشاکش احکام قضا استقبال قضا بقدم

رضا کند و در هجوم نکبات بلا عنان مصابرت از دست
ندهد که آغاز کتابت لوح از رضا بقضا ساخته اند و
عنوان آن نامهٔ نامی از شکر نعما و صبر بر بلا پرداخته
کما قال النبی صلی الله علیه اول ما کتب الله تعالی فی
اللوح انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی ولم
یشکر لنعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوای
یعنی دیباچهٔ لوح محفوظ بدین کلام موشح است و سرمایهٔ
صحیفهٔ قدر بدین کلمه مرشح که منم آن پادشاه مطلق
و معبود بحق که بغیر من هیچ الهی سزاوار عبودیت
و هیچ پادشاهی مستحق ربوبیت نیست و فرمان جهان
مطاع و حکم واجب الاتباع من بر آن نهج نفاذ یافته
که هر که رضا بقضای من ندهد و شکر و نعمای من
بگذارد و بر بلای من صبر ننماید و بس پروردگاری
بغیر من طلب دارد و رضا دادن بقضا تقدیم کرد
تا خلق بدانند که اضطراب کردن روی نیست و رضا
نا دادن بکردار حق نشان منازعت است و بنده را
با خواجه منازعت نرسد چه بنده بر مصالح خویش

جاهل واز عواقب امور ذاهل واز تمشیت مراد
خویش عاجزست و در جذب منافع و دفع مضار
حال او پیوسته باضطرار پیوسته و حق تعالی بر مصلحت
بنده عالم و بر عواقب مرام ی مطلع و بر سعد مرادات
قادر و در جذب و دفع منفعت ومضرت فرمان روا
پس منازعت بنده با او چگونه روا باشد وحاصل
سخن درین مسئله آنست که هرکه راضی باشد بر هر
حکمی از احکام حضرت الوهیت آمد وطریق تسلیم
وتفویض پیش گیرد در مجاری قضای حاجات ربوبیت همیشه
در نظاره حق است و فانی در مشاهده جناب مطلق
و هرکه اختیار کند بنده مراد خویش است و در قید
هوای خویش و بنده تا با خویش است طاقت کشیدن
ذره از بلا نیارد وچون با حق باشد بلای هر دو
کون بکشد و باک ندارد همانا دانسته که آدم
صفی صلوات الله علیه وسلامه تا در دار السلام
اختیار بفرمان حق باز گذاشته بود واز مراد و آرزوی
خویش گذشته دار السلام مقام او بود و حور و غلمان

غلام او وحوا انیس او و ملائکه جلیس او و تاج عزت
بر سر او و دیباج عظمت در بر او چون یک قدم
از اختیار حق بیرون نهاد و بترک یک فرمان رضای ایزد
از دست داد واز دار السلامت بمقام ملامت آمد واز
انیسان همدم و جلیسان محرم دور افتاد وسر از تاج
عزت محروم شد و دوش از دیباج عظمت بی
بهره ماند چون صدر نشین تخت خلافت را خلاف
یک فرمان واختیار یک لقمه از ذروه جلال بحضیض
ملال تواند آورد ببین که حال کسی که همه عمر خلاف
رضای حق ورزد واز قید اختیار خویش پای بیرون
ننهد چگونه باشد **شعر**

	برسید یکی که ره کدام است
گفتم ترک مراد و کام است	ای عاشق راه وانک راهست
در حسب رضای آن همامست	یک لحظه زکوی دوست دوری
در مذهب عاشقان حرامست	آواره ولا میا بدین سو
آنجا بنشین که خوش مقامست	چون کشت مراد دوست کامت
بس جمله مراد تو تمام است	آن نقل گزین که جان فزاست
وان باده طلب که نا مرادست	باقی همه نقش و رنگ و بوست

باقی همه جنگ و ننگ و نام است ٭ اندر همه ده اگر کسی هست
و انه که اشارتی تمام است ٭ سلطان المشایخ بایزید

بسطامی قدس سره میفرماید رضای من از خداوند تعالی بدان درجه مرتقی شده است و دران مرتبه اعلا یافت که اگر مرا جاودانه در دوزخ بدارد راضی تر باشم از ان کسی که در علیین است لاجرم در راه ناکامی سویم و از سر رضا بگویم لمؤلفه

اگرچه در کو تو کرد از نهاد من بجهت ٭ هزار شکر که چون ذره در هوائی توم
وفا امید ندارم نجات باقی باد ٭ همین بس است که در جور و جفای توم
بکش مرا و میندیش و کام خویش برار ٭ که عمرهاست که من طالب رضای توم
ارید وصاله و یرید هجری ٭ واترک ما ارید لما یرید

شبلی رحمه الله گفت اگر مرا روز قیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ دوزخ اختیار کنم از بهر انکه دوزخ مراد دوست است و بهشت مراد من و هرکه اختیار خویش بر اختیار دوست نگزیند محب نباشد جنید خواز گفت شبلی کودکی می کند اگر مرا مخیر کند من اختیار نکنم گویم بنده را اختیار نیست هرجا ببری بروم و هرجا داری

بیاشم من که باشم که مرا اختیار باشد لمؤلفه طاب ثراه

کسی کو کند اختیار نگار ٭ عجب ماند او را دگر اختیار
محب کو در او با عشقش ادب ٭ ندارد مراد ی بغیر از حبیب
مراد وش مراد نگار است و بس ٭ مرا او را غم عشق یار است بس
رضا داده بر لطف و بر قهر یار ٭ خود او را بفردوس و دوزخ چکار

از عاشق شیدای مستمندی سوال کردند که وصال دوست دوستر داری یا فراق او و قبول او مقبول تر شناسی یا رد او گفت هرکدام را که دوست دارد و هرچه را او اختیار کند که شرط محب آنست که چون طالب دوستست هرچه مطلوب دوست باشد آن از نیز

دوست دارد لمؤلفه

رضای دوست طلب کن اگر توانی یافت ٭ ترا برد و قبول و فراق و وصل چکار
بلکه کمال محبت آنست که خواست

از میانه بردارد و اختیار بارادهٔ محبوب بازگذارد چنانکه حارث می گوید که الرضا سکون القلب تحت جریان الحکم یعنی رضا آرام دلست در تحت جریان حکم ابوبکر بن طاهر قدم پیشتر نهاد و گفت الرضا اخراج الکراهة من القلب حتی لا یکون فیه الا فرح

مبتلایی

یعنی رضا اخراج کراهیت است از دل در مجاری عظایم امور تا در وی بغیر فرح و سرور نباشد **لمؤلفه**

مرا ز خشم غم بوذ مرهم بود	چو شادی دلبر دران غم بود
منم بنده حکم مولای خویش	نه محکوم آرا و اهوای خویش
مرادش اگر نامرادی ماست	مراد دل از وی نخواهیم خواست
مرا خود بهشت از جو دیار	که کم کس جفا می کند اختیار
ز دلبر طلب کار درمان نیست	چو من عاشق درد او کم کسی است
چو عشق اقتضا می کند اختصاص	مرا درد او به که آن هست خاص
نخواهم ز غیرت که بر غیر من	رسد تحفهٔ درد آن دلشکن
چو تیر جفا را نهد در کمان	مبادا بجز دیدن من نشان

ذو النون رحمة الله علیه سغیر مایید الرضا سرور القلب بمر القضاء یعنی رضا شادی دلست بر تلخی قضا واین شادی از آن خیزد که در بلا و محنت اثر رضای دوست بیند و داند که آن بلا کمند بیست که از همه ما سوی باز دارد وکشان کشان بحضرت دوست آرد **لمولانا عبد الرحمن**

بیاموز از او همبر کیمیایی	که هر جنت حق دیدمی در رضایی
رسول غم اگر آید بر تو	گذارش گیر همچو آشنایی

همان

همان لحظه در جنت گشاید	که تو راضی شوی در ابتلایی
جفایی کز بر معشوق آید	نثارش کن بشادی مرحبایی
چو درد او قلاوز وصالست	به از دردش نمی جویم دوایی

حکایت عروه بن الزبیر رحمة الله اکله در پای او افتاد او را گفتند در بریدن این پای دستوری دهی گفت آری گفتند لاجرم ترا دارو باید خورد تا بی خویشتن شوی واز درد قطع ترا آگاهی نباشد گفت میخواهید مرا از خرد بی بهره کنید ویک لحظه از دوست غافل سازید که آن لحظه در همه عمر قضا پذیرد **لمؤلفه**

لحظهٔ را که بگذرد بی دوست	تا قیامت قضا نخواهد بود

حجام آوردند پای از وی جدا می کرد و عروه دست صبر در عروهٔ وثقای رضا زده تسبیح و تهلیل می گفت چنانکه آه از وی بر نیامد فرزندی داشت اندر آن حال بر بام رفته بود تا رنج پدر بیند پایش خطا کرد واز بام در افتاد ودر حال بجوار حق پیوست عروه را دوستی بود اندر آمد وگفت عظم الله اجرک گفت مرا اگر از بهر پای تعزیت میکنی فقد کان مکتوبا

فی الازل گفت تعزیت از برای فرزند می کنم که از
بام در افتاد و بجوار حق پیوست گفت انا لله و انا الیه
راجعون تسلیما للحکم و رضی بقضائه اگر یک عضو رفت
اعضای دیگر برجای است و اگر یک فرزند برفت
فرزندان دیگر برجای اند له الحکم و لا مرد لقضائه و مرحبا
بالله و بلائه بلا عطای اوست و درد و الم نصیبه اهل
ولای او و وظیفه اهل درد رضا بقضای او و لاجرم
می گویم **لمؤلفه طاب ثراه**

ز قید درد تو تا زنده ام خلاص نخواهم	
من شکسته تمام به که مبتلای تو باشم	بسان گرد شدم همعنان باد بهاری
بدان امید که خاک در سرای تو باشم	ز خان و مان شدم آواره تا بکوی تو گردم
ز خویشتن بیگانه که آشنای تو باشم	بروز حشر که از خاک تربتم بدر آیم
بمهربانی و یاری که در وفای تو باشم	گرت رضاست که خون من تباهی بریزی
حضور رست که من طالب رضای تو باشم	**رویم** رحمه الله می گوید

الرضا استقبال الاحکام بالفرح یعنی رضا آنست
که احکام دوست را با فرح و سرور استقبال نمایی
چنانک عام از بلا گریزانند خاص بلا را بجان خریدارند
لمؤلفه طاب مضجعه کشت شیدا دل بلا جویم

از که پرسم ترا کجا جویم	خلق بیگانه اند و غم عشق
بروم یار آشنا جویم	تا ابد کم مباد رنج دلم
گر من از دیگری شفا جویم	درد یار منست درمانم
با چنان درد کی دوا جویم	چون بلا نقد عشق را محک است
من بلا را به از عطا جویم	ز عاشقی بی خویشی مبتلایی

دلریشی پرسیدند که ای بیچاره ممتحن سیاهی از محبوب
دوست میداری یا سپیدی تن **لمؤلفه طاب ثراه**

بگفتا کدامین نمی بایدم	چه رنگی از او خوش نمی آیدم
من آن مردم دیده تا دیده ام	ز مردم چو دیده پسندیده ام
مرا همچو دیده است آن بی نظیر	سپید و سیاهش همه ناگزیر
گر انجمن دیده روشنی	سپیدش بباید سیاهیش نیز
بود از سیاهی دیده نفور	کسی کو طلب می کند چشم کور
جوان سرو گلچهره می بایدم	درو نیست چیزی که خوش نایدم
گر این را بر آن یک کنم اختیار	بود بی شک از دیدن عیب یار
محب نبود آنکو بود عیب بین	خوشا دیده کو بود غیب بین

بعضی بزرگان اسلام در قصه ایوب علیه السلام
چنین گفته اند که انی مسنی الضر گفتن او از شکایت

نبود بل زبان شکر بود چه ایوب دانسته بود که بلا
اولیا را از حق تحفه وعطاست پس چون عطای بلا یافت
در شکر مولی شتافت گفت مرا ان دادی که اولیای خویش
بدان ایادی مشرف سازی واگر زبان شکایت بودی
وجدناه صابرا درست نیامدی واگر زبان شکایت بودی
بجای انت ارحم الراحمین انت اقهر القاهرین گفتی آن بلا را
عین نعمت دیده تا وانت ارحم الراحمین گفت وگروهی
از بزرگان گفته اند تا بلا متواتر بود ایوب این سخن نگفت
که تا در زیر بلا مکافات می دید ساکن بود چون بر تن وی
گوشت نماند کرمان چیزی نیافتند که بخورند و بلا بنهایت
رسید برسید که چون بلا برخیزد عطا برخیزد بزوال
بلا از بیم زوال عطا بنالید چون نظر در بلا چنین باشد
هراینه استحکام استقبال بفرح بود شیخ عبد الله
انصاری لا زال مخصوصا برضوان الباری می گوید بلا
از دوست عطاست پس از عطا نالیدن خطاست
مجنون را برسیدند که وفای لیلی دوستر داری یا
جفای او گفت احب علی ایحالة اسآء ولیلی واحسانها

مثنوی عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد • ای عجب من عاشق این هر دو ضد
پاره کرده وسوسه باشی دلا گر بلا را باز دانی از عطا
هرچند در میان بلا وعطا در تعلق رضا تسویه می کند اما در
تقدیم اشارت بر احسان وقهر بر لطف و بلا بر عطا که در
نظم واقع شده است اشارت برانکه چون احسان و
لطف وعطای محبوب عموم خلایق را باختلاف طبقات
وتفاوت درجات ایشان شامل است ومحب طالب
خصوصیت پس استتام در اشارت وقهر وبلای محبوب
بیشتر باشد لاجرم تقدیم را سزاوار باشد که فدع
امرنا ان المهم المقدم خوشا عاشقی که ناکامی کام است چنانک
درستی حال مثل مجنون در شکست جام اوست بیت
گر دولت بشکست دل هستی افزون کن کمال • گر شکست جام مجنون
قصد لیلی دیگرست • عبد الله سلام رحمه الله
علیه می گوید یکی را از انبیاء بنی اسرائیل علیهم السلام مکروهی
رسید و بخدای بنالید وحی در رسید که چرا بنالیدی ما
بر تو رقم نبوت کشیدیم و ترا از چندین خلایق برگزیدیم
از قضای می نالی و ما در ازل در علم غیب خود این قضا

بر تو راند حکم ما را تبدیل نباشد و قضاء ما را تغییر نبود و دست ارادت خلق نبشتهٔ لوح المحفوظ را محو نتواند کرد

مثنوی

تا نخواهم من نخواهد هیچکس • کس که باشد غیر من فریادرس

بعزت و جلال من که اگر بار دیگر در سینه‌ات که گنجینهٔ اسرار ماست و مظهر تجلیات انوار ما این چنین کدورات را راه دهی ثواب نبوت از تو مسلوب گردانم و نام تو از دیوان انبیا محو کنم و ترا مور د ارایش سازم و باک ندارم آری در هر بلایی و ولایی و در هر المی کرمی و در هر رنجی گنجی و در هر امانتی اعانتی مدرج است

کمال اصفهانی

در ضمن هر بلایی مدرج سعادتی است • مغز لطیف تعبیه در استخوان بود

بر زر نه از طریق جفا بند می‌دهند • گوهر نه بهر درد رسیمان بود

تعقید مصحف از پی تعظیم شان اوست • تشدید بر حروف نه بهر هوان

هر دردی مستلزم دوایی است و هر رنجی مستتبع شفایی و هر عسیری را یسری و هر رطبی را یابسی و هر شامی را سحری و رضا دادن بنده را بقضای الهی اثری

مثنوی

بنده می نالد بحق از درد خویش • صد شکایت می کند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر ترا لابه کنان او راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست	کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
پوست از دارو بلاکش می شود	چون ادیم طایفی خوش می شود
گرنه تلخ و تیز مالیدی درو	گنده گشتی ناخوش و ناپاک او
آدمی را نیز چون آن پوست دان	از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی یابی رضا ده ای عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست

حکایت

حق سبحانه و تعالی عیسی را علیه السلام وحی فرستاد که ما را یک پرستاری است که فردای قیامت در بهشت رفیق تو خواهد بود گفت الهی مرا بسوی او دلالت کن تا او را یکبار ببینم گفت ای عیسی فلان جاست عیسی بدان جای آمد ضعیفه را دید در ویرانی افتاده بی دست و بی پای و بی چشم عیسی علیه السلام بر وی سلام

کرد جواب باز داد عیسی گفت یا امة الله چگونه زندگانی
میکنی گفت چون زندگانی ملوک عیسی گفت دست و پای
و چشم نداری عیش ملوک چگونه می کنی گفت ای عبد الله
اگر دست بودی حرام گرفتمی واگر پای بودی بمعصیت
رفتمی واگر دیده بودی حرام دیدمی واین همه در روز
قیامت نیز بر من گواهی دادندی عیسی علیه السلام
گفت این در دست من نیست آن چیز بخواه که مخلوقی از
مخلوقی خواهد و طاقت بشری بدان مساعدت کند گفت
مرا یاری ده تا وضو کنم و روی من بطرف قبله متوجه ساز
تا نماز بگذارم عیسی علیه السلام یاری داد و کاری بجای
آورد و آن بیچارهٔ پر نیاز بعبادت خدا وند چاره ساز
بانواع مراعات و استراز اشتغال نمود چون فارغ
شد صیحه و آوازی پیدا شد عیسی علیه السلام
گفت این چه آواز است گفتند این نامراد مبتلا پسرکی داشت
بما سپرده بود و ما بمحافظت و تعهد او قیام می نمودیم
ناگاه گرگ در آمد و آن کودک را بخورد عیسی علیه السلام
این صدیقهٔ صابره را از آن حال خبر داد گفت

الحمد

الحمد لله الذی دفع عنی مؤنة تحصینه وکف عنی مشقة تجهیزه
عیسی علیه السلام گفت یا امة الله ترا بشارت باد که
خدای تعالی ببرکت کمال رضای تو بقضای او بیام از زند
وترا در بهشت رفیق من خواهد کردانید گفت عیسی
پیغامبری گفت آری من عیسی ام زن چون این بشنید
نعرهٔ زد و شهقهٔ برآورد و جان بحق تسلیم کرد عیسی
علیه السلام تجهیز و تکفین او قیام نمود گفت طوبی
لها سبقت عنی الی الجنة **عزیزی** با خون دل آغشته
روزی با گوی سرگشتهٔ گوی سخن رانی در میدان فصاحت
انداخت و اسب همت از برای احراز قصبات سبق در
مضمار بلاغت تاخت و بچوگان بیان گوی بدیعه از اقران
در می ربود و حدیث با گوی گفت و می شنود چرا طلب
کار زخم چوگانی و از چه رو سرگشته و حیرانی و هرگاه که
بلای زخمی از چوگان بر جان تو آید چرا چون ارباب
شوق و اصحاب ذوق رقص و حالت از تو بیشتر
بظهور پیوندد و بعد از قطع اندکی از مسافت بی هیچ
احتراز و مخافت چرا از برای تمنای زخمی دیگر توقف نمایی

کوی ازین سخن برآشفت و بام دو سخن کوی گفت ازان
روی که ترا نظر بر آلت است دلت را غفلتی از ذوق آن
حالت است و چون مرا دل از دلدار خویش آگاه است
یقین می داند که چوگان بدست شاه است و چون حرکت
چوگان از دست اوست لاجرم زخم چوگان غیر
زخم دوست نباشد پس مرا در خم چوگان قضای شاه بغیر
از تسلیم و رضا راه نیست لیکن سر بی درد ازین آگاه نیست
آری بزرگان دین و پیشوایان اهل یقین گفته اند و در
اسرار این معانی درین ابیات سفته که **مولانا**

بنده همان به که بلاکش بود — عود همان به که بر آتش بود
جام جفا باشد ناخوش گوار — چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوشش از قدح کان قدح — از کرم و لطف منقش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو — تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگرچه ز خشم — در خم چوگان کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم — قبله شهسوار مهوش بود

مقتدای اهل تصوف صاحب تعرف آورده است
که شیخ سفیان تعمده الله بالرضوان در پیش راضیه

مرضیه رابعه عدویه گفت شرم نداری که رضای حق می طلبی
و حال آنکه تو از وی راضی نیستی اهل معرفت در جریان
احکام قضا استقبال بقدم رضا می نمایند خواه ثواب و خواه
عقاب و خواه راحت و خواه عذاب هرچه از حضرت رب
الارباب بر ایشان طاری شود غایت مطلوب و نهایت
مرغوب ایشان باشد پس هیچ حال را بر دیگری ترجیح
ننهند لاجرم از قید سوال که تقاضاست باز رهند
و هرچه از قضا آید رضا دهند و گویند **نظم**

بخدا که هست خوشتر غمت از نشاط دنیی — ز مراد خود گذشتم چو رضای تست ما را
چه خطر کنم ز مردن چو تویی کشنده من — ز هلاک خود چه ترسم چو بلام تو دادی
دل من اگرچه سوزد ز رخ چنین فروزد — که چو زر امتحانی تو در آتشم نهادی

شارح تعرف رحمه الله علیه در تفسیر قول رابعه میگوید
که شاید که رابعه از سفیان بدید که رضای حق طلب میکند
از برای نجات عذاب و وجود نعمت که ثمره رضا اینست
و چون رابعه در مقام رضا منحت و محنت را برابر داشتی
و چون خلاف این معنی در سفیان مشاهده کرد گفت
چون تو راضی نه رضای حق چرا میطلبی و این از بهر

آنست که خداوند تعالی را رضا بر رضای تست و
گفت رضی الله عنهم ورضوا عنه **حکایت** مریدی از
پیر خود بر سید رحمها الله که توان دانست که خداوند تعالی
از بنده راضی هست یا نی پیر گفت نی زیرا که رضای خدای
غیب است وکس را بر غیب اطلاع نیست مرید با خود
تامل کرد و گفت ای شیخ تواند دانست پیر گفت چگونه
داند مرید گفت بنده اندر دل خود نگرد چون خود را
از خدای راضی یابد بداند که خدای از وی راضی است
ازانک رضای بنده اثر رضای حق است قال الله تعالی
رضی الله عنهم و رضوا عنه واین تقریر ملایم اخیار
بعضی از محققان است که رضای حق را سبب رضای
بنده داشته اند وگفته دلیل برین دو چیز ست
یکی کتاب و دیگری عقل کتاب آنست که خدای تعالی
گفت رضی الله عنهم و رضوا عنه رضای خویش مقدم
کرد باز رضای بندگان بر رضای خویش عطف کرد
وهمواره معطوف تبع معطوف علیه باشد ومتبوع
همواره سابق باشد وتبع لاحق ودلیل عقل آنست

که اگر رضای بنده در دنیا سبب او علت گردد رضای
حق را ور دنیا عقبی تا بدان رضا بهشت یابد **خنانک**
بعضی در معنی قول سهل که گفت اذا اتصل الرضا بالرضوان
اتصلت الطمانیه فطوبی لهم وحسن مآب • برین ج
تفسیر کرده اند گوییم آن رضا را که در ازل سبب شد با علت
گشت قسمت ایمان و توحید را ر بنده سبب چه بود و لا
محاله از بهشت بهتر چون رضای بر توین را علت و سبب
فعل نباست که دیگری فعل بنده باید واصل آنست که
هیچ محدثی علت قدیم نتواند بود و رضای حق قدیم است
و رضای بنده حادث بس حادث را علت قدیم داشتن
ستحیل بود بس معنی سخن سهل که گفت اذا اتصل الرضا
بالرضوان آنست که میگوییم از رضا رضای ازلی میخواهد
واز رضوان رضوان ابدی اراده می کنند ومیگوید
چون حق در ازل راضی باشد باید که هم در ابد راضی
باشد ولیکن درمیان ازل وابد بنده را که در دنیا
بدید آزد تا اثر رضا در وی بدید آرد واو را راضی
گرداند تا رضای بنده اثر رضای حق باشد وحضرت

مولانا قدس سره برین معنی اشارت کرد انجاکه گفت **مثنوی**

ماچو ماریم و نوا در ماز تست ・ ماچو کوهیم و صدا در ما ز تست
ماچو شطرنجیم اندر برد و مات ・ برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما همه شیران ولی شیر علم ・ حمله شان از باد باشد دم بدم
بود ما و باد ما از داد تست ・ هستی ما جمله از ایجاد تست

خواجه علیه السلام بینا اهل الجنة فی المجلس لهم اذ سطع لهم نور علی باب الجنة فرفعوا رؤسهم فاذا الرب تعالی قد اشرف فقال یا اهل الجنة سلونی قالوا نسالك الرضا عنا قال رضای احلکم داری وانالکم داری کرامتی یعنی دران حالت که اهل جنت در بهشت باشند بانواع نعم آراسته و باصناف کرم پیراسته ناگاه نوری بر در بهشت ساطع گردد بهشتیان سر بردارند و مشاهده تجلیات انوار پروردگار کنند پس حق سبحانه وتعالی گوید ای اهل جنت بخواهید از من گویند آن می خواهیم که تو از ما راضی باشی جواب که رضای من از شما شما را بدار السلام درآوردم و سبب نیل کرامت من گشت که اگر رضا وخشنودی من سابقا بحکم الذین سبقت لهم منا الحسنی

اولئك عنها مبعدون یاری ومددکاری شما نکردی دخول دار السلام ومصادفت این درجه ومقام دست ندادی پس بحکم واخر دعویهم ان الحمد لله حمد پروردگار بجای آرید وشکر الطاف واحسان کردگار بگزارید یک حمد باری ور دزبان ونفس خواهد بود اعنی بهشتیان وموحدان دوزخیان وحمد طایفه دوم از کمال رضاست بقضا قال الله تعالی وقضی بینهم بالحق وقیل الحمد لله رب العالمین معنی آنست که حق سبحانه وتعالی در روز قیامت میان بندگان براستی قضا کند وهر فریقی طریقی پیش گیرند که فریق فی الجنة وفریق فی السعیر وهمه الحمد لله رب العالمین گویند بهشتیان از وصول نعمت ومصادفت غایت مطلوب ودوزخیان موحد از کمال رضا مقتضای محبوب **شعر**

دل عاشق کجا و کام کجا ・ کام من کام تست کام تو چیست
ای که ارواح جمله مست تواند ・ باده تو کدام وجام تو چیست

پس آنکس که او را ایمان درست باشد چون در قیامت بعذاب دوزخ راضی خواهد بودن

فی الجنة

وحمد بتقدیم خواهد رسانید بجنت. دنیا اولیتر که راضی
باشد وحمد آرد که همه محنت دنیا یک ساعت عذاب
دوزخ برابر نیاید تخصیص که احوال در دنیا یک قرار
نیست و محنت والم نیز پایدار نیست که از
نوایب زمان وطوارق حدثان هیچ کس تلخی عنا نکشد
که از دست عافیت عاقبت شربتی عنا نچشد و بار محنتی
از محن هیچ محنت زده را بر نجا نیدکه رنجی از
رنج آخر الامر او را سبکبار کردانید درخت عسرت
در هیچ محل ثمره همومر وغموم بر نیاورد که نسیم یسر
از رخ وبنش بر عسرت پیدا نکرد و از شرور و نوایب
ومصایب روزکار هیچ کس نالید که از سرور

رباعی

جون سر و برجو بیار زنالید ٭ برخوان زمانه شور و شیرین بهمست
بی تلخی هجر وصل لذت کمست ٭ در دهر مکرکه روز شادی جو دمست
یاهست ولیک بعد شبهای غمست ٭ پس هرکه ملاحظه این معنی

کند واز حسن عواقب بلایا و رزایا اندیشه نماید
هر آیینه رضا بقضای و شکیبایی و صبر را پیشه
سازد و یقین شناسد که صبر اگرچه جانرا پر کند

هزاران

هزاران بجنت پیر را جوان کردانید واگرچه با او ساختن
مشکل و دشوارست همه مشکلی از وسهل و آسان
کردد با بادشرطه صبر هیچ زورق نشین اندیشه
طوفان نکند و در بازار تجربه هیچ معامل با او زیان
نکند هیچ در مرادی بی کلید صبر نکشاید و هیچ درخت
امیدی بی نسیم صبر بار نیاید صبر دوا فرمای هر رنجی است

نظم

وطلم کشای هر کنجی ٭ صبر حرزست پیش تیر قضا
صبر سدست پیش سیل بلا ٭ هیچ دردی نیافرید خدا
که نکردش طبیب صبر دوا ٭ هرکه او را رهی بجایی هست
بهتر از صبر رهنمایی نیست ٭ کره صبر بسته بکشاید
ره کم کشته صبر بنماید ٭ کل کلزار صبر رنکین است
میوه شاخ صبر شیرین است ٭ واین همه ملاحظه بنظر عقل است

که مسارت و مسرت و منفعت و مضرت را تفرقه
کند اما در نظر محنت جفای دوست عین وفای
اوست

بیت

نیک و بد در نظر عقل بود و عاشق
کانچه دلبر کند از همه زیباتر نیست

واصل این سخن آنست که
حضرت امیر المومنین رضی الله وکرم الله وجهه

میفرماید سبحان من اتسعت رحمته فی صورة قهره لبعض اولیائه واشتدت نقمته فی صورة رحمته لاعدائه یعنی پاکست آن خداوندی که احاطه کرد رحمت او بصورت قهر مر بعضی اولیای او را واشداد پذیرفت قهر و نقمت او بصورت رحمت مر اعدای او را چه اهل محبت را محنت عین منحت است و پیکان کان از ثروت و نعمت محض نقمت **مثنوی**

ناخوش او خوش بود بر جان من • جان فدای یار دل رنجان من

لاجرم اهل محبت بقضا رضا دهند بلکه در کشیدن بلای دوست واصابت آنچه موافق مراد اوست منت بر جان خود نهند و یقین دانند که درد او مایه بخشش درمانست لاجرم در مخاطبه خویش گوید **شعر**

مجوی شادی در غربت میل نگار • که در دو پنجه شیری تو ای غریب نگار

اگرچه دلبر ریزد کلابه بر سر تو • قبول کن تو مر آنرا بجای مشک تتار

درون تو یکی دشمنیست پنهانی • بجز جفا نبود دفع این سگ بسیار

کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست • ولی غرض همه با آن برون شود غبار

غبارهاست درون تو از حجاب منی • همی برون نشود آن غبار از یک بار

بهر جفا و بهر جو راند کی اندک آن • رود ز چهره دل که بخواب و که بیدار

تراش چوب نه بهر بلاکت چوبست • برای مصلحتی راست در دل نجار

ازین سبب همه شر طریق حق حرست • که عاقبت بنماید صفاش آخر کار

رزقنا الله بقضائه والشکر لنعمائه والصبر علی بلائه وادرجنا فی سلک اولیائه والحمد لله علی تواتر آلائه والصلوة علی خیره اصفیائه وصفوة انبیائه **باب هشتم در فواید ارشاد مرشد و عمل کردن بموجب علم قال**

الله تعالی هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة وان کانوا من قبل لفی ضلال مبین **وقال علیه السلام** اکرموا العلماء فانهم ورثة الانبیاء من اکرمهم فقد اکرم الله وعن انس رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اتبعوا العلماء فانهم سرج الدنیا ومصابیح الآخرة وقال علیه السلام من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم **بدانکه** طالبان جناب حضرت ذو الجلال ومتوجهان قبله اقبال وسالکان طریق حق وجویندگان قرب پادشاه مطلق را از مقتدای کامل و از مرشدی واصل و راهنمای واقف از آفات راه و پیشوایی از منازل و مراحل این راه آگاه چاره نیست

که هرچند دیده منور و بصر صاحب نظر باشد اما ابصار را
شرط ابصار وجود انوارست تا اشعه آفتاب تابان
یا انوار ماه و کواکب درخشان یا شعله سراج و نیران
نباشد دیده را مجال دیدن نبود ولا جرم عقل
هرچند دراک باشد و نظر بصیرت صاحب ادراک
در مصادفت اسرار وحدانیت و مشاهده انوار
فردانیت و در کشف حجاب نورانی و ظلمانی از وجه
باقی و در ساختن با سوختن سبحات آن جمال در حالت
تلاقی بدلالت و تعلیم انبیا و اشارت و تنبیه اولیا
وارشاد ارباب رشاد و اعانت اهل سداد احتیاج
خواهد افتاد ولهذا طایفه از اسماعیلیه بران رفته اند
که در ادراک امور الهیه عقل کافی نیست و نظر وافی
نی بل که معلمی می باید که موید من عند الله و از حقایق
اسرار الهی آگاه و متکلمان اگرچه درین مسئله خلاف
دارند اما همه متفق اند درین معنی که اگر معلمی باشد
موصوف بدان صفات که مذکور که بتعلیم مبادی
وجه و ازاله شکوک و شبه قیام نماید هر آینه سلوک

ایز

این طریق و خلاص از مضیق اسهل و اوفق باشد و
مسترشد را درارشاد او فواید بی غایت و متعلم را در
عمل بموجب علم او منافع بی نهایت بود و بهشت
انبیا و ارسال رسل که هادیان اقوم سبل اند از برای
همین معنی است وچون ابراهیم و اسماعیل را علیهما السلام
کمال درجه ارشاد حاصل بود و دست امید ایشان
برکردن مراد حمایل بود بعد از رفع قواعد بیت الله
از سر دانش و انتباه روی نیاز بدرگاه آله آوردند
و بتضرع و زاری از موایدفضل باری اقبال و سعادت
قبول عمل خویش طلبیدند که ربنا تقبل منا انک انت
السمیع العلیم و از مرایای افضال و اکرام ملک
علام ثبات خویش بر ملت اسلام مسالت نمودند که
ربنا واجعلنا مسلمین لک و اوام و استمرار سعادت
اسلام را در ذریه خویش تا قیام ساعت و ساعت
قیام استدعا کردند که و من ذریتنا امة مسلمة لک
و دست این آرزو دامن جان ایشان گرفت که این
عظمت و جلالت که درجه علیای رسالتست تا روز قیامت

از خاندان او منقطع نشود خواست که درین امت مسلمه رسول از اولاد او باشد وایشانرا بدین اسلام دعوت کند وعلم وحکمت بیاموزد وطریقهٔ تصفیهٔ باطن وتزکیهٔ نفس تعلیم کند کما قال تعالی حکایة عنهما ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم ایاتک ویعلمهم الکتاب والحکمة ویزکیهم واز حضرت الهی نیز جواب در رسید که اجیبت دعوتکما ان رسول درامت امین حبیب رب العالمین محمد امین خواهد بود که ملت او را تا انقطاع عالم از انقراض نخواهد بود ولهذا خواجه علیه السلام فرمود که انا دعوة ابی ابراهیم وبشری عیسی ورویا امی یعنی من آن شریف ذاتم وپاکیزه صفات که وجود مرا پدرم ابراهیم بدعا از خدا طلبیده است وعیسی بآمدن من بعد از و بشارت رسانیده کما قال تعالی مبشرا برسول من بعدی اسمه احمد ومصداق برویای مادر خویشم که دیده بود که نوری از وجود او پیدا شدی واقطار مکه از ان نور پر گشتی پس آخر زمان شد درمیان طایفه از امت عرب که ایشانرا کتابت وقرائت وعلم وفضل وادب

بودی

بودی نبی امی عربی هاشمی برسالت مبعوث گشت واشعهٔ اهاب جلالت او ظلمات جهالت وضلالت را از اقطار وافاق عالم ازالت فرمود **لمولانا**

شب گشته بود هر کس در خانه‌ای دوید ••• تا که نماز شام بگی صبح بر دمید

جانی که جانها همگی پایهای اوست ••• آن جان برای پرورش جان یار ستید

تا خلق را رهاند زین حبس وتنگنا ••• بر رخش دین نهاد ویکبار برکشید

بگشای سینه را که صبای همی رسید ••• مرده حیات یابد وتازه شود قدید

اعنی بحکم لا یخلف الله وعده حبیب ورسول موعود لباس صافی وجود در پوشید ودر تعلیم علم وحکمت وتزکیهٔ نفوس امت بجان ودل بکوشید کما قال تعالی هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة وان کانوا من قبل لفی ضلال مبین یعنی اوست آن خداوندی که در قوم امیین رسولی هم از ایشان فرستاد تا بخواند بر ایشان آیات خدای عز وجل واز اوساخ معاصی وچرک شرک نفوس ایشان را پاک سازد وبتعلیم کتاب وحکمت بپردازد اگرچه این طایفه پیش از ان گمراه بودند

وازاسرار وحدانیت غیر آگاه اما چون امین
صادق طبیب حاذق بود از شفاخانهٔ غیب الغیوب
امراض قلوب را معالجت فرمود و هر مریضی که بعد ازو
آید واختیار اتباع او کند هم بهدایت او مهتدی شود
که وآخرین منهم لما یلحقوا بهم واین هم بهدایت بمحض
فضل وعنایت الهی است کما قال تعالی ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم ولیکن انبیا
ورسل در هدایت ما قوم سبل نایب حق اند

نی غلط گفتم که نایب یا منوب — گر دو پنداری حوب آید نه خوب

وبعد از عهد رسول علما واولیا ورثهٔ انبیا اند در ارشاد خلق
ونمودن طریق سداد وازین جهت خواجه علیه السلام
می فرماید اکرموا العلماء فانهم ورثة الانبیاء من اکرمهم فقد
اکرم الله یعنی در تعظیم واکرام وتبجیل واحترام علما
بالله وشناختن علو درجهٔ ایشان دقیقه فرو مگذارید
که ایشان ورثهٔ انبیا اند هر که ایشان را اکرام کند
خداوند تعالی را اکرام کرده باشد ونکهت انبیا را
اکرام کرده باشند با وجود آنکه گفت ورثة الانبیا اند

تا اشارت بر نفی مغایرت باشد و دیگر فرمود اتبعوا
العلماء فانهم سرج الدنیا ومصابیح الآخرة یعنی پی روی
علماء دین کنید که ایشان چراغهای دنیا اند ومصابیح
آخرت در دنیا از ظلمات جهل وعواقب عالم را بانوار
هدایت بی روشنایی آشنایی ایشان نتوان رسید
ودر آخرت از دواهی وغیاهب اهوال وافزاع قیامت
بساحت ما راحت واز سلامت بی اتباع انوار اسرار
ایشان نتواند رسید

بی رهبر اگر روی نهی گام — در بادیه گم شوی سرانجام
در راه نخیزد از تو گردی — تا سر ننهی بپای مردی
چون طالب ره شدی بتدبیر — دریاب نخست صحبت پیر
تو ذره و پیرت آفتابست — مفتاح فتوح وفتح بابست
آری آدمی را ببازی دروازه

سافریده اند واین یوسف را که عزیز حضرتست با درم
ناسره نخریده ملک عظمت کار را ورا غایتی نیست
وعلوی درجهٔ او را نهایتی نی اگرچه او ازلی نیست
اما ابدی است واختصاص کمال معرفت او را دولتی
سرمدی است گوهر دریای آفرینش وجوهر گرانمایه

کان بینش اوست اگرچه کالبد او خاکی و جسمانیست حقیقت روح او علوی و ربانی است و گوهر او اگرچه در ابتدا آمیخته و آویخته بصفات بهیمی و سبعی و شیطانی است چون در بوته مجاهدت نهی ازین آمیزش و آلایش پاک گردد و از روی قدر خاک قدم او تاج تارک افلاک گردد تا بحدی که شایسته جوار حضرت ربوبیت و محرم اسرار حرم الوهیت شود

پیش از همه شیئی ای کم از کم از هیچ بری نداردت غم
دانی که تراچه خواند کونین شهباز فضای قاب قوسین
مرغابی بحر لایزالی لیکن چه کنم که در خیالی
برپر که نه منزل قرارست وین آب و سرا نه سازوارست
ای قطره تو غافلی که دریا در جوی تو میرود و سویدا
گوهر طلبی صدف شکن باش غواص محیط خویشتن باش
آیینه هر دو عالمی تو اندیش که با که همدمی تو

از اسفل سافلین تا باعلی علیین همه نشیب و بالای کار آدمی است و اسفل السافلین او آنست که در مقام بهایم و سباع فرود آید که اسیر شهوت

وغضب شود و اعلی علیین او آنک بدرجه ملک رسد چنانکه از دست شهوت و غضب خلاص یابد و هر دو اسیر وی گردند و او پادشاه ایشان چون بدین پادشاهی رسد شایسته آن گردد که بنده درگاه حضرت الوهیت شود و این شایستگی صفت ملایکه است و کمال درجه آدمی سیف لمولفه

ترا خود مقام از فلک برترست کمین پایه‌ات از فلک برترست
تو آیینه‌ٔ لیک در زنگ خویش تبرا کن از خود دلکش تنگ خویش
چو گردد ز آیینه این زنگ دور شود از جمالش پدیدای نور

آری وجود انسان در بدایت معدن آهن این آیینه است که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة پس چنانکه ابتدا آهن را از معدن بیرون می آرند و آنرا بلطایف الحیل پرورش گوناگون می دهند در آب و آتش و بدست چندین استاد گذر می کند تا بمقام آینگی می رسد و پذیرای پرتو جمال صوری می گردد همچنین تا آهن نفس انسان بکمال صفای آینگی رسد و مظهر تجلیات جمال

معنوی گردد و مسالک و مهالک بسیار قطع باید کرد
و آن جز بواسطهٔ تربیت و ارشاد و ورثهٔ انبیا
از اهل قلوب که استادان کارخانهٔ غیب الغیب
اند دست ندهد و بی سلوک بر جادهٔ شریعت و طریقت
و حقیقت میسر نشود للشیخ عطار تا نیفتد بر تو مردی را نظر

از وجود خویش کی یابی خبر •	پیر باید راه را تنها مرو
در سر عمیا درین دریا مرو •	پیر ما لابد راه آمد ترا
و همه کاری پناه آمد ترا •	شیخ عبدالله انصاری

قدس سره میفرماید درخت را آب باید طفل را شیر
شریعت را استاد طریقت را پیر یعنی همچنانکه نضارت
درخت بی آب متصور نشود و حیات طفل بی غذای
شیر میسر نمی گردد سلوک مسالک شریعت نیز بی استاد
دانا و ابتهاج مناهج طریقت بی پیر بینا دست نمی
دهد چه پیشتر بیان کرده ایم که روی ظاهر بکعبهٔ
صورت بی دلیلی راه شناس نمی توان برد با آنکه
رونده آن راه هم قوت قدم دارد هم دیدهٔ بینا
و هم مسافت معین است و راه پیدا انجا که طریق

کعبه

کعبهٔ حقیقی است که چندین هزار سلاطین با عظمت
و جلالت از اصحاب نبوت و رسالت در ان راه
قدم صدق نهاده اند و داد سلوک ان راه داده
با وجود ان نه مالی پیداست و نه نشان قدمی هویدا
سالک که در ابتدا نه قدم این راه دارد و نه دیده
از منازل و مراحلش اگاه سر این چنین بیابانی
بی پایان از سر تخمین و قیاس بی بدرقه و دلیلی
راه شناس نتواند رفت مگر بعضی از مجذوبان
شطار که ایشان را سیر به بدرقه جذبه و دلیل
تجلی پروردگار است نه بواسطهٔ اغیار که چنانکه
بعضی از ایشان گفته اند جامی از گلستان وصل نسیمی شمیده ام
دامن گرفته بر اثر آن دویده ام • بی بدرقه بکوی وصالش
گذشته ام • بی واسطه بحضرت خاصش رسیده ام •
اینجا گذاشته پر و بالی که داشتم • انجا که اوست هم بپر او پریده ام
و لیکن حزم آنست که بملاحظهٔ نادرات خود را در
تهلکه افات نیندازد و بی بدرقه و دلیل قطع فیافی
فلوات تقطعا ننماید چنانکه گفته اند مثنوی

انکه ر وزنیتش فوز ونجات نکرد عقلش نکرد زنادرات
دیکر چنانکه در راه صورت وسفر افاق قطاع الطریق
وسراق بسیارند وبی بدرقه سلامت بمنزل اقامت
رسیدن مشکل است در راه حقیقت زخارف دنیای
زین للناس حب الشهوات من النسآء والبنین
والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة
والانعام والحرث ونفس وسوا واخوان السوء
وشیاطین جمله راه زنانند لاجرم راه یقین
بی بدرقهء صاحب ولایتی نتوان رفت ودیکر
درین راه منزلات وشبهات بسیارست وعقبات
کود وآفات بی شمار تا فلاسفه ودهری وبراهمه
واهل تشبیه ومعطله واهل هوا وبدع واباحیه
بتنهاروی این راه وبعدم اتباع شیخی واقتدای
مقتدایی اکاه در چندین ورطهء هایل شبهات
افتادند ودین وایمان بباد دادند بی انکه
دست ارادت بدامن سعادت صاحب ولایتی
زنند ازان منزلات سلامت عبور کردن دشوار

بود لبعض العارفین

در هر گذری ترا خطرهاست ست · کین بادیه را بسی گذرهاست ست
بر گوشهء راه تو مقیم است · ابلیس که دشمن قدیم است
در دامن رهبر خود آویز · از رفتن پیش وپس بپرهیز
بیرون برد از رهء ملامت · با همت او ترا سلامت
دیکر انکه روندکان را

وقفات وفترات وامتحان وابتلا بانواع
نکبات درین راه بسیار افتد لاجرم شیخ صاحب
تصرف باید تا بتصرف ولایت مرید را از وقفه
وفترت باز دارد وکرمی طلب وصدق ارادت
در وبدید آرد وبلطایف الحیل قبض وملالت
وفسردکی از طبع او بیرون برد وبعبارات و
اشارات لطیف داعیهء شوق در دل او پیدا
کند که فذکر فان الذکری تنفع المؤمنین
دیکر چون مرید محقق وسالک صادق عاشقانه
وصادقانه قدم در راه طلب نهد وداد سلوک
طریقت مجاهدت ودر بعضی مقامات روحانی
ظفر بر مشاهدات یابد وتجلیات انوار روحانی

یا پرتوی از ظهور آثار ربانی متجلی گردد و بحکم جاء
الحق و زهق الباطل رسوم و اطلال باطل بشریت
در زهوق آید و درین مقام چون آینهٔ دل صفا یافته
است و پدیدار عکس تجلی روح گردد و استتار حق
مقام تجلی حق ناکرده ذوق انا الحق سبحانی در خود باز
یابد و پیدا ریافت کمال و وصول بمقصد حقیقی درو
پدید آید و افشای اسرار یار در پیش سبب بردن
بپای دار باشد اگرچه این معنی در نظر عشق دولت
پایدار باشد و این ضعیف را در قطعه اشارت برین معنی
است و قطعه اینست لمؤلفه

اگر بگویی سخنی از سر اندیشه بگوی — ور نه صد اندیشه ترا باز آرد
گلبنی کو دمی غنچه گشاید بی وقت — گل بسر باد دهد و حاصل از و خار آرد
لب گشا نیست و سخن تیر چو بیرون بجهد — بکمان خانه که یارد که دگر بار آرد
آنچه منصور همی گفت که مستی عشق — بایزید از چه همان نکته بگفتار آرد
آن سخن سالم از اغیار گذارد او را — وین چو بی وقت بود دسته سوی دار آرد
قول بی وقت اگر حق بود اندیشه اثر است — خاصه باطل چه توان گفت چه آثار آرد
لب فرو بستن از اندیشه و کم گفتن — به از آن بد که پشیمانی بسیار آرد

بس درین حالات شیخ

واقعه

واقعه شناس باید تا او را بتصرف ولایت ازین
پندار بیرون آرد و گوید لمؤلفه
هین بخیالی مشو بندهٔ پندار خویش — دولت آنکس که او بستهٔ پندار نیست
و گشاده گشتن ابواب
وقایع غیبیه و ظاهر شدن علامات انواع صفات بشریه
کاملی باید مؤید بتائید الهی و معلم بعلم تاویلات
غیبی چنانکه یوسف علیه السلام گفت رب قد آتیتنی
من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث تا بیان مرید
و کشف احوال او کند و او را بتدریج زبان غیب در آموزد
و ترجمان او باشد و الا از آن اشارات و معارف محروم
ماند و ترقی میسر نشود و معرفت مقامات حاصل نیاید

چون پای طلب برون نهادی — پا ن تا نروی بخود مرادی
زیرا که سفر درین مراحل — بی توشه و رهبرست مشکل
سر واقعه که مشکل تست — هر پیش و کمی که حاصل تست
با پیر بگوی اگرچه داناست — پوشیده مدار اگرچه بیناست
تا کشف وقایع تو سازد — رایات رشاد بر فرازد

صاحب مرصاد شیخ نجم الدین رازی قدس سره
آورده است که هر سالک که سیر بقدر وقوف خویش کند

بسالها مسافت یک مقام از مقامات این راه قطع نتواند بود
زیراکه روش مبتدی از روش موران ضعیف کمتر باشد
هر موری کجا قطع کند این راه را و بعضی مقامات در این
راه که عبور آن بطیران بود و مبتدی را طیران میسر
نشود که او بر مثال بیضه است بمقام مرغی نارسیده و
بمقام مرغی جز بتصرف مرغ نتوان رسید پس شیخ مرغ
صفت است مرید چون خود را بر پر و بال ولایت او
بندد مسافتهای بعید که بعمرها بخودی خود نتوانستندی
کرد بر شهپر همت شیخ باندک روزگار قطع کند و در
عالمی که طیران نتوانستی کرد بتبعیت شیخ طیران کند این
ضعیف در خوارزم سالکی را دیدا و را شیخ ابوبکری گفتند
از خراسان بود از ولایت جام از جمله مجذوبان حق
اما سیر معین نداشت اما بتصرفات جذبات حق مقامات
عالی یافته بود و از بسی عقبهای عظیم گذشته و قطع
مسافتها کرده این ضعیف در بیان مقامی از مقامات
سخن می راند گفت بعد از آن چهل و پنج سال سیر کرده
بودم بدین مقام رسیدم از صعوبت احوال این

مقام

مقام دو سال خون شکم پدید آمد و بسی خون خوردم
و جان دادم از راه صورت و معنی تا حق تعالی مرا ازین
مقام عبره داد این ضعیف این حکایت در خدمت شیخ
خویش سلطان طریقت و مقتدای حقیقت مجدالدین
بغدادی رضی الله عنه باز گفت بر لفظ مبارک او رفت
که هر کسی قدر مشایخ نشناسد و حق ایشان نتواند گزارد
ما را مریدان هستند که بدو سال داد سلوک این راه
از مبادی طریقت تا نهایت حقیقت بداده اند و
چون بدین مقام رسیده اند بیک روز یا بدو روز
ایشانرا ازین مقام عبور داده ایم که چنین عزیزی
بعد از مجاهده چهل و پنج ساله و مجذوبی حق دو سال
درین مقام بماند و آن همه رنج می بیند مثنوی

پس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیابی صحبت صدیق را
صحبت صدیق همچون کیمیاست	کیمیایی خود چه آن صحبت کجاست
تو بدو بسپار مس قلب خویش	تا زر خالص کند آن صدق کیش

هر اینه دانسته باشی که آن کیمیا که مس وبرنج را
بصفا و پاکی بر زر خالص رساند دشوار دست دهد کسی

این صنعت نشناسد همچنان آن کیمیا که گوهر آدمی را
از خست بهیمیت بصفا و نفاست ملکیت رساند تا بدان
سعادت ابدی یابد سهم دشوار بود و هرکسی نداند زیراکه
نقب در طریق طلب تقدر عزت مطلوبست پروانه
که طالب دیدار شمع است تا درمیان جمع پر و بال خویش
بی پروا بسوزد چهره از وصال شمع نیفروزد و غواص
که طالب در گرانمایه است تا از سر قدم نسازد و سررشته
بدست دیگری ندهد و جان گرامی برکف دست ننهد و مدتی
دم نکشد گوهری بدست نیارد چنانک گفته اند رباعی

غواصی کن گرت گهر میباید	غواصی را جسد سبزی باید
سررشته بدست یار وجان بر کف دست	دم نازدن و پای رنجی باید

جشیدن آب حیات بی کشیدن رنج ظلمات میسر نشود
حیات ابدی وقتی یابی که آب حیات نوشی و آب حیات
انگاه بدست آری که در قطع ظلمات کوشی لاجرم
در طلب این کیمیا که از اسفل السافلین بشریت
باعلی علیین ملکیت رساند تا در بوته مجاهدت
نگدازی و نقد قلب و روان خویش درنبازی

اثر از آثار نبینی و خبری از اخبار او نشنوی
و چنانکه کیمیاء صوری در گنجینه هر گدایی نباشد بلکه در
گنج پادشاهی بود و کیمیای معنوی نیز هرجا نباشد
بلکه جز در خزانه ربوبیت نتوان یافت و خزانه
خدای در اسمان جواهر فرشتگان است و در زمین
دل پیغمبران صلوات الله علیهم و انان که خلعت صافی
بمتابعت حبیب پوشیده اند و باده صافی محبت نوشیده
و بواسطه اتباع بمرتبه محبوبیت رسیده که فاتبعونی
یحببکم الله گفته اند لمولفه

بجان سر یحببکم الله چو	تو بی رو شنو و رحمت شاه
که محبوب کردی و شاه جهان	بکن اتباع حبیبش بجان

پس هرکه این کیمیا جز از
حضرت نبوت جوید راه غلط کرده باشد و آخر
کار وی قلابی بود و حاصل کار وی پنداشتی
باشد و در موسم قیامت افلاس وی پیدا شود
و قلابی وی آشکارا گردد و پندار تا ی او رسوا
شود و سر فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید بظهور پیوندد و از هرجانبی ندا آید که بیت

خواجه بندارد که دارد حاصلی ● حاصل خواجه بجز پندار نیست

لاجرم از رحمتهای بزرگ ایزد تعالی یکی آنک
چندین پیغامبر را علیهم السلام بسوی انام فرستاد
تا طریق تحصیل این کیمیا تعلیم نمایند و ایشانرا بیاموزند
که گوهر دلرا در بوتهٔ مجاهدت چون باید نهاد و اخلاق
ذمیمه راکه خبث و کدورت دل ازوست از وی چون
باید زدود و اکتساب اخلاق حمیده چگونه باید کرد
و از برای این معنی حضرت جلت آستانه و عمت
نعماوه همچنانکه بپادشاهی و پاکی خود تمدح کرد و منت
نهاد و گفت یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض
بفرستادن رسولان هم منت نهاد و گفت هو الذی
بعث فی الامیین رسولا منهم الی قوله لفی ضلال مبین
یزکیهم آن بود که اخلاق ناپسندیده که صفات ملائکه
تا بهایم است از ایشان پاک کند و یعلمهم الکتاب
والحکمه آنست که صفات ملائکه را لباس و خلعت
ایشان گرداند و مقصود این کیمیا آنست که از هرچه
می نباید و آن صفات نقص است پاک برهنه شود

و هرچه می باید و آن صفات کمال است بدان آراسته
گردد چنانکه شنیدهٔ که مبنای شرایع بر تخلیه و تحلیه است
یعنی تخلی از اخلاق رذیله و تحلی بصفات جمیله و سر جمله
این کیمیا آنست که روی از دنیا بگردانند و بخدای
عز و جل آرند چنانک اول رسول را علیهم السلام تعلیم
کرد و گفت واذکر اسم ربک و تبتل الیه تبتیلا و
معنی تبتیل آن بود که از همه چیزها گسسته گردد و بکلی
خود بدو دهد و تفصیل این مقتضا تطویل است
و همه کتب شرایع و احکام و رسایل معارف ارباب
حال مقام مبین این مرام و شرح این کلام است
پس واجب اید که در کشف این مطالب و درک این
مآرب بحکم اخذ العلم من افواه الرجال خاک آستانه
اهل الله باشی و عمل و علم این کیمیا بیاموزی و از
یمن این همت هر خاک پای کنج سعادت ابدی بیندوزی
که گفته اند خاقانی

اگر کیمیای وفا جست خواهی	
جز از دست هر خاک پایی نیابی	دم خاک پای تو مس را کند زر
پس از خاک به کیمیایی نیابی	نفس عنبرین دار و سنگ آتشین را

ازین خوشتر آب و هوایی نیابی و هر فیضی را که از قول و
فعل ایشان بر تو فایض گردد غنیمت شماری و عمل
بر موجب علمی که در طریق اکتساب این کیمیا بیاموزند
بر ذمه همت واجب داری تا واسطه نیل خفیات اسرار
گردد کما قال علیه السلام من عمل بما علم ورثه الله
علم ما لم یعلم اللهم ارزقنا علما ینفعنا و علما یرفعنا و
رفعنا بمجالسة الابرار و حمنا عن مخالطة الاشرار
وصلی الله علی محمد و آله الاخیار وصحبه **باب هشتم در توکل
بحضرت الهی** با وجود حزم و آگاهی **قال الله تعالی**
و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و قال رسول
الله صلی الله علیه وسلم موتوا قبل ان تموتوا یعنی
بمیرید پیش ازانک بمیرید و مراد ازین ترک تصرف
و اختیار باشد بتسلیم و تفویض کار بحضرت
پروردگار و هر که بدین صفت متصف گردد
او را منکشف شود آنچه اموات را بعد از موت
منکشف می شود از امور آخرت چنانک مولانا
جلال الدین رومی قدس سره میفرماید **شعر**

زبعد خاک شدن یا زیان بود یا سود	بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد	که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بامر موتوا من قبل ان تموتوا ما	کلیم مجو محمد غزای نفس جهود

شیخ جنید را قدس سره از تصوف سوال کردند
گفت ان یمیتک الحق عنک و یحییک به یعنی تصوف
آنست که حق تعالی بنده را از صفات ناسوتی بمیراند
و باخلاق لاهوتی زنده گرداند نگفت که ان تموت
عنک و تحیی به تا اشارت شود بدین معنی که اگر عنایت
حق سبحانه و تعالی سابق نباشد کسب و کوشش
بنده در حصول این سعادت کبری و سیادت عظمی
اثری ندارد و اگر سعی و اکتساب با غیر این وسایط
و اسباب مودی باشد بشرف اختصاص بدین دولت
و مفضی باشد بنیل این منزلت هم از آن جهت
باشد که وسایط نیز از مقتضیات رحمت و عنایت
اوست عز و جل و بزرگترین اسباب بیان شرایع
و توضیح سبل بارسال انبیا و رسل است علی
الخصوص بارسال مقدم جماعت و رسول خیر امة

علیه السلام که باندار و اشارت و تعلیم و تربیت
او سرکشتگان بادیه جهل و ضلال بسر چشمه معرفت
و کمال توانند رسید پس ارشاد رسول رحیم
عین عنایت و هدایت پروردگار علیم است
چنانک اغوای شیطان رجیم عین اضلال خداوند
حکیم است و سند این حکم نص قران کریم است
که یضل من یشاء و یهدی من یشاء و در حق بعضی
از گمراهان رسول را خطاب میکند که انک لا تهدی
من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و در حق بعضی
بندگان خود شیطان را خطاب میفرماید که ان
عبادی لیس لک علیهم سلطان پس اسناد هدایت
و اضلال بغیر حضرت ذو الجلال و الجمال از قبیل
مجاز عقلی باشد و بر عقلا پوشیده نباشد که فعل
امریست اضافی میان فاعل و منفعل پس همچنانک
وجود فعل موقوفست بر فاعل همچنین نیز متحقق
نمی شود الا بجسب انچه حقیقت منفعل اقتضای
او می کند پس همچنانکه تاثیر جز صفت فاعل نیست

تاثیر نیز جز صفت منفعل نیست و هر یکی بی دیگری
متحقق نشود پس چون نظر بجهت فاعل حقیقی کنند
که فعال لما یشا است و جز او فاعلی نیست که والله
خلقکم و ما یعملون همه افعال و آثار را اضافت بسوی
او کنند و گویند همه او ست الامر کله منه ابتداؤه و
انتهاؤه و الیه یرجع الامر کله کما ابتدا منه لمولانا جلال
الدین البلخی قدس سره

هر روز خوشی برای ما را کسب کاری • هر روز با ندا و طلب کار ما توی
دکان چرا رویم که کان و دکان ما توی • بازار چون رویم که بازار ما توی
که که کان بریم که این جمله حاصل است • ن هم ز تست مایه پندار ما توی
در بحر تو ز کشتی بی دست و پا تییم • آواز و رقص و جنبش و رفتار ما توی

و چون نظر بجهت قابل کنند که آثار و افعال فاعل متحقق
نشود مگر بحسب قابلیت و استعداد و افعال را اضافت
بقابل کنند و چون نظر بهر دو جهت کنند یعنی هم
بجهت قابل افعال و آثار را نسبت بهر دو جهت
کنند و این هر سه حکم صحیح باشد پس چون
نظر شیخ جنید قدس الله سره بسوی حق بود

عز و جل که فاعل حقیقی است چنانک از حال
خود خبر داد که عبد ذاهب عن نفسه متصل
بذکر ربه قایم باداء حقوقه ناظر الیه بقلبه احرق قلبه
انوار هویته وصفا شربه من کاس وده وانکشف
له الجبار من استار غیبه فان تکلم فبالله وان نطق
فمن الله وان تحرک فبامر الله وان سکن فبالله فهو
بالله ولله ومع الله اشارت بتصوف بر وجهی کرد
که مناسب حال و مقام خود بود که ان یمیتک الحق عنک
و یحییک به وچون سید ولد آدم که مبعوث بتبلیغ
رسالت بکافه امم صلی الله علیه وسلم بسبب اشتغال
بتعلیم وارشاد امت که یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم
ویعلمهم الکتاب والحکمة وان کانوا من قبل لفی
ضلال مبین متبین این معنی است نظر بجهت
قابل داشت گفت موتوا قبل ان تموتوا وسالک
باید که نزد هیچ چیز از ملک و ملکوت توقف نکند
و به بند رسیدن و نارسیدن مقید نشود که
بزرگان گفته اند مرید را هیچ سدی در راه

عظیم

رباعی

عظیم تر از تمنای وصول نیست	با درد دلا بساز و درمان مطلب
چون رنج دهند راحت جان مطلب	القصه ز من حدیث کلی بشنو
هر چه آن نبود مراد جانان مطلب	وافضل بشر بعد از شفیع

روز محشر یعنی صدیق اکبر رضی الله عنه وعن
جمیع الاصحاب وصلی الله علی جمیع مفخر الانبیاء و او
لی الالباب اول کسی بود که بدین امر امتثال نمود
چنانک حضرت رسالت خبر میدهد که من اراد ان
ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

مصطفی گفت خداوند جلیل	بود و خواهد بود جاوید خلیل
گر مرا بودی خلیلی جز احد	ان ابوبکر منستی تا ابد

محققان گفته اند هر چند معرفت عالی تر گردد تصرف
همت کمتر شود وچون معرفت کمال رسید همت را
تصرف نماند از ان جهت که چون بنده کار بحضرت
حق عز وجل تفویض کند و بجناب او بامسال و فرمان
سبحانه وتعالی مامور شود تصرف همت **نقلست**
که شیخ ابو سعید عبد الله بن قاید شیخ ابو سعود بن
شبلی را رحمه الله علیهما گفت لم لا تتصرف یعنی

جرا تصرف نمی کنی ابو سعود رحمة الله علیه گفت
بگذاشته ام حق عز وجل تصرف می کند از برای
من خبانک می خواهد و مراد ابو سعود رحمه الله علیه
از ترک تصرف امتثال بود بامر حق عز وجل یعنی
بامر فاتخذه وکیلا پس تصرف از ان وکیل
باشد علی الخصوص جون عارف از حق بشنود
که میکوید وانفقوا مما جعلکم مستخلفین فیه پس
بداند که کاری که در دست اوست نه از ان اوست
واو مستخلف است دران کار باز حق عز وجل از و
طلب می کند و میکوید کاری که ترا در و مستخلف
ساختم و مالک او کردانیدم مراد ان کار و کیل
خود کردان که فاتخذه وکیلا پس عارف را با وجود
شهود جه همت باقی ماند که بدان تصرف کند پس
عارفی که معرفت او تمام باشد ظاهر می شود
بغایت عجز وضعف و رسول علیه السلام
درین مقام بامر حق عز وجل گفت ما ادری
ما یفعل بی ولا بکم ان اتبع الا ما یوحی الی پس نزد

رسول غیر از وحی هیچ نباشد اگر وحی آید بتصرف
تصرف کند پس عارفی که واگر وحی آید بمنع تصرف
ممتنع کردد واگر تخییر کرده شود میان تصرف
وترک تصرف اختیار ترک تصرف کند از انک تاثیر
وتصرف بنده را عارضی است وذاتی حق است
ومخصوص است بحضرت او پس رعایت ادب
و وقوف نزد ذاتیات اشرف واعلی باشد
پس هرگاه که عارف کند در عالم بهمت ان تصرف
از امر حق باشد و به جبر باشد نه باختیار **لمولفه**

تصرف

ان روح را که عشق حقیقی شعار نیست ⁂ نابوده به که بودن او غیر عار نیست
عشقست وعاشقست که باقیست تا ابد ⁂ دل بر جزین منه که بجز مستعار نیست
کویند عشق چیست بگو ترک اختیار ⁂ انکو ز اختیار نرست اختیار نیست
عارف شهنشهی است دو عالم برد نثار ⁂ هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
اندیشه را رها کن دلشاد شو تمام ⁂ جون روی آینه که بنقش و نگار نیست
جون ساده شد ز نقش نه نقشها در و ⁂ ان ساده روز روی کسی شرمسار نیست

در هیچ کس کاملتر از رسول علیه السلام بهمت اعلی
واقوی از و نبود و با وجود ان در اسلام ابو طالب

همت او تاثیری نکرد و این ایت در حق او نازل شد
که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
وجای دیگر از امتناع تصرف همت او چنین خبر میدهد
که ما علیه الا البلاغ وجای دیگر می فرماید لیس علیک
هداهم ولکن الله یهدی من یشاء پس چون بنده یقین
بداند که خدای تعالی ازو داناترست وتواناتر کار خود را
با او گذارد تا چنانک تقدیر اوست ان کار را بسازد
وبا انچه او تقدیر کند خرسند وراضی باشد وخرسندی
بنده بدانچه خدای کند با ان حاصل اید که تامل کند در
حال گذشته خود که اول بیخبر او را در وجود آورد وچندین
حکمت در افرینش او پیدا کرد که بنده در عمر تمام اکثر
ان نتواند شناخت واز اندرون وبیرون او کارهای که
بدان از نقصان بکمال تواند رسید بی التماس او بساخت
تا بداند که انچه در مستقبل محتاج الیه خود بود هم خواهد ساخت
پس بر حق تعالی اعتماد کند وبغیر حضرت حق عز
وجل اصلا التفات ننماید از ان جهت که یقین داند
که رزق واجل وخلق وامر در دست اوست واو را

هیچ شریکی نیست ورحمت واحسان وفضل وامتنان او را
نهایت نیست ولطف وشفقت غیر او اثریست از اثار
کرم ورحمت او وتوکل را سه درجه است درجهٔ اول
انست که اعتماد متوکل بر حضرت حق مثل اعتماد موکل
باشد بر وکیل خود بعد ما که اعتماد کرده باشد که وکیل
او در مسایل فقهیه ازو داناترست وبر دفع حیلهای خصم
ازو تواناترست ودر حق شفقت تمام دارد درجهٔ
دوم ازین اقویست ودرین درجه اعتماد متوکل بر حضرت
حق مثل اعتماد کودک باشد بر مادرش که از مکروهی
بمادرش التجا می کند واین توکل مکتسب نیست بفکر ونظر
اگرچه از نوعی ادراک خالی نیست بخلاف درجهٔ اول
که ان مکتسب است بفکر ونظر نقلست که موسی کلیم
صلوات الله علیه وسلامه از خدای کریم وسعت رحمته
وانعامه خطاب مستطاب در رسید که ترا دوست میدارم
موسی علیه السلام از حضرت ملک علام از سبب این تشریف
واکرام سوال کرد وگفت الهی چه خصلت از من در وجود
امد که سزاوار این درجه ومقام شدم اگر بدانم ان خصلت را

زیادت کردانم خطاب از حضرت حق در رسید
که اعتماد تو بر حضرت ما مثل اعتماد طفل است بر
مادرش در شدت و رخاکه غیر کنار ما در مفر و پناهی
ندارد تا بغایتی که از قهر ما در هم بسوی ما در روی آرد
ارسلی مادر اشک می ریزد و هم یکبار تو نیز بغیر حضرت
ما التفات نداری و در هر مهمی روی بحضرت ما می آری
واین حکایت را سلطان العارفین مولانا جلال
الدین در دفتر چهارم از مثنوی آورده است من المثنوی

گفت موسی را بوحی دل خدا — کای گزیده دوست می دارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوکرم — موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده — وقت قهرش دست هم بروی زده
خود نپندارد جز او دیار — هم خمارش زو و هم سرمست زو
مادرش گر سیلی بر وی زند — هم بما در آید و هم بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم زما در خیر و شر — التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ — گر صبی و گر جوان و گر شیخ

و درجهٔ سیم از مرد و درجه اعلاست درین د

رجهٔ متوکل نزد حق چون میت است نزد غسال نه
چون کودک که نزد مادرش که کودک می گوید و اضطرا
میکند و جنگ در دامن مادر میزند و این متوکل اختیار
خود را بالکلی ترک کرده است و منتظر است تا از تقدیر
چه بر وی جاری می شود و این مقام دعا و سوال را
ابا میکند مگر دعا و سوال که از برای امتثال امر حق باشد
حکایت روزی شقیق بلخی را عیالش گفت
یا شقیق اطفال ما گرسنه اند و بی نوا چه شود اگر یک
روز بکار گل مشغول شوی تا ما را نوایی حاصل اید
شقیق رحمة الله علیه چون دید که یقین عیالش کم است
برخاست و از خانه بیرون آمد بر کناره بلخ مسجدی
بود ویران دران مسجد بر توکل خدای تعالی را عبادت
کرد چون نماز شام شد بخانه امد زن گفت چه آوردی
شقیق گفت امروز کار ملک کردم ملک کار مرا پسندید
و گفت یک هفته از برای من کار کن تا آخر هفته
مزد ترا بیکبار بدهم زن بامید آنکه مزد بیکبار خواهد
رسید شاد شد شقیق هفت روز همچنین دران مسجد

عبادت کرد در روز هشتم با خود گفت اگر امروز چیزی
نباشد عیال با من خصومت کنند برفت و با مزدوران
ملک بکار گل مشغول شد ملک تعالی ملکی را بشکل آدمی
بخانه شقیق فرستاد بصره که در وی هفتاد دینار زر بود
فرشته چون بدر خانه شقیق رسید در بزد عیال
شقیق بدر آمد فرشته گفت مرا ملک فرستاده است
و این مزد هفت روزه است که شقیق کار کرده است
این را بشقیق برسان و او را بگوی که هفت روز
از برای ما کار کردی از ما چه تقصیر دیدی که امروز
بکار دیگری مشغول شدی زن صره را در خانه نهاد
نماز شام شقیق رحمة الله علیه بیامد زن صره را پیش
او نهاد و پیغام ملک بشقیق رسانید صره را بگشادند
هفتاد دینار بود و بر سر دیناری نوشته که ومن
یتوکل علی الله فهو حسبه زن را نیز در توکل یقین
حاصل شد و این حکایت در کنوز الحقایق فی رموز
الدقایق مذکورست **امام ابو القاسم** قشیری
قدس الله سره در رساله خود آورده است که محل

توکل

توکل قلب است و حرکت بظاهر منافی توکل قلب نیست
بعد از آنکه بنده بتحقیق بداند که تقدیر از جانب حق است
عز و جل پس اگر کاری دشوار شود بتقدیر اوست
و اگر آسان شود بتیسیر اوست **روایت است از انس**
بن مالک رضی الله عنه که مردی سوار بر ناقه نزد
رسول علیه السلام آمد و از ناقه فرود آمد و گفت
یا رسول الله ادعها و اتوکل یعنی بگذارم و توکل کنم
رسول علیه السلام گفت اعقلها و توکل یعنی بربند
و توکل کن پس معلوم شد که حزم و آگاهی منافی
توکل بحضرت الهی نیست بل که جمع این هر دو خصلت
از خصایص اهل کمال و خواص خواص منظوران نظر
عنایت ذو الجلال است پس کسی که برعایت رعیت
اشتغال نماید او را ازین خصلت چاره نباشد
بلکه هر احدی بدین خصلت محتاج باشد از آن جهت
که رسول علیه السلام می فرماید که کلکم راع و کلکم
مسؤل عن رعیته پس همچنانکه پادشاه را محافظت
مملکت خود دفع فساد اعادی و معاندان واجبست

بانواحی و اطراف مملکت از شر ایشان محروس
و مامون باشد هر احدی را نیز حفظ ولایت تن
خود و دفع شر نفس و سواوس شیطان واجبست
تا جارح و اعضای بدن از فساد ایشان محفوظ
و مصون باشد و در روایت آمده است از رسول
علیه السلام الحزم سوء الظن چون منشاء حزم
سوء ظن است حزم را سوء ظن گفت اطلاقا للاسم
الملزوم علی اللازم چنانکه اهل علم معانی می گویند
علم المعانی تتبع خواص تراکیب البلغا حاصل اینست
که حزم نوریست از انوار عقل مرشد و مشعله ایست
از مشاعیل خرد رهنمای که فروغ ان نور از ظلمت
سوء الظن زاید و پرتو آن مشعله از تاریکی بدگمانی
خیزد و حکما در تحدید حزم گفته اند الحزم هو
الاحتراز عما یوجب سوء الظن یعنی حزم احتراز
کردنست از چیزی که گمان بد پرهیز از ان واجب
گرداند بر تو دو مصادفت ابنای روزگار
و مرافقت و موافقت اشرار و فجار اغتما دنشاید

کرد چنانک مولانا می فرماید ◦ ادمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان ◦ خانهٔ دیوست دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه ◦ همچو شیران کار خود را خویش کن
ترک عشوه اجنبی و خویش کن ◦ پس حازم همیشه برای

کافی و اندیشهٔ وافی از خطا و خلل و عثور و زلل
محفوظ و مصون باشد و قول و فعل او بانجاح و انجاح
موصول و مقرون و بشت و روی روزگار را
بنظر تفکر و اعتبار دیده و دانسته و طریق
نجات و حوادث را پیش از هجوم آن برای ثاقب
و فکر صایب احتیاط کرده و برسمه بیت
اولی الوری بالحزم اعلمهم ◦ کم جاهل قصد الصلاح فعاثا
اورده اند که یکی را از قبیله عرب سوال کردند
که چونست که رایهای شما جمله بصواب مقرونست
و هیچ خطا و خلل در عزمات شما واقع نمی شود گفت
نحن الف و فینا رجل حازم و نحن نطیعه فکاننا الف
حازم گفت از ان جهت که در قبیله ما هزار مرد است
و از ین هزار یکی حازم است و ما رای او را مطیعیم

وسخن او را منقاد لاجرم چنین می نماید که ما مزار
عاقل وجازمیم پس چون جازم بعقل وشناسایی
وفکر گره گشای و رای استوار از سر تنبیه و
اعتبار بزینت دنیای غدار و بهجت سرای ناپایدار
واطعمه واشربه چرب وشیرین و وساید ومرافق
رنگین او نظر کند بدان مغرور و فریفته نشود
از آنک یقین داند که آن همه در معرض تغیر
وانتقال وممر فنا وزوال است پس اعراض کند
از لذات این جهان فانی واقبال نماید بمعرفت
کمال حقیقت انسانی تا بقرارگاه خود رسد که آن
حضرت الهیت است وعبارت عوام از آن بهشت
است
ونظم این باشد که نفرسید ترا • چرب ونوش ودانهای این سرا
که نه چربش دارد ونه نوش او • سحر خواندست دمدمه در گوش او
امام غزالی رحمة الله علیه در کیمیای سعادت آورده
است که از سحرهای دنیا یکی آنست که خود را باهل
دنیی چنان نماید که ساکن است وقرار گرفته است
ودر واقع علی الدوام گریزانست وبتدریج

حرکت

حرکت میکند چون سایه که ساکن می نماید وعلی الدوام
می رود ومعلومست که عمر آدمی همچنین بر دوام
میرود وهر لحظه کمتر می شود وان گریختن دنیی است
از اهل دنیی که ایشانرا وداع وایشان از ان بیخبرند
ودیگر از سحرهای او آنست که خود را باهل خود
دوست می نماید تا ایشانرا عاشق خود گرداند و
هر کس را چنان نماید که با او خواهد ساخت وباغیر او
نخواهد پرداخت وناگاه از و بدشمن او رود و
دیگر از سحرهای او آنست که ظاهر خود را آراسته
دارد وبلا ورنج ومحنت را پوشیده دارد تا
جاهل بظاهر او غره شود وبدام او مقید گردد آورده
اند که مثل دنیی ومردم مثل صیاد است ومرغان
که صیاد دام نهان کند ودانه آشکارا بریزند
ومرغان از سر دیوار نظر بدانه اندازند مرغ دام
که حزم وکیاست وحدس وفراست بر حرص او
غالب باشد اندیشه کند که دانها اگرچه نفس را مرغوبست
وبدل ما یتحلل طبیعت را مطلوب اما شاید که صیاد

دامی تعبیه کرده باشد و بمکر و حیله از چشم ناظران بوشیده
و تعبیه کرده پس حدیث نبوی را که حبک الشی یعمی و یصم است
یاد کند و بر وجه خطاب با دل خود این رباعی انشا کند که

ای مرغ دل از دانه دلخواه گریز … در دام میافکن خود از جهل مریز
تا دیدت آن دام که آن دانه درو ست … زیرا که طمع کند کند دیده تیز

پس باحتیاط و حزم کار کنید و قناعت بدانه صحرا اختیار
کند و تر دد را بگذارد و نظر بصحرا نگارد و طمع از ان
دانها ببرد و بجانب چمن و گلزار بپرد **مثنوی**

شاد پر و بال او مستقبل شد او … تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست … در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه جازمان آمد دلش … تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم … این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم

اما مرغی که چشم بصیرت او بحرص بوشیده باشد و نوش
نصیحت جازمان مشفق هم نیوشیده نظری بسوی صحرا کند
و نظری بدانه انداز د و عاقبتش حرص منحوس آن دام
سازد بر و بال او بدام بسته و از طبیدن اعضای
او خسته کرد و همچنین زمام اختیار بارها بدست حرص

واز

واز نصیحت ناصحان مشفق اعراض کرده بورطه هلاک
در افتادیم و چون هیچ مخلصی ندیدیم روی بحضرت
باری آوردیم و ناله و تضرع و زاری کردیم تا تواب
رحیم و وهاب کریم بکرم بی غایت و لطف بی نهایت
عقده از کار ما بگشاد و ما را از ان ورطه خلاص داد **مثنوی**

بارها در دام حرص افتاده … حلق خود را در بریدن داده
بازت آن تواب لطف آزاد کرد … توبه پذرفت و شمار اشاد کرد
بار دیگر سوی این دام آمدید … خاک اندر دیده توبه زدید
بازت آن تواب بگشاد آن گره … گفت هین بگریز و روی سو منه
باز چون پروانه نسیان رسید … جانرا جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و یکی … در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رسیدی شکر آن باشد که هیچ … سوی آن دانه نداری هیچ هیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او … روزی بی دام و بی خوف عدو

شیخ کبیر قدس سره در رساله آورده است
که یکی از مریدان توبه کرد بعد از ان فترتی واقع شد
یعنی توبه شکست شد متفکر می بود که اگر بحضرت
حق رجوع کنم و باز توبه کنم حکم او چگونه باشد قبول

باشد یا نی ناگاه هاتفی آواز داد که یا ابا فلان اطعتنا فشکرناک ثم ترکتنا فامهلناک فاعدت الینا قبلناک یعنی ای فلان فرمان ما بردی اثر تو پذیرفتیم بعد از آن ما را بگذاشتی مهلتت دادیم و نگرفتیم اگر باز کردی بسوی ما قبولت کند لطف بنده جوی ما در کتب ایمه عظام و فضلای کرام این حکایت مسطورست و میان زمره سالکان طریقت مشهور که جوانی بود در بنی اسرائیل نام او نوح که روزگار بفسق و عصیان و غفلت و نسیان بسر می برد اما گاه گاه توبه می کرد و بواسطه آنکه آدمی ضعیف است و نفس و شیطان با او مصاحب و همراه باز بحال اول یعنی بعمل ناپسندیده و گناه رجوع می کرد شبی شراب خورده و کبایر دیگر ارتکاب کرده مست لایعقل از دنیی و عقبی فارغ و غافل خفته بود در اثنای خواب توفیق حضرت تواب در رسید مقلب القلوب که مفاتیح غیوب در دست قدرت اوست دل او را از اتباع هوا و شیطان ملند(؟) متوجه بجناب قدس خود بگردانید که قلب المومن بین اصبعین

من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء گر بخواند نه بعلت خواند او

ور براند نه بعلت راند او	کار خلقت این که علت نیست او
هرچه زان در که رود بی علتست	از خواب برخاست ازکرده ها

پشیمان و بصحرا بیرون آمد ناله و زاری کنان و روی برخاک نهاد و زبان بمناجات بحضرت رفیع الدرجات بگشاد و درر قطرات بالماس اهداب می سفت و در سجده بتضرع و زاری می گفت الهی کم اتوب و کم اعود واعود منیع(؟) قایلا یقول ان انت تعود الی المعصیة و تعود فانی اعود الی الرحمة واعود **بیت**

هرچند جفا کنی وفادار نیست	گر بگریزی بلطف بازارت نیست
ور نیز تو آزار دل ما طلبی	ما چون تو نباشیم نیازارت نیست

باب نهم در خاتمه الکتاب بر رای عالم آرای جناب عالی که از انوار ثم رش علیهم من نوره متلالی است و بر ضمیر منیر حضرت شهریاری که مظهر انوار تجلیات باری است و بر خاطر مستتیر بندگی امارت پناهی که مظهر آثار مکنونات اسرار الهی است هر آینه چون آفتاب عالمتاب روشن و بیداست

وحاسیر ائمه علوم ومشاهیر جمله ستر مکتوم راکه نیر اعظم
اقتباس نور از لمعان طبع انور ایشان می کند وسعد
اکبر استفاده سعادت از فیضان خاطر منور ایشان
می نماید ظاهر وهویداست که ادمی آینه جمال نمای حق
ومحرم خلوت سرای غیب مطلق وسرمایه کار
خانه آفرینش وپیرایه عروس خوش آیین بینش ومقصود
عجایب مخلوقات ومقصد غرایب مصنوعات وحاصل
یگانه وحرف ابداع وعنوان نامه شش روز اختراع وعالی
درجه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ودقایق شناس سر
انک لعلی خلق عظیم است **مولانا** تاج کرمناست بر فرق سرش

طوق اعطیناک آویز برش • بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی نهان شده • جو هر سنت انسان وحرج اورا عرض
جمله فرع ومایه اند واو غرض • طینت بنت اورا ابنای

قدرت که معمار کارخانه قضا وقدرست بکمال شریف
حضرت طینه آدم بیدی اربعین صباحا آراسته وصورت
پاکیزه سیرت اورا چهره گشای فطرت که مشاطه عرایس
اشکال وصورست بنقش دلکش صورکم فاحسن صورکم

براسته

پراسته اری مغز حقیقت اوست وباقی همه پوست • اشکوفه شکوفه کامرانی
نوباوه باغ زندگانی • ایزد بعنایتش سرشته • منشور خلافتش نوشته
واین چراغ افروز اهل بینش وطراز اندوز خلعت آفرینش و
این محرم اسرار پادشاهی وخزینه دار گنج معرفت الهی را هیچ
منقبتی زیباتر از تحلی بحلیه بلاغت نیست وهیچ منزلتی والاتر
از تعلی بذروه فصاحت نی چه فضل نوع انسان از سایر انواع

بیت
جنس حیوان نطق است • سخن بنزد سخندان بزرگوار بود
زآسمان سخن آمد سخن نه خوار بود • اری سخن ولاویز شهد شکر ریزست

فروزنده چراغ بصیرتهاست آراینده سریر تهاست ریحان
چمن روحست شمع انجمن فتوحست گوهر درج داناییست
اختر برج بینائیست **نظم** گرچه سخن خود نماید جمال پیش پرستنده مشت خیال
ماکه نظر بر سخن افکنده ایم زنده او هم بدو زنده ایم سرخند دل
بیخبرست از سخن شرح سخن بیشترست از سخن لاجرم علمداران
میدان فصاحت وقلم گزاران دیوان بلاغت ومعدلان معیار
فضل وهنر ومنظمان عقود لآلی ودرر وافاضل نامدار و
سخن گزاران روزگار همیشه در بند آن بوده اند که ابکار
افکار خویش از چهره ضمایر بیرون آرند ودر حله صحایف

نشانند وهمواره آرزوی آن کرده اند که عروسان طبع و دختران خاطر را بجواهر بدیعه بیان معانی و فواید لالی سخن رانی بیارایند و بر نظر خوانندگان ازارباب کیاست واصحاب فراست جلوه دهند و هریک را از مبارزان حلیهٔ تحقیق و سروران حلیه تدقیق و مقتدیان مهرهٔ متقین و پیشوایان سحره معلقین و سلاطین عالم علوم و حکم و اساطین بنیان فضل و شیم از تصدی ترتیب کلام فصیح و تحدی بترکیب نظم نثر بلیغ واز ابتهاج مناهج لطف تالیف واز ابتهاج بارتقاء مدارج حسن ترصیف واز آراستن نفایس معانی که عرایس عنوانی اند باجل عبارات انیقه و حلل استعارات رشیقه واز پیراستن غوامض اسرار که نا و مساق ابکار افکار اند باذیب الفاظ مستعذبه لطیفه و زیور کلمات مستطابه شریفه بقدر علوی همت خویش اغراض و مقاصد ست طایفه را ازین طوایف که در حوالی کعبه لطایف طایف اند عرض آنست که از اثار فضایل وانوار شمایل خویش تذکره خوب و یادگاری مرغوب بگذارند واین نکته را مقر شناسند واین معنی را محقق شمارند که بر بسیط زمین از صنایع ابنای روزگار و بدایع اصحاب فنون هیچ یادگاری پایدارتر از سخن نتواند بود و هیچ

تذکره باقی تر از نتیجه خاطر نخواهد بود ماتنتج الایدی تبید وانما یبقی اذا ماتنتج الاخلاق لاجرم همایمن سخن سازی و فرایح سحر پردازی نام نکوی خویش زنده جاوید سازند چنانکه

فردوسی طوسی می فرماید **شاهنامه**

چو این نامور نامه کرد و تمام / شود در روی گیتی زمن پر کلام

ازان پس نمیرم که من زنده ام / که تخم سخن من پراکنده ام

سخن به که ماند ز ما یادگار / که ما برگذاریم و او پایدار

و طایفه دیگر را غرض اظهار هنر پروری و داد ن داد سخن گستری تا بواسطهٔ کلام رایق و ذریعه فضل فایق نزد ارباب براعت و اصحاب صناعت سلطنت او در اقلیم معانی و بادشاهی او در مملکت سخن رانی مقرر و معین و محقق و مبرهن گشته بی تحاشی و تحاشی چون افضل الدین خاقانی که خاقان دارالسلطنه معانی است

تواند گفتن **لبعض العارفین**

در جهان ملک سخن رانی مسلم شد مرا / بادشاهیت اقلیم سخن را بهتر از من

عالم و کر معانی را منم فرمان روا / مریم بکر معانی را منم روح القدس

نوعروس فضل را صاحب منم نعم العبا / شهرستان عقل را نایب منم نعم الوکیل

خوان فکرت سازم بی بخل کویم کالعطا / درع حکمت بوشم و بی ترس کویم کالقتال

عقد نظامان بحر از من ستانند واسطه

قلب ضرابان شعر از من بپذیر که نیست | رسک نظم من خور و حسان ثابت را حکم
دست نثر من زند سحبان وایل را قفا | وطایفه دیگر را غرض از ایراد

ابواب و فصول و تبیین قواعد فروع و اصول و مراد از نشانی
عرایس حجله نشین خواطر و جلوه گری کرایم مخدرات نازنین
ضمایر آنکه جوانمردان شهر فتوت و شهریاران مملکت مروت در حضرت
آن توفر رغبت اظهار کنند و از روی اتفاق بطریق مهر و صداق
اموال و خزاین آفاق بر سر مشاطگان ایثار کنند و بدان وسیله آن
طایفه را عزت و جاه و مال و دستگاه و ملک و منال و دولت
و اقبال و عظمت و جلال حاصل آید و آنچه غایت آمال و امانی
و نهایت و عزت و کامرانی ایشانست بر نهج سهولت و نمط آسانی
واصل گردد و همچنین هر طایفه را بقدر قصد مراد اساسی و
باندازه قامت آرزو لباسی است اما غرض این ضعیف
و مراد این نحیف از تالیف این لطیف و توجیه این خطاب
شریف نه چون طایفه اول خلود ذکر خویش و تذکره گذاشتن
بکر فکر خویش است چه این فقیر مدتیست که آتش بینستی در
خرمن هستی خویش انداخته در طلب مشاهدت مس وجود
خود در بوته مجاهدت گداخته و پروانه وار بی‌هیچ پروا

پر و بال غربت فدای شعله شمع حضرت ساخته و چون حسین
منصور حکم الهی است ماسوی حق لا هو منک برفع اثنینیت
علم وحدت در عالم یکتایی افراخته و در مخاطبه خویش بی‌خویشانه

گفته **لمولفه طاب ثراه**

سوی وطن رجوع کن از خط خطا	کای دور مانده از حرم خاص کبریا
چون در ریاض نیستی کرده چرا	در خارزار انس چرا می‌پری بر
بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا	بگذر ز دلق کهنه فانی که پیش ازین
گوید ز پیشگاه قدم حق که مرحبا	از کوچه حدوث قدم گر برون نهی
تا راه با شدت بسر کوی کبریا	گبر و ریا گذار قدم در طریق نه
تا جان شود بحضرت جانانت آشنا	بیگانه شو ز خویش و بگردن تنت
گر نور جمع ظلمت فرقت شود هبا	تا کی ضلال تفرقه جویای شمع شو
هان نفی کن بلای وجود خود ب بلا	در راه دوست هستی موهوم تو بلاست
تو از کجا و منزل الا الله از کجا	تا تو بحرف لا نکنی نفی مرد و کون

و نه چون طایفه دوم غرض
این مخلص دولتخواه و دعاگوی بی اشتباه اظهار هنرمندی
یا ارات و خودپسندی است چه بضاعت مزجاه سجع
عبارات و توضیع اشارات و رعایت بدایع صنایع بدیعه
و سلوک سنن کنایات و استعارات بر رسته بازار اهل

اشارات معدود دانشمند است لاجرم اهل حال را افتخار
بکثرت قیل و قال نخواهد بود بتخصیص که طالب انوار جبروت
و واقف اسرار ملکوت را موسی وار در دبیرستان اتباع خضر معنی
از برای تعلیم علم لدنی بر لوح صبر او لا نقش ابجد سکوت می
باید خواند که فان استبعتنی فلا تسئلنی عن شیء احدث
لک منه ذکرا لها قائله

کف موسی ما آب خضر معنی در کریبانش ... کسی کین خضر معنی راست دامن کیر چون موسی
همه تعلیم ما دانی است و آیات بر هانش ... همه تلقین خاموشی است در آثار او یکسر
که در دبیر زبان دانی و خاموشیست دیوانش ... مرا بر لوح خاموشی الف تا کوشت اول
جو ماندش بی زبان ماند نه جون برهان زبان دانش ... نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی
که تا چون نای سوی چشم راه دم فرو ماندنش ... جو ماندم بی زبان چون نای جان بر من دمید از لب
جنان در بوته تلقین مرا بکداخت کلفذر من

دانش

عصیانش

نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و ... لاجرم بحکم من صمت نجاة بنده را
مفاخرت و غایت امید و نهایت رجا در خاموشی است نه در بسیار
گفتن و هرزه گوئی و وظیفه عیب پوشی است نه خویشتن فروشی است
چنانکه پیش از چند سال که هنوز غصن شباب رطیب و
برد حداثت قشیب و شکوفه امل طری و فهم از خلل بری
و میلان طبیعت باظهار فصاحت زیادت و غلیان شوق

۱۹۰

۲۹۷

ما چو از قصب سبق در مضمار بلاغت عذق امادهٔ گوهر
این معنی سفته بودم و مخاطبه نفس خویش گفته که لمؤلفه

ای که در گلزار معنی خوش نواخوان بلبلی ... در رخ گل بکذری و کم خروشی بهتر ست
تا بکی رنج سخن گفتن دمی آسوده باش ... ساعتی آسوده کی از هرزه گوئی بهتر ست
ار رمانی بر تو درد و زخم زبانی مالک اند ... گر نخواهی زبان خویش گوشی بهتر ست
گرچه پاکیزه توانی گفت خاموشی گزین ... خاصه از گفتار بیهوده خموشی بهتر ست
قول پاکیزه سخن دان گفتن بیهوده عیب ... وز سخن مندی نمودن عیب پوشی بهتر ست

خاصه حالی که آثار مشیب پیدا و فتور در بعضی قوی سویدا شده
و این صمت نقد وقت آمده است که فلما رایت الیسر عن ابن دابه
وعس فی وکر جاش له صدری غرض بنده چگونه اظهار هنر
پروری و فصاحت گستری تواند بود و حاشا که چون طایفه
سیوم غرض این دولتخواه مال و جاه و عزت و دستگاه و شرف
و کمال و عظمت و جلال دنیاوی باشد چه پیش ازین در کتاب
کنوز الحقایق فی رموز الدقایق داد این معنی داده گفته‌ام که لمؤلفه

جان نمی بینم آن قیمتی ... که آلوده سازم بدان همتی

و در بعضی مناقب حضرت اسد الله الغالب علی ابن طالب کرم الله
وجهه در گرانمایهٔ این معنی بدیع بالماس بیان سفته‌ام که لمؤلفه

همای همتم از بس جا بهش فراز عرش می سازد نشیمن

مرا بر خوان همت نسر طایر | بود کمتر ز نیک مرغ مثمن
بچشم همت من می نماید | سپهر و جوهر وی نیم ارزن

الله یعلم والامام یعلمنا ما ماکرام ولکنا مفالیس لاجرم

در بصایر اولوا الابصار و در ضمایر ذوالجلال محقق و مصور

و معین و مقرر خواهد بود که غرض این حقیر از تالیف این کتاب

نه جاه و منصب نه احتشام بود و نه مال و نعمت و نه ثروت نه حرمت قبول

ولیکن غایت مطالب و نهایت مارب این ضعیف از تالیف این کتاب

شریف که در خزانه خانه اسرار آلهی و کنجی پر از نقود و مواهب

نامتناهی است یکی آنک چون عواطف نامحدود و عوارف نامعدود

او نه ساهنده بود و نه خواهنده بود

در همه آفاق هیچ خواسنده مگر کسی که همی خواست جان درازی او

افتاب تابان فلک جلالت و مشتری ماه درفشان سپهر خلافت و وزارت

کریم سخن دان شیرین مقال | مربی ارباب فضل و کمال
شناسنده قدر اهل هنر | ز رنج هنر پروران باخبر

امیر هنرپرور بردبار | نکوخواه و خوش سیرت حق گزار
حلیم خطاپوش فرخنده ذات | پسندیده افعال نیکو صفات
وفادار و بخشنده و حق شناس | صفات کمالش برون از قیاس

اعنی خدایگان ممالک عدل و احسان مقصود از خدا دیدن زمین

و زمان نصره الله بالرحمة والغفران همیشه شامل احوال و کافل

مصالح اعمال این فقیر بود خواستم که بوساطت بنای این غوامض

اسرار و حقایق که مستکشفان کوامن دقایق را بمنزله جذبات

حضرت خالق است بر نصایح جناب بندگی حضرت نور الله مرقده

نام همایون او که از قاف تا قاف عالم گرفته تا انقطاع نسل

بنی آدم باقی و مخلد ماند اگرچه معلوم

سقی علی ان وسیم الشمن اغفال

کانشیم بروق المزن امله | السقل ان المزن مطال

و من بنده هرگاه که کتاب مرصاد العباد مطالعه کرده ام و در آن

تامل نموده بواعث قلبی را متقاضی یافته ام که کویم صد هزار

آفرین و ثنا و ستایش و دعا بر روان شریف پادشاهی که

بواسطهٔ او چنین سخنی زاید و بمین دولت و جلالت او چنین
تذکره در روزگار بدید آید لاجرم یکی از اغراض این ضعیف
نیز درین تالیف همین معنی است و دیگر انکه فرزند ارجمند
ان شهسوار میدان دین اعنی قرة عین السلاطین مظهر
شرایع سید المرسلین باسط اجنحة الامن علی اهل الایمان
زاد الله تعالی نصره و جعل محسود الازمنه عصره که میوهٔ شاخ
زندگانی و بهار باغ و روغن چراغ کامرانی و مقدمتر ازوی دولت
زور و بازوی شوکت و گل ریحان بزم و تیغ و سنان رزم و ثمرهٔ
و شجرهٔ اقبال مهر سپهر عزت و جلال بندگی حضرتش پر خجسته
خصال پسندیده خلال خویش است همگی همت بها سکشاف
رموز علم و حکمت مصروف می دارد و هیچ دقیقه از اقامت
مراسم دین و دولت فرو نمی گذارد جنابک در زمان دولت
روز افزون و عهد همایون او بازار اهل فضل و ارباب
هنر رواجی یافته و بر خلافت معتاد دانش با رامش امتزاج
پذیرفته و بهر بد بهر رضا و خشنودی ارباب فضل بجان جستن
و جریدهٔ جریمهٔ خود باب اعتذار و استغفار شستن
اغاز نهاد **بیت** بخت مرجاه تورای نهد اکنون عذری

و اسمان سر کشی را کند استغفاری و کار سر مندان باوج رسید و
جوشش دریای نشاط ایشان بموج پیوسته و پیوسته بدیدهٔ بصیرت
در اینه طلعت ان پاکیزه سیرت که طلیعه سعادات و مطلع سعادات است
و بها و انوار دلایل شهریاری و اثار مخایل بختیاری و نتایج
بلندنامی و جهان گامی و طالع همایون و دولت روزافزون
و عقل عالم افروز و سیاست ستم سوز و نیروی بازوی
کام کار و قوت سرپنجه شیر شکار و چاره سازی و مسکین
نوازی و بخت بیدار و خرد هشیار مشاهده می افتد و اسایش
عباد و آرایش ورایهٔ تخت بلند و سایهٔ بخت ارجمند که در اوی رحمت
بر سو مند امید مستمند است چشم داشته می آید و مبشر اقبال

در گوش هوش اهل کمال می اید	در زیر درخت او می نازد بخت او
ناچار ز ابر رحمت تا حشر نیاساید	برومند باد آن همایون درخت
که در سایهٔ او تواند بود درخت	که از میوه ارایش خوان دهد
که از سایهٔ اسایش جان دهد	خواستم که ان نونهال باغ

دولت باب علم و حکمت پرورده گردد و آن گلبرگ
طری که ارایش گلشن سروری است بنسیم حقایق و زلال
دقایق شگفته شود و ان شمع مجلس افروز از نور سینه بی کینه

برسکینهٔ اهل درد سوز فروغ و ضیا اندوخته گردد و لاجرم این
کتاب سرار عیون ظرف و جامع فنون شرف بر خواتم کتابی
مبین اصول دین و کاشف اسرار وصول و تحقیق و شارح دقایق
اکبر احدی و مظهر شرع ازهر محمدی و مثبت برهان اظهر سر ملکی

ز نور معانی او شب چو روز	ز لطفش خجل گوهر شب فروز
کلامش ز حشو و ز تعقید دور	دهد روح را خواندن او سرور
فصیح و منقح عبارات او	روان بخش و دلکش عبارات او
خردمند از و روح می پرورد	سخن دان ز معنیش بر می خورد

ومن بنده حقیقت می دانم و نانوشته می خوانم و نه در بند ظن و توهم
بلکه یقین می شناسم که این کتاب بفر دولت روز افزون همین
همایون سلطان زاده زاد الله له العزة والسعادة بسیط عالم
در قبض ملک خواهد آورد و تا به سر دو ربع اقاصی و ادانی
دنیا خواهد رسید و افاضل روزگار و اماجد نامدار از الفاظ
شریف و معانی لطیف او را دستور خود خواهد ساخت شعر

کان کس که ز کوی آشنایی است	داند که متاع ما کجایی است

امید از صفای سجیت و نقای طویت ان نیکو خصال پسندیده
خلال سلیم سیرت کریم طینت انکه این از عاطفت پادشاهانه این تحفه

درویشانه را بعین رضا که پوشندهٔ عیوب و بینندهٔ غیوب است
ملحوظ و محفوظ گرداند و بر زلات قدم مخاصان و سهوات
قلم دعاگویان رقم عفو ملوکانه کشانند و انرا از جملهٔ کلام الحاق
مطلوب و مرضی پرورد داند ایزد تعالی این آستان عالی را که منشاء
مکارم و معالی است بر اشارت معالم شرع و احیاء رسوم آن
با عادت و مدارس دانش و ابقای رونق آن مستقر
دارا و خطوط سعادتش موفر و بر اعدای دین و دولت
مظفر باد بمحمد و آله الامجاد لمولفه ختم الله عواقبه امور بالخیر

الهی ز انصاف این دین پناه	که گشتست در ملک خوارزم شاه
جهان خرم اینسان معمور دار	ز اقلیم او فتنه را دور دار
جهات او را برار در تمام	ز عدلش بده ملک را انتظام
ز تاثیر اجرام علوی زوال	مبیناد این خاندان جلال
ملوک جهان باد فرمان برش	زمانه مطیع و فلک چاکرش
بفضل خدا در ریاض جنان	ز آزو باد روح پدر شادمان
ز فرزند خود برخورد سالها	بتایید حق یابد اقبالها
زمین دعاهای بلقیس عهد	بود کام اقبال او پر ز شهد
جهان تا بود چون پدر نیک نام	بماناد اندر جهان والسلام

۱۳۱ برگ

فرغ من تسويده وتحريره في شهر الله المبارك رمضان

ختم بالخير الملك المنان سنة احدى وتسعين وثمانمائة

على يد العبد الفقير المحتاج الى الله الغني

محمد بن شيخ محمد بن حسن محمد الحافظ

الرافعي غفر الله ذنوبه